دیوان سلمان ساوجی

نمرهٔ قفسه ۵۰۴ د

۲۵۸۹

۷۴۶۸۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۴۶۸۷
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۸۹

دیوان سلمان ساوجی
نمرهٔ قفسه ۵۰۴ د
۲۵۸۹
۷۴۶۸۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۴۶۸۷
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۸۹

دامن دندان گزنش

دل به دلدار رفت دیده چو آن خال دید
اشک به دندان گرفت دامن و در پی دوید
سلمان

بازرسی شد
۲۶ ۱

۲۵۸۹
۷۴۶۸۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible]

گر در پیدای لاغولیست تا سر منزل الا
گر تن را آشنا کردن نمی‌باید در این دنیا
اگر گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا
تو وقتی راست بین باشی که بینی نشت را زیبا
چو در پیدا اتن گردی که پایان نیست بس پیدا
با مری چون توان گردن که باشد جنبت ماوا
گشاد شنده در وی قدم کرمی نهی فرما
چو خواهی دید این ره چون نهادی پی بر میتا
رواز قاف قناعت جو چو عنقا سکن و ماوا
گر از رو شاه مرغان شد که خود را کرد کم
ولی مسکین میداند که دارد بند در پا
تو وقتی سیران دانی که خوانی یار را یغا
مبارک نام رحمن را تبارک ربنا الاعلی
که حاصل میشود زانفاس در یا عنبرسارا
گر بر خاطر همی آید ... عالم بالا

بسم الله بود در شارع وحدت
... عشقش معنی آشنایی ده
... دارد عزیزت و شریف اکنون
... که تو نفسی بجنت نشنیدی آید
... ل کرد و چو سکن همه عزه
... ساختن خود را نمی‌جایی در دوزخ
... مبدی خود را و کرده خانه جمت
... همت را هیت اوکش پیش او کن
... ت نفس عزیز از انچه میخواهی
... بازار بی طمع شو بالت قید خود
... سته باز بر دست و بدندان میکند
... طاووس فلک عزت میگوید
... ی که خواهی کرد اول بر زبان آور
... بزرگان از ایشان لذت دریا و دل
... نیست ربانی بزرگ چون باران

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

... الا

قدم نه بر سر اسب هست آن پایه اعلا
برون از لامکان جاییست عالی آستان والا

رها کن خنبش هستی بود تر که خود برتر کن
که در بازار دین خواهند زد بر دیبت اینها لا

به اهل عالم بالا برادر دوست دو تو غافل
تو قدر خود نمیدانی و داری منصب والا

تو از افلاک بالایی نگفتم زر بالایی
اگر زیر فلک باشی چو عیسی شود زیر تا بالا

کسی باید بود کارش که از بالا گذر باید
مرو بالا مرد زیرا که موسی شد بالا

درخت لا دو شاخ آمد یکی زان و دیگر
که در پیدای لاغولست تا منزل بالا

تو بالا

سخن را ابر زمن نتوان فکندن جمله چون باران / بسی در گوش باید کرد همچون لولوی لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن / چه دریابند انعام از رموز نکته و ایما
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی / حکیمی نیست حاذق که درمانی کند درد ا
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر / تو میجویی ز خرما و عسل درمان نیی سودا
چو آتش خیره ای و گرمی کنی در هر کسی افتی / همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
بامید لب نانی که حاصل کردنت تا کی / در آتش باشی و دودت رود بر سر تو در بالا
عزیز نعمت دنیا دهد جان از پی نانی / چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استسقا
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد از رزق خود / نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی از دنیی / غمی آید مخور زان غم که باشد خار با خرما
مراد و کام دنیای خضر چون زهر مار آمد / ز زهر او بهر ساعت مرو در کام اژدرها
مکن قصد کسی بعد چندین سال در عالم / هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
شنیدم ملک دارا گشت دارالملک اسکندر / نه اسکندر بماند آخر نه دارالملک نه دارا
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ای دل / مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن ادنی
درون اهل عرفان نیست جای دنیی و عقبی / قدم از هر دو بیرون نه نه آنجا باش و نه اینجا
جهان ضیم صانع آمد و غایت نه بیت امکان / که باشد عالمی دیگر برون زین عالم مینا

بقول لیس للانسان الا ما سعی سعیی / سعی کن تا شود ماه نوت بدر جهان آرا
اگر چه از دل و گوش شنا گذر کردن نمی شاید / ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا فینا
بخود پرداز روزی چند گر اندیشه داری بس / نخواهد بود در حضرت بخود پرداز و بس پروا
ز بند حرص بر آسوده تازی نفس را چون سگ / بصحرای قناعت و کبی آموختن آن صحرا
شب برنای ار در خواب بودی بود هم عذری / در جسمی که ز سواد شب ساطع صبح شد پیدا
شکوفه رنگ شد مویت چو برنا ای که برنا بی / برعنای که بر پیران نزیبد کسوت زیبا
تو نوری را که از خورشید رخشان میشود حاصل / ز خاک تیره میجویی ز بی سرگشته و شیدا
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد / که از زاغ سیه داری طمع بر سبزی ببغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل / که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان بزیر گل / نگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی گویا
بدی کان بر تو می آید ز جهلست و زبان دل / مباش ایمن که روز و شب نزاد در خانه اعدا
مشو بدبخت منکر نخوان نامه بد کش / که بد نام است و افعال نکو می آید از صهبا
من از آن آدمی دانم که دارد سیرت نیکو / مراد صحبت با آنکه این گربت دان ترسا
دعا و تهنیت مخوانی و نیکوی که میدانم / نکوی عیب اگر هستی علوم غیب را دانا
نکو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه / نکو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا

درین دریای خونخوار قضا سازی ز هر کشتی / بدان دریا قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی / شفا زو دان نه از قانون طب بو علی سینا
سلاح از حفظ یزدان کن تو گر گوید فلان / حدیثی در علافت تیغ از وی دم محمود قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران / بگوش سر جان بشنو که سبحان الذی اسری
الهی ما که کاریم و از شرم آستین بر رو / کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
چو دین دادی بده دنیا که چندان چون نمی باشد / هزاران بدره بخشیدن بیکی جو کردن استغنا
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و ما گمره / دلیلی نیست غیر از تو خدایا ره بنما
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی / جهان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
ببوی رحمت و غفران بدرگاه آمدم اینک / گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا
سنائی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی / مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بو دردا

در مدح سلطان دلشاد

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صفا / خاک را پرانه سر پیرایه عهد صبی
فرش خاکی می برد اجرام علوی را وقع / روح نامی میدهد ارواح قدسی را صفا
از طراوت می نماید آسمان عکس زمین / و ز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد / گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا

دود از آتش میدماند لاله آتش فروز / پر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
زهره گردون ستاند غازه از عکس هلال / لاله در بستان نماید صورت قلب شتا
سرو رعنا راست می ماند بدان زیبا نگار / کاسمان ناگه بصد دستان بر آورد از زمین
بوی آن می آید از لطف هوا کاندر کفن / مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبح دم بشنو که در بستان سرای روزگار / داستانی می سراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگسی هرگه که خیزی جام گیر / کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برا
غنچه هر برگی که گرد آورد گل بر باد داد / چون که مسکین بود اعتمادی بر بقا
سعی کن گر نسترن گل هم برگی در رهی / کین چنین زد بلبل سرمست گلبانگ صلا
می کشاید غنچه را دل قوت یاقوت وگر / آری آری خود ز رز دیا قوت باشد دلگشا
چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند / بس زبانش را چرا بیرون کشید از قفا
گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب / عاقبت دانم که خواهد بود در آتش چرا
از گل خوش بو اگر خاری نبودی در دلی / نازنینی کی بچندین خار بودی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می شوید بمشک / تا کشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم / آسمان مملکت کهف الانام طود العلی
کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین / ناصر شرع پیمبر سایه لطف خدا

عصمت دنیا و دین شاه ملکشه اقتدار / مریم عیسی نفس قیذابه دارا ب را
آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند / بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان / خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر نام او مدغم چو در جهان نشاط / همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا
گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند / سرخ گرداند بخون لعل روی کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات / بالش خورشید بودی در خور او متکا
ای جهان جاه را قدر تو برجی تابناک / وی سپهر عدل را رای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه / خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو توضیحات منهاج نجاة / در اشارات تو کلیات قانون شفا
آهوی از پشتی عدلت میرود در چشم شیر / بوم را اقبال بخت می دهد فر هما
از کفایت حضرت را صاحب کافی غلام / وز سخاوت مجلست را حاتم طائی گدا
بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد / تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر نهاد در سایه رایت او چون آفتاب / بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها
زهره را از غیرت گر زانک آگاهی دهند / بر نتابد بعد ازین الا که در ستر خفا
تا نخواند خطبه بلبل در زمان غیرت / بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

گرد خیال سپر فتد عکس تیغ او / اعضای توامان شود از یکدگر جدا
تا بان ز برج و علم نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیه کالشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار / وی خاک بارگاه ترا نعل کیمیا
سلطان کبریای ترا عرض بارگه / بالای گرد بالش خورشید متکا
رای منور تو سپهری همه فراز / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / دولت ترا چو سایه دوانست در قفا
خاک در سرای تو کاکسیر دولتست / در چشم روشنان فلک کشته توتیا
من مادح سرای تو وان شاه بیت را / سلمان صفت مدیح سرای تو در سزا
روز و شب تو ما طلع الشمس والقمر / صبح و سات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال و شادیت / پیوسته خواجه تاش و غلامان این سرا
گردون بلا جورد ابد بر کتابه اش / تحریر کرده دام لک العز و البقا
هجرت گذشته هفصد و پنجاه و چار سال / کاین بیت شد تمام بر ایات این بنا

آن ماه رو اگر بنماید شبی بما / در روح او کشیم دل و جان برو نما
روشن مه مبارک و مویش لیال قدر / چون ماه چارده شبه بر خط استوا

چون ماه چارده شبه بر خط استوا / آن خود دلفریب تو بر قد دلکشت
بردار برقع از خم ابرو بما نما / تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
تا بحر جان درازی قدت کند دعا / سرو ایستاده است همه روزه در نماز
جانرا ازان مفرح یاقوت دلگشا / بگشا بر ستم لب لعل و رسان بکام
باری بگو که حلقه بگوش منی درآ / چون در بر استان تو ام را چند بار
آری خیال دوست مگر داند آشنا / گرد خیال تو همه بر گرد چشم من
موی تو میکشد تقفا باز پس چرا / من میروم که روی بتابم ز کوی تو
پایم بگل فرو شده سر رفته در هوا / از باغ وصل تست بدستم چو سرو باد
آری مگر عنایت سلطان کند رها / باری را هوای تو خواهد بباد داد
جمشید چار بالش ایوان کبریا / خورشید هفت کشور و گردون سلطنت

سلطان معز دولت و دین بادشاه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایه خدای که گردون ندیم اوست / در آفتاب گردش ازین سایه خدا
طاس سپهر در همتش بود طنین / کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر / لیکن نداد همت او تن در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل / وی آستین کسوت تو قالب سخا
هم ذروه کمال تو افزون ز کیف و کم / هم سدره جلال تو بیرون ز منتها
تحقق حسود را دم تیغت برد دمار / شاخ امید را دم کلکت بود نما
گر در سر حسود خیال بلا رکبت / آید بخاصیت سرش از تن شود جدا
ملک آن تست و تیغ گواهست در میان / بر خصم خویش میکند آن مه زبان گوا
گر چوب رایتت چو عصای کلیم نیست / هر جا که چوب نماید که اژدها
دار السلام ملک تو عفو یست بس افضح / زانسان که محو می شود از فسحتش خطا
ای آنکه چار بالش رفعت آفتاب / شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چیاک و لوبست الجبال / ملک ترا چه بیم او انشقت السما
بحر محیط کجا کند چون نفش دست / آنجا که همت تو کند چون سفینه پا
با سیر موکب تو رود آسمان بگرد / در روز لشکر تو بر آید زمین ز جا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست / دارد ز التفات تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است / امروز آن قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت گوش شنید گفت / انی اجیب دعوة داعی اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی / از کاروان نافه چین لشکر صبا

باسایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را / آنجا که شاخ طوبیت چو سبزی دهد گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق / پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همتت فکند سایه بر زمین / دیگر باسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی همه کرم / ذات شریف تست سپهری همه علا
من جان دهم بر شوه که در گوش شه کنم / این گوهر نفیس که در بیت بی بها
بی موج تست گوهر منظوم من هدر / بی ذکر تست لؤلؤ منثور من هبا
شاها ز دست و پای خودم در بلا دریغ / کامد ز دست و پای کسی بر سرم بلا
در دست عزم و تقاضا بسم نبود / کاورد چرخ بر سر این درد در دیا
تا هست چار رکن جهان را جهان طبع / وین چار صفه راست لقب خانهٔ فنا
دولت سرای جاه تو باینده باد و در / گرد فنا ز گرد بناهای این سرا
سال و هفت مبارک و عیدت خجسته باد / گز روی تست عید همه روزه ملک را

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پدید / که لولو با همه لطف ازین گوهرش شود لالا
مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش / کمر چون توامان بستند خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را مید جنبش / بخواباند ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا

ز عین طبع صافی کن روان بحر
در آور هر سر زبان بحری در آن بحر
[illegible]

بهارگاه درخت شکوه طوبی لد / نهاد خاک خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین سقاه الله / ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن بوی یوسفیت چاه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را
بسوی صبح چو مجنون زجای خویش / نگر گشاده دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته از آن میشود بمجلس باغ / که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ / نهاده اند بکف برنگار و حنی را
برات اجری آب از نوشته مثل گریخ / دران سه ماه نمی یافت آب مجری را
درین سه ماه نباشد معدلان بهار / بنانکی بنوشتند حظ اجری را
برغم افعی غم چون زمرد لب جوی / که تا شود ز حسد کور چشم افعی را
بدان معانی اندک که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را
بلوح برق و دمو سحاب بنداری / که تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت فتح بادشاه اویس / که روز کار بعدلش ندید کسری را

بسی که خسته بارای نایبان دست / ستاره کلی و جزوی امور شوری را

که باشی واثق فرا ز کلاه بخت
[illegible]

اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه / ز کوه نشنود الا صدای آری را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت / بداد نسخ انجام حال نی نی را
بهر چه رای تو فرمان بدان کند گردون / بکام در کشد آتش زبان دعوی را
فکند ذکر تو در چاه نام یوسف را / نهاد نام تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت / غاز برد برستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت مقدار / که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
و گر چو کوه بود خصم باد پاره شود / کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پیداست آتش آهن و سنگ / امان در آتش و سنگست جسته پای را
یک التفات تو باشد فزون از آنکه سپهر / هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از هیبت / که تاب قهر تو دردی سرست جمی را
باخذ مال یتیم بکار ناشروع / بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند / گر واجبست تتبع طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر منت آن / که بر تو رابع موسیست من و سلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود / از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عذوبت سلسال این کلام مهر / ز رشک برده روان زلال اعشی را

[illegible]

همان قبول عروسان طبع سحار است / که در قبایل اعراب و عد و سلمی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار / کند هوا قلم تیر خاد انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا / که در خیال نیاید ازان بسی نی را
بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت / هزار لفظ بمانی هزار معنی را

در مدح سلطان حسین

نباز ملک اسکندر ببالد افسر دارا / بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنه سلطان حسین آن شاه دریا دل / که در دوران بخت او جهان پیر شد برنا
سزای تخت جمشیدی که دشت از تاج محمودشی / بجندین پایه زان منصب کاو بر سر نهادش تا
شهنشاهی که میخواند بچشم ذهن پای او / ز روی تخت امروز نقش صورت فردا
کشد مهد شبانش را زحل بر طرز لالایان / گرش طالع دهد یادی ولی کی دارد این یارا
بیاد بزم او گردد فلوح ناهید در مجلس / بپیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا
شدست از نیت صافیش آب ملک را روشن / گرفت از رایت عالیش کار سلطنه بالا
ملک سکنت بتسنیم و کوثر وصف اخلاقش / جواب آمد کان لطف و عذوبت بسیت الذها
بسی گردید خورشید از پی شمسش فلک سکنت / گر شمسش را اگر جویی بجو در سایهٔ عنقا
اگر نتواند بدیدن عدو از کور بختی دان / چو عم خورشید تابان را که خفاش تو اعدا

[illegible]

هنوز از صد هزاران گل که بشکفت در غنچه | کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
بهار دولت را باش تا هنگام بار آید | گر از تیغ تو سرسبزیش اکنون میشود پیدا
شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی | که باشد قصر قدرش را رواق گلشن خضرا
بدان غایت رسد قدرت که کیوان گر خواهی | کنی معزول بنشانی غلامی هندویش بر جا
مدور دولت شمشیر خون خوارت همی ترسم | که بر گردن زند دهرش ولی در گردن اعدا
جهان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور | خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا
ترا پرورد سلطانت حاصل ملک درویشی | که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
خداوندا منم کز مدح ابا در افادت | بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
شمار او اجبست لطف نظر در کار من گردون | عجب حالیست حال من نظر در حال من و اما
الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عنقا | الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا
نشاند بر کمر کهسار طرف لاله فیروزه | در آویزد بتاج لاله شبنم لولو لالا
بهار دولت عمر ترا سرسبزی بادا | جهان گردی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت اصلان مهران نی که میخواهی | ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا
دعایت میکنم از جان و ما را نیست روز و شب | دعای دیگر از این یارب تقبل منه منا

صد دوستان نگر پا نها شهید
سلطان سوسن بکر پانها در بید
پای سرو سنبل و در رفت نهاده
نفشه پیش سوسن کلها زمی تا باب
گرفته عارض ... رفته در خواب
زبستی چشم نرگس را ست کرده
زمی شاهانه زمی را ست کرده
ندیمان و حریفان را بخواندند
بجای خود نشاندند

قبای اطلس گردون نقد قدرش ار بودی | بریدندی قماط او ازین نه شقه والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی | مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایه فرخ همای چتر گردون سا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه | زمین را بودی از خورشید گردون بر استغنا
زمهرش صبح میزد دم از آن شد صدق او روشن | که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چو در سیماکان گرد جود در مجلس قدح خواهد | تو گویی مشتری در قوس خورشید است در جوزا
ضمیرش پیش او روان چون آب می بیند | زلوح سر امروز نقش صورت فردا
جهان احکام شرعی بر طریق عقل میراند | که اندر سر نمی آید کمیت خویش بو صهبا
برای او بود پیوسته میل اختران آری | بسوی کل بود مایل همیشه جنس اجزا
زدوست دست و طبع او شب و روز است متواری | گهر در قلعه پولاد و زر در کیسه خارا
ز رای دین پناه او اگر چو با خبر باید | نسازد قبله از خورشید خشایش چو این
دعای دولتش باشد جهان را ورد و ارکان | ثنای حضرتش باشد ملک را حرز و اعضا
بعهدش داد گل بر باد مستوری خود را بر | کشندش بر سر بازار و ریزند آبرو رسوا
دو سلطان اند در ملک وجود دست و طبع او | که داد این ابر را ادرار و داد آن بحر را اجرا

ز مهر طرازی نخل بار ... داری
زکان ... کوهر ... داری
بطرزی تو معانی را بیان ...
طراز دامن آخر زمان ...
ز نشتر تا ... اندرین ...
ز عمان تا ... در کهر ...
بکلک ... در رودش ...
چو ... را در ... بار ...
ادای شکر نعمت کرده باشی
حق نعمت بجای آورده باشی

ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روئین تن | نیارد کرد از امر او سر مویی گذر قطعا
توعین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل | تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلی
سواد سایه چتر تو نور دیده دولت | غبار نعل شبدیز تو نور دیده حورا
جمالت از گریبان سپهر آورد بیرون سر | زمانت دامن آخر زمان را می کشد در پا
گذشته روز و شب آب حیات از سر دشمن | نشسته سال و مه پیکان خدنگت در دل اعدا
چو خیزد شعله تیغت نشیند آب در آتش | چو خندد ساغر رزمت بگرید آب بر دریا
کمی خیل بداندیشان چو مور و مار در جوشان | سنانت آن ید بیضا عمود از چوب از دریا
الا تا قطره نیسان که از جلب سحاب افتد | کند در یتیمش در صدف دریای گوهرزا
یمین گوهر ذات شریفت منتظم بادا | عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

... سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا | خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب | سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
باز چترت سایه بر سر بر چرخ انداخته | فرخ و میمون شد از فی ظله بال هما
آفتابت در رکاب و مشتری در گوکبه | آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبرنگ تو می ارزد کنون | خاک در با پیچاپیچ مشک ختن را خون بها

دران درده چون قلمی با علی الراس
... سخن ... با نهاد
... در ... جام ...
... و ... بنشود
... معانی برده بنمود
... معنی ... استعارم
... عارض ... ندارم
... عکس از ... جام
... مستی ... ستاره
... ذوقش ... باد
... بگذشتم ...

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس | چون مقام کعبه آمد از محمد با صفا
این بشارت در چمن هر گه که می آرد نسیم | می نهد اشجار را بر سر زمین شکرانه را
می نهد بر خوان وتخانه گل صد گونه برگ | میزند بر رود دهر آن رود بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت همچون کوثر راز با | وی ز نار رحمت باغ امل طوبی نما
سایه لطف خدایی تا جهان پاینده است | بر جهان پاینده بادا سایه لطف خدا
ملک لطفت داستان قیمت که در ایران زمین | عطف ذیل عاطفت میگستر اندر ختا
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار | سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
در افق مهر از نمیبت روی تابد ور بکین | باز گردانی افق را باز بنماید قفا
دور رای استوانت کافتاب نقطه است | در کشید از استقامت خط بخط استوا
رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب | سدره قدر رفیعت سدره بی منتها
در شب هیجا سنان تیغ را تیغت دلیل | در ره تدبیر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو می گردد دوتا
در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم | کاسمان خواند همی این را صبا آن را سبا
گردی از خیل سپاهت بر فلک زد آفتاب | گردش استقبال گفت ای روشنایی جا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | در زمین دیگر نرو باند بجز مردم گیا

ذکر دون بکمال ... تحفه را
بدان حضرت ... بهرام ...
نهادم ... عروسی ...
بی انفاس ... عود ...
کنون ... خواهد ...
جهان ... گشت ...
توقع دارم ... زرده ...
ز ... کرم ... درد ...
اگر ... بدی ... بوی ...
جهان ... نوشند ...

اطلسی برقد قدرت در ازل میدوختند / وصلهٔ آن دادند از وصلهٔ فلک را شد قبا
صدره از باخرز چه کند آن دلق خطاب / چه معنا و اطلس شود سموم از ...
هر کجا تیغت همی خندد همی گرید اجل / هر کجا کلکت همی نالد همی خندد نجاح
تا شبانگاه ابد میگردد ایمن از زوال / گر بحضرت چکند چون سایه خورشید التجا
طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز / نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار با
کامی از ملکت نیابد بر دخصمت گرچه یافت / از نهیب تیغ میبازد رنگ کهربا
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذقست / بر سرش می آید و می سازدش از دم دوا
هرکه رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر / خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هر که چون دل در درون دارد هوای خدمتت / در زیارت او همه وقتی و دارد صد رجا
ست مستغنی بحمد الله ز اعوان درگهت / گر بدرگاهت نیاید شود بختی کو میا
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر ... / چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از ...
خویش را بیگانه میدانند مدح طبع من / زانکه آن دریای زاخر نیست جای آشنا
چون ز تقریر ثنایت عاجز آمد طبع من / این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراق گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت و ماجرا

[margin]
... دارای عالم
نه دولت ... معنی بود پر
طبع دارم ... آید
دلم از ... آغاز برون
گر از اینجا هم ... حدیث ... برون
سخن ...
آغاز داستان جمشید و خورشید
چه داد او عدل تا بادا ... بود درجن
زمانی ... هم ... دوران
...

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد / باز داد آنکه بدست دشمنم سر رشته را
تا مگر وصل تو یکدم وصلهٔ کارم شود / در فراق پیرهن را ساختم در بر قبا
من سویت کرده ام با باد خود را همدمی / لاجرم بی باد یکدم بر نمی آید مرا
در میان چشم و دل گر دیست دور از روی تو / خیز و بنشین در میان هر دو و بشنو ماجرا
حاصل این ساعت که دلها را صفایی حاصلست / از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آن جهانگیری جهانداری جهانبخشی که هست / تیغ و کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا
دولتش چون آفتاب و روز و کوه و سایه ایست / آفتاب از روز و کوه از سایه کی گردد جدا
پادشاها هست هر نزدیک شد تا گردیت / دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پای ماست هیچ چون با عنایت پایدار / در ثنایت پایداری درد دارد پای ما
ای که پایم پای بر جا نیز ز درد آمد که درد / در زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا
ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز ضعف / سرنگون بر پای میخیزم بیاری عصا
درد پایم کرد منع از خاک بوس درگهت / خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا
اندرین مدت که بود از غم صباح من مسا / گفته ام از جان دعایت در صباح و در مسا
موکبی از دوش نگذشت بر من تا که من / همره ایشان نگردم کاروانی از دعا
تا که باد نوبهاری خرده گل میدهد / لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا

[margin]
سلاطین خاکبوس آستانش
بعهدش کس نبودی در همه چین
بجز چین ... از موی ...
ستم ... داد و دین ...
... داد و دین جهان آباد کرده
جهان ... از عقاب ...
... بازگشت ... در دوران ...
... سیاستش کوه ... برون ...
عطا ... کار و گردون ...
... باد ... ملک ... بود

هم هوا گردد بچشم عاشقان گوهرفشان / هم زمین گردد چو صحن آسمان انجم نما
تاج نرگس را بیارایند هر شب سحاب / آتش گل را برافروزد بدم هر دم صبا
گل گشاید غنچه هر برگ بهر عندلیب / صبح خیز از آن زند بر سفره گلبانگ صلا
روضهٔ بزمت که مست آن حکمش باغ بهار / باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد / جاودان در سایهٔ آن رایت گیتی گشا
باد ماه روزه ات میمون و هر روزت ز نو / ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

بیا مشاهده کن در بهار دیبه را / ببین شواهد صنع ملک تعالی را
برای نامیه گویی که از بسیط زمین / کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا / بیاد میدهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی مالد / ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را اگر که بنداری / بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن قفص حله میبرند یعقوب / مگر نسیم بشیر آمدست انهی را
بیا بفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که چون بخنده در آورد سکل سری را

[margin]
هزاران چشمه اندر آستین بود
ولی از اصل ... بود ثنا بود
بجنبش خواندندی ... معفور
ز فرزندان ... دوستر داشت
هزاران عاشق ... خورشید داشت
... موکب ... خورشید ... یاری
فریدون ... نو ... سپهر ... یاری
جهان آزاده و ... باد کاری
ز جمشید و ... بسر بردون ...
... و بیسان ... بودی ...
جو با تیغ ...

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو ملتجا
بر طایران سدره نشین بانگ میزنند / در بوستان سرای تو مرغان با نوا
در گوشهٔ کنگره ات پاسبان شب / صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا
در مرکز حضیض نماید چنان حقیر / در اوج تو فلک چو بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسد / گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر / لو سیرت الجبال او انشقت السما
داری تو جای آنکه نشانند بجای جام / در تا بخانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو بهشتست و خرمست / اول خضر لقایی و آخر خضر لقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال / خود را در اندرون تو افکندی از هوا
از عشق نیم ترگ تو بیست کاسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاق صفهٔ ات ارکان دولتند / همچون ستون ستاده بیک پای دایما
چون روضهٔ بهشت زمین تو خرمست / چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا
از رشک برکهٔ تو بود بحر را دهان / وز رشک مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو بر آورد سر ز خاک / بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا

[margin]
شاها همای حضرت تو دولت نگار باد
این روز نگار دایره لاجوردی را
دایم ... نقطهٔ حضرت مدار باد
هر خلعت ... مراد که خورشید آسمان
از جامه خانهٔ ... مستعار باد
خورشید ... غلامان درگهت
در ... غلام تو ... باد
گر ماه ... مرادت کند مدار
چون دست ... پای ... باد
تا فلک ... کند ...

اضداد جار کونه عالم باتفاق / گفتند شد بدید صفای میان ما
یا حبذا عراق که ازین این مقام / امروز شرق و غرب جهانراست ملتجا
بغداد خطه ایست معطر که خاک او / ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج بوم او همه شاهین بود شکار / و اهوی دشت او همه سنبل کند چرا
کاهی نسیم بر طرف دجله در باغ / کاهی شمال بر کذر دجله عطر سا
بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز / پشت زمین ز کشتی او کرم در شتا
از آب روی دجله دکر بر جمال مصر / نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعات چراغ و شمع / بر روی صبح خنده زند دجله از صفا
ماهی نشان و ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره جبینی قرلقا

شبها که ماهتاب فتد در میان ما / پیدا شود هزار صفا در میان ما

بغداد سایه بر سر آفاق زان فکند / کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / نوین خصم بند خدیو جهان کشا

گرد خیلت بر فلک میرفت و سکیف آفتاب / مرحبا ای سرمهٔ اعیان دولت مرحبا
پادشاهان جهانرا با تو کردن نسبتی / خوابیم پادشاهی عقل کی دارد روا
در کشت با کیا باشد کیا یکسان ولی / از کیا هرگز نباید در جهان کار کیا
رایت عالیت را چوب از عصاد موسویست / زان بچشم دشمن دین می نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرض کردن حال خویش / بندکان تو شنیده چون دارند حال از پادشا
مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بودستم ز هر کامی جدا
دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود / روز و شب نالان و سرکردان بسان آسیا
نافهٔ مسکین دمم تا کی خورم خون جگر / بلبل دستان سرایم چند باشم بی نوا
مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار / گل نیم زین رو بهار دو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی آبی تازه کرد / کشت امیدم ز ابر احسان شما
کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست / زان گلستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من / چشم امید از نوال کس چرا دارم
ساحل عمان و آنگه منت سقا بآب / سفرهٔ سلطان و آنگه کدیهٔ نان از گدا
چون شبه بادم سیه رو گر بغیر از حضرتت / بسته ام بر هیچ صاحب دولتی دل در ثنا
من باجماع افاضل در بسیط ملک نظم / مقتدایان سخن را هستم اکنون پیشوا

شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک / ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / مجلس شاهست و اینک بنده حاضر کو بیا
جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بجد خویش هر یک را بها
بکر فکرم را درین دعوی گواهست این سخن / خود به از عیسی که خواهد بود مریم را گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم ز اقبال تو کوه / صد هزار احسنت گوید خیزد از جای صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن / من نتابم روی ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد / لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق / لاله رویان چمن را چرخ فیروزی وطا
تا نشاند بر کمر یاقوت کوه فراز / تا فشاند بر چمن کافور باد مشک سا
کج نهد نرگس کلاه طرز زرکان طراز / خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روز از نوت / ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

در مدح امیر شیخ حسن

آغاز حیات است دکرباره جهانرا / سرسبزی عیش است زمین را و زمانرا
آثار سواد مین خاک ز نیست / کز عین لطافت ببرد آب روانرا
از خار برافروخت هوا آتش کل را / با خاک برآمیخت صبا جوهر جانرا

با سبزهٔ نو رسته جهانراست سر عیش / آری که عیش است کنون پیر و جوانرا
آب گذران عین حیاتست بپایید / تا خوش گذرانیم حیات گذرانرا
پرویز فلک تافت ز سرچشمهٔ ماهی / بر جانب آتشکده بهرام عنانرا
دارد هوس آنک ز ماهی برساند / تا بارگه ماه بلندی مکانرا
از آب رخ لاله دم باد صبا این / بنشانده بر خاک سیه بار و دخانرا
دقت که تابند رخ از جانب آتش / گیرند خلایق طرف آب روانرا
فرق سر کهسار که گفتند سفیدست / از لاله بخون سرخ جهان میکند آنرا
نرگس نه برانست که بیرون کند از سر / تا چشم بهم بر ننهد فصل خزانرا
بر عارض نسرین چو زند صبح سفیده / گلگونه کند باغ رخ لالستانرا
هر صبح فرستند عروسان ریاحین / بر دست صبا غالیه خیرات حسانرا
کثرت انوار مهیج نکند فرق / یک جو گذر باغ ره کاهکشانرا
بن تیغ زند در کف مغرب ملک عصر / در باغ که گردون فکند چرخ کمانرا
از فرق سر کوه شود تا کمر شق / هر گه که برو برق زند تیغ یمانرا
آن ضرب بیاموخته باشد بحقیقت / جو از کف شاه جهان برق جهانرا
جمشید جهان شیخ حسن آنکه تفاخر / باشد بغلامی درش قیصر و خانرا

شاهی که خواص از عنبر خلقش / پرون برد از باد بیکدم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را / لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش بنداز کوی تیقن دم / سررشته شود گم شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو / بگرفت بچون بره شیران ژیان را
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز / نگذاشت در آفاق دو رویی و دو زبان را
ابنای زمان در کنف رایت دولت / کردند فراموش حدیث صد ثنا را
در دولت عدل تو برآنکه نراند / زین پس نزبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهرست بران کز پی ملکت / در کار کند ساخت عیش دبران را
تقدیر بر آنست که با ماه لوایت / معزول کند والی ملک سرطان را
در سایهٔ عالی علمت ملک ستانیست / این خاصیتست آن علم ملک ستان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست / این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ / بر گوکنه روز مجال دوران را
وقتی که دلیران سر افراز چو پسته / ده جا ز پی کینه ببندند میان را
جایی برسد گرد دو لشکر که ببندد / سکان سماوات طریق سیران را
آنجا که بدارند بیک پای علم را / در صدر تمکین بنشانند سنان را

چون پیچ سر زلف بتان تاب کند بخت / از جان دلیران ببرد تاب و توان را
ضبط کرم خضر لقای تو نخواهد / بر خاستن از دست قلم را و بنان را
تا ذات شهان زانت جهان راست امان / ذات تو سبب باد شهان امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

در مدح دلشاد خاتون

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را / هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را
تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه / بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر موی تو حرم روح قدس را / در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت / صد قافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت / جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند / در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
رو در خم ابروی دو محراب تو کردم / گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید / ترکان خطای سنب حورلقا را
فریاد بر آورد که ای قوم گره داد / سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
جنبش بکرشمه نظری کرد که تن زن / سرمست سراسیمه بگیرند خطا را

زایر حرم کعبه گزید از پی فردوس / ای کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاهد / ما طوف کنان بار که کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک رفعت خورشید لقا را
دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که ز رایش / خورشید فلک عاریه خواست ضیا را
سلطان قضا رای قدر قدر که چون او / سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عدلش نبود بیم / از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه / در دایرهٔ نقطهٔ دل دیو بلا را
از عفت او می دمد آن بوی که دیگر / در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
گر مهر نظر تربیت او بدماند / در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل / این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید / رخساره بخون لعل کند کاهربا را
در صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید / از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زمزمه گردون / چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد / بر باد دهد ابر سیه روی هوا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل / از گوهر خود نظم کند دهر بها را

هر جا که پی جستهٔ نجات از مرض جهل / بنموده اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم / گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا زیور مدح تو شعارست / بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منثور شود گوهر منظوم ثریا / در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سالی / دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ / سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را / قمری سر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه تو خرم و سرسبز / زان رو که برو رشک بود صحن سما را
تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی / هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح امیر شیخ حسن

ای منزل بالا علمت اوج ثریا / روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بدل تو گرفت همه عالم / چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا
گرد سپهت خاک زند بر رخ گردون / موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ / در اول احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم / شاهان جهان راست درش کعبهٔ علیا

یک ذره بر ایوان تو خورشید منور / یک خیمه در اردوی تو گردون معلا
کهسارستان تو گزین دل دشمن / گر شیر لوای تو درین صف هیجا
ای همت والای تو بیرون زده خیمه / از پرده سرای فلک اطلس والا
وی دیده ادراک تو از منظر امروز / ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از روش رای تو آموخته قانون / روح از نظر لطف تو اندوخته اجزا
کاووس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون / کرده چو سعادت بجناب تو تولا
در کوه بعهد تو بنازد تن بهرام / در عدل بدورت بنوازد سر دارا
در عهد تو تیغ ارچه زبان آور و تیز است / بی مشورت عدل تو دم نازده قطعا
در سجده درگاه تو خواهند که گردند / اجرام بیک سر دو سر از شوق چو جوزا
حیرت بفلک گفت که بالا مروای چرخ / زیرا که مرا بر سر این منصب والا
برداشتن تیغ و کمند ارچه کنایست / در عهد تو هست این همه در کردن اعدا
بدخواه سبکسار تر از عمر مرگست / زان گرز گران بر سرش آمد تقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی / با خصم ستمکار بسی کرد مدارا
آن لحظه کاز زخم دم نیزه و پیکان / چون خانه زنبور شود سینه خارا
از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر / چون توده غبرا شود این قبه خضرا

از زخم صداع قرع کوس صد اسپس / فریاد برآرند ز دل صخره صما
آن روز همه روز زبان لب و شمشیر / باشند باوصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی / شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
گر قلعه هفتم بسپارد بتو کیوان / صد باره فرود آری ازین باره بعلیا
آن روی مدارات کر آری سوی گردون / رایت بگشاید بهمی قلعه مینا
ای مقصد اعلی ملایک زی پرواز / مرغ حرم فکر ترا مهبط او بینی
تو یوسف عهدی و دگر باره جوان گشت / این پیرزن دهر بعهدت چو زلیخا
بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان / بی آنکه لب زیر کند تیغ بیالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین / اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فتح نداری / جز منت حق جل تبارک و تعالی
شاها چو در گنج معانی لآلی / بگشود ضمیرم به ثنای تو در انشا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد / مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

از روز رخت کار دل من شده رسوا / ای کار مرا زلف تو انداخته در پا
هم لعل تو جامیست لبالب همه شکر / هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشکین / وز شام پریشان تو خورشید مطرا
افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب / برخاسته هر گوشه از چشم تو غوغا
بنشاندی تجلی جمال تو بیکدم / در زیر فلک شمع جهان تاب [illegible]
از شوق جمال تو دل خون شده بر دم / بر منظره چشم من آید بتماشا
در درد دل مشتاق ترا صبر مداواست / ده داد دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دست ستم برد بغارت / صد جان لب شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو بر هم زده مردم دل اصحاب / چون قلب عدو تیغ شهنشاه دم هیجا
شاهانه آن بحر معانی که ملک حجت / شد حلقه بگوشش بتحیم لولو لالا
تا تاب رخ مملکت و آینه عدل / از گرد سپاه و دم تیغ تو مصفا
بادا همگی نقش مراد تو مصور / در آینه این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل / روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

ای قبله سعادت دلی کعبه صفا / جای خوشی و بهشت نظر تو [illegible]
هر طاقی از رواق تو چرخی زرین نبات / هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال / در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

ای سران بلک ز شمشیر تو مالک رقاب / باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب
باشکوه کوه حلمت ار گریبان زجبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز / میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز / تا ابد چشم ماند تیغ صبح اندر قراب
گوهر تیغ تو گر افکند بر جرم کوه / روی خارا چون لعل گرداند خضاب
ساقی بزم تو گر بر گل برد جرعه / زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرگان / سبزه زآتش می دماند آب حیوان از سراب
خسروا در روضه بزمت که رشک جنت است / مدتی شد تا رهی را نیست ره از هیچ باب
تا ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین / چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب
بی آن دولت کجا شد گر سر لطف و کرم / با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال / ورنه که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام / کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
آفتابا گر کناهی دیده از ما یوش / ورنه تیغم میزنی سلطت روی از من متاب
ذره گر در حد آمد زمن بر من مگیر / خود ذره کی خورشید گرد در حساب
آسمان رفعتی دارم ز ذات چشم مهر / حاش لله کاسمان با خاک فرماید خطاب

من خطایی خود نکردم ور خطایی نیز رفت / سبحان امید عفوم هست زان عالی جناب
آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

ثم لطفش التجا کن گر تف خورشید قهر / عاصیان را هست الا سایه رحمن جناب
گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار / ور خطایی رفت ازان الاجتناب الاجتناب
من چو الا بیکم چشم ترا با لطف تو / خود کرخ لطفت نوازد کی زحمت را خراب
در جهان رسمی قدیمیست از بزرگان مرحمت / وز فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای سایه بان روز فرانش قدر / میدهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب
خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ / محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب / شب عنبرین خال مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی / هوا را بعنبر مستر جوانب
درفشش نفش سیاه حبش را / روان از رکاب کواکب مواکب
برآراسته گردن و گوش گردون / شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور / مشارق ز ضو مصابیح ثاقب

دماغ حاضران از بوی جان در آتش … لب شکرلبان … ساقی … می و جان … [illegible]

شده جبهه صاعد صعودش مقدم / شده نور طالع ثریاش غالب
شهاب از بر مرکز قطب گردون / چو بر خاطر روشن افکار صایب
درین حال من با فلک در شکایت / ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه / ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور / ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت / چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم / ببغداد درد و بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت / ولی هست شکر از آن نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی / مقر مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن / باقبال او شو سعید العواقب

بکی سوی … بلبل … ساقی … [illegible]

مشو یک زمان غایب از آستانش / که هر کس که شد غایب اوست خایب
فلک با من این حکایت که ناگه / شدم جست بر مرکب عزم راکب
قمر چهرگان شبستان گردون / کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل / صهیل مراکب عطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست ناگه / شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از مهبت آن / بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غموش وزان در صحاری / جحیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی / مجاریش محلات خوش عقارب
زلازل زمین از ریاح عواصف / مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت تجلی / گر چون موم می شد دل سنگ ذایب
چنان بد که شمشیر چون قطره آب / فرو می چکید از کف مرد ضارب
همی راندم از بیابان و وادی / گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل مه نو / همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون / همی برگذشت از رکاب رکایب
همه ره در اندیشه تا کی برآید / ز درگاه صاحب ندای مراحب

… ساقی … [illegible]

جهان معانی سپهر وزارت / محیط مکارم سحاب مواهب
ربیعی بر آن سر که از خط حکمش / بگردد بیک موی چون کلک کاتب
وزیر بحق خدایی که حکمش / نهد جوهر روح در درج قالب
بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم / بآلای و نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت / بکه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند / ز روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی / نشد آستین من از اشک [illegible]
اگر مدح جاه تو گویم نگویم / بامید مفهوم و حسن مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو / مراتب فزاید هر دم مراتب
الا تا گشایند خوبان سر ود / خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب / جناب ترا باد خورشید حاجب

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب / ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانه می باز گشادند دگر هست / دل پیمانه پر از خون جگر چیست شراب
جام عید هم از جام می گلگون بخش / که بمی دوش گرو کرده ام از فرط ثواب

گلچین ریحان … ساقی … [illegible]

میان باغ نصری و سید عالی
چو برج ماه چو خورشید تنش والی
منور در جهانی قصر زهره و خور
بماه و مشتری و زهره و ماه
یکی گنبد با خود کان دو هالت
چو حور ازو ... انگشت وجود ...
بران ماند ... چو عرش ...
قصور جلد و جای حور ...
درین بود ... که یکی ...
بنام قصر ...

ساغری هست هنوز از می دوشین باقی | خیز ساقی سحری دولت دوشین دریاب
پیش از آن دم که سفیداب کند روی افق | بادیه کرد بگلگونه می کرده خضاب
جام عشرت ز می لعل بمن ده که سرا | حور دوران قدح سبز فلک کرد حباب
خوش برآمیحو حباب از می گلگون و منست | هیچ بنیاد دبین گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شبابست و جهان راست شباب | رخ ز خورشید و بهلال قدح باده متاب
کام ایام پر از خنده جامست و قدح | پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب
بعد ازین گره زلف بتان کن تسبیح | بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عشرت و جوانی دارد | که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس | گر ندانند بحیر از بر کسی قدر شباب
عین عید است شب آمد نظر چون حالی | یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب
نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین | تا درآرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم | وان صفت می طلبیدند جهانش در آب
زان یکی زان فلک زاتش خورشید مگر | داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ حسن
که بجم داور دین عرش بش کرد خطاب

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل | وان بهشت از صفت روضه طبعش یک باب
بوسه ها داده لب خنجر او بر ارواح | مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب | وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سر حد | جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک | تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب
مرکب عزم ترا مشعله داریست فلک | لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب
بار باقا ز در ایام تو چو شبی دارد | خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب
تا نبرد زر و بر خاک نغلتد خورشید | با مدادان ننهد پیش تو دامن جوا
هر که عیش تو از زهره زهرا کوکب | خیمه عمر ترا مدت ایام طناب
زهره تا ماهد همه شب دشنه کشان بر چرخ | تا بعهد تو قصب بافد و بو دی مهتاب
آب خونی فکند ابرش آتش دم ابر | چون زند شیهه براق تو بگوش زنتاب
سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک | ابر نیسان بچکاند ز سواد خوناب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد | زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر | پنجه قهر تو بیرون کند از کام رقاب
سر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام | زاب تیغ تو دهد صدر ترا دهر شراب

درخشان از نقاب ارغوانی
چو خورشیدش چراغ آسمانی
بی رونق کس با نقش ...
چو ... سرو ...
فروغ عارضش ...
بجبین خالش ...
... سنبل ...
... عنبرین ...
... بر خشان ...
... ابروش ...

خسروا اسم همایون تو غیبست درست | خسرو آرای جهانگیر تو راست صواب
شاه خورشید سلاطین تویی ماه ملوک | ماه را نیست بجز حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم | بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
الله ای شاه علمان فرس جمشیدی | رو دو نز بر طرف حضرت خورشیدی تاب
تا بیمن نظر این دو همایون کوکب | برهد عالمی از ورطه طوفان عذاب
تا کز بهندهم وقت خصوص رمضان | عابدان ثواب از جهت صوم صواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب نوروزی | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب

در داکه درد گرد سواد بصر تراب | ایام ساخت چشمه چشم مرا پر آب
در خانهای چشم من از کثرت نزول | گردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان | هستم ز دست مردمک چشم در عذاب
چشم بظلمت شفق از باد و برگ کاهش | افتاده خار خار بر اطراف او ز باب
برگ کبود مردم چشم بر آب من | بر روی بسته برده نالنده چو حباب
پرده سرای دیده من گشته تنگ تر | رگها کشیده اند همه گوشه چون طناب
گوی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من | یا خود دو ساغرند جاجی پر از شراب

ز زلفش سنبل اندر تاب می شد
... بی تاب می شد
ز نرگس عارضش گل ...
... فتنه ...
اگر در دل ...
فتنه انگیز ...
وان خد و در ان ...
بدوی ... اتش ...
چو زلف ... ان ...
صباح زندگانی ...
سر آمد ...

نقشی که بر جلید بکندم بر آب چشم | جای نشان نقش جلیدی سود و راب
بادام چشم من زده بر برگ کمان شکر | لوزینه ایست پخته جلابش از گلاب
من قدر چشم خویش بدانستم این زمان | اکنون که شد بباد همه چو غبش در آب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار | در رفت و عنکبوت بدو می تند حجاب
من درد کس بگوش نیارستمی شنود | اکنون بچشم خویش همی بینم این علاب
مردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد | گلگون اشک بس که بر فتن کند شتاب
من علیم نطق و لیکن چو مرغ موش | چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب
چشمم در آتش افتد و دودم بسر رود | کاید بجای مغز ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد و سرشک | پیوسته در هوایش از آن میپرد ز تاب
چشم منت واسطه چشم زخم من | بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام شس ازین بدرستی بکی شکست | چشم خواب من که شد از چشم بند تاب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است | ویران سر شکسته از همه اطراف چون سحاب
در رزده و سفید نصیبه بعینه | پیدا ز گسسته دین چشم در دیاب
معذور گشت ناظر مژگان قلم کشید | راندار بعود عین من ادرار بی حساب
زانکه که چشم من نظر از من گرفت باز | حقا که نیستم نظر الا بران جناب

قضای آسمانی چون در آید
اگر بندی در از بامت در آید
دل بسودای او بی سر و پا
بشکن نردبان بر شد بالا
دل تمیسد رانکه پری ببرد
بهشت آتش ندانست اکنون ببرد
چو پیوسته شد ملک و فیاد در بت
بخت از خواب و خواب از چشم اد
همی بود و گشت ... سنگ در دل
که نزول داشت اندر ...

بر ده چشمها ز سر سوز هر شبی / سهدم ترانه دگر از نو زنم بر آب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را / وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب
ای چشم من چو بودی تو هرگز بدینم ام / از من جدا مرو که بمانی درین حجاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کنند / چشم آستین دو دامنم از لؤلؤ خوشاب
هرچند نظم من شکست ای کلام من / دلشکسته به ز بی چشم درد باب
ز اهل نظر جواب سخن کرده سوال / چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

در مدح سلطان حسین

ای سپهر سلطنه را روی درایت آفتاب / یافتند از روی درایت آفتاب و ماهتاب
با شکوه حلمت ار گریان بر جبال / باوجود جود دست برق خندان سحاب
بحر را موج دل و دست هم بر سر زند / ورنه دریا نیست از باد سواد انقلاب
ذات تو مجموعه فضلست و انصاف و داد / کرده است این جمع را دین نه مجلد انتخاب
خلقی از سایه جود خاک بخشیده / زان در افشانی کند خورشید هردم بر سحاب
با خرد گفتم که این جا جهات مهر را / کیست فرزندی خلفتر در جهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین / کآسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

غزل خواندن [illegible]
سبی با الیه و در رنگ می سفت
زاری این غزل با خوش سگفت
گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب ز دیدم زلفت کو نبی
گفتم ز چشم زرینت گفتا نبینم
گفتم ز روی و موت گفتا ز آفتاب بینی
گفتم که سرو در دل گفتا ز ری [illegible]
گفتم مرا بهشت سپیدی [illegible]
گفتم رخ [illegible]

بالش نا کرده بالش بر سپهر قدر [illegible] / طفل بخشش کامدار از مهد صبا عهد شباب
بالش تا این سایه رحمان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب
در امان سایه فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
تا بخواند خطبه قمری در زمان دولتش / نو عروسان چمن را باز بگشاید نقاب
پادشاها آسمان ملک را امروز تو / آفتابی که عنان بر شرق و گه بر غرب تاب
انگه می افراخت سر چون خیمه بر گردون بری / دست در تبریز خود را کرده در گردن طناب
خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت / میکند پروانه مسکین بمرگ خود شتاب
ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی و سلطنت / لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی / من رعایت میکنم اختصار را باد انتخاب
در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین / با خط بی خطا والله اعلم بالصواب

در مدح سلطان اویس

ز نسیم برف جهان شد چو قلزم سیماب / بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یکدو قدح کش چو میکنی آتش / که در شتا نزند هیچ آتشی بشراب
از آب سرخ می افتاده باز لاله خد / چه جای زال که دستم نمیکند سرخاب
ازین محیط ثلوج ار خروج مطلبی / کسی برون نرود جز بکشتی می ناب

کیم تا بخوار [illegible] گفت بخوار سبی
[illegible]
گفتم چون رستاران [illegible]
گفتا جهان [illegible]
چشم داری [illegible]
الله [illegible]
خیالت [illegible]

تن زمین همه در آهنست غرق کرچ چرخ / سهام دیبهی از چرخ میکند پرتاب
رود بباد چو دست چنار بحر دمرد / نبود بالله اگر آورد بروز شتاب
میان برف بود پای رانهان قدرت / که دست دیجه مفلوج راست در سنجاب
فلک کبود شد و آفتاب بی [illegible] / ز ابر اگرچه بنا شد هر دو در سنجاب
جهان مزاج سواد [illegible] اکنون / که از [illegible] شب و روزش روانه است لعاب
میکند نظری مهر آسمان بزمین / گرو [illegible] ز کدورت و حجاب
کدام بهره که گل میکند خورشید / ز بیم آنکه مبادا در رود نخلاب
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین / همه بیاض گرفتست از سواد سحاب
زمانه خواست که خاک سیه کند نگار / زدست ابر ولی در زمین نیافت تراب
شدست حله طاووس روز فاخته رنگ / کنون که رنگ چو اصل گرفت بال غراب
من اسیای فلک پر دقیق می یابم / اگرچه فکر دقیقم نماند در ای صواب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را چو از آن / نه قرص مهر بر آید نه گوشه مهتاب
نمیکند اثری آفتاب و ممکن نیست / که پس سردی از آفتاب داد تاب
عظیم گونه و تلخ است و سرد در آب / چو روزگار بداندیش شاه [illegible]
حباب روی تو نعشی عجب زدست بر آب / ازآتش است بر آب حیات بسته نقاب

اکر رهیم
بس این حال و دل قوی [illegible]
ودای [illegible] دارم
[illegible] سودای [illegible] دارم
[illegible] بالای [illegible]
خیال [illegible] زلف و [illegible]
[illegible]
میان [illegible] دارم
ز دست [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

خیال چشم تو در خواب می توان دیدن / خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند بها / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
[illegible] لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب
بهار شرح جمال تو داده در فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده از هر باب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه / غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
تراست صید ز هر سوی میکشی در قید / کمند زلف بهر سو که میکنی پرتاب
دهان تنگ تو ز ارزوی هیچ پیداست / گرفته گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان / جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس / کش آفتاب ملوک از ملائکت خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده [illegible] / زهی سپهر ز عزم تو ظرف بسته شتاب
تو امی تو فلک را کشیده راه مسیر / اوامر تو زمین را کشاده پای [illegible]

مکان [illegible] گر از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی میگفت این لعل از در [illegible]
یکی میگفت این سودای [illegible]
این فعل [illegible]

زنو بزم صبوحی ساز دادند
نوازی نغمه آواز دادند
بستان نسیم شنیدند
نوای ارغنون گلشن شنیدند
ز ارغوانی در
خراسان بسان سرو دید
ز سنبل و بابان سرو دید
صبا را جلسی و لالت
ملک ایران جلس ملالت
همی گردد ز بی دمع ملالت
آمد گل صد برگ در پیش
بتمکین دمی گو

قلعه که رسمی و رحصار کرده دست
بهر چه سعی کنی در برون ز امکانست
بر پر تیر تو بر دو نمای فتح و ظفر
زیاده عزم تو چند بد ملک مجلس
قضا و قاتی نکرنو تا بدید اول
شمال رافت تست آنکه گشتی محتاج
چه حاجتست که سایل کند سوال از تو
بروزگار تو ابر از محیط آبی خواست
توابر بسته لب تیره روز ز ابر سکر
اگر ز سهم تو غیبت کند علو عجب
سپهر منزه شاها چو رفت بر لب شاه
اگرچه برگ و نوائی نداشتم لیکن
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
متیم راسم جای از سه چیز نیست گزیر
محققست مرا که بنده را چه قدر

بدولت بگشاید مفتح الابواب
بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
بایستیغ تو گر تو بید جسرح رلادولاب
ساخت از زر و از نقره این دو اصطرلاب
برد بساحل رحمت ز موج بحر عذاب
که بر سوال گفت را نقد دست جواب
که نو گفت جوابی چو لولو خوشاب
که آب مطلید با وجود ماز سراب
که از نهیب تو ضیغم کند از بیکر جواب
که بعین باز نماند ز پای توسن رکاب
شدم بحکم اشارت صحاب اصحاب
قلم بنی بغداد دید شاه صواب
نخست خرج و دوم خانه و سوم اسباب
ازین سه چیز نصیبست وزین سوم خطاب

امیدهست که نوعی کند عنایت شاه
بدولت شود آزاد کوه ز قروض
همیشه تا بپیاض نهار می آید
حساب عمر و بقای تو باد چندانی

که باشم ایمن و آسوده در جواب
بهمت شود آسوده خاطرم ز عقاب
سواد لیل از برای ضبط حساب
که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

در مدح شاه لشکر

مصور ازل از روح هراکی بخواست
نقشه سنبل زلفت بخوان دیدشبی
همه خیال سر زلف یار می بینم
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
جهان حسن تو خوش عالمیست از آنکه درو
ترا ست بی سخن اندر دهان نهان گوهر
بیا بحلقه دیوانگان عشق و مرا پیش
فتادگان سر کوی دوست بسیارند
چو نیم مرده چراغیست آتش جانم
سران نظر که به در دوی تست عین خطا

مثال قد ترا سرکشید و آمد راست
علی الصباح بر افشان و سرکران رنجاست
شب عراد و بزانم که سر بسر سوداست
زجای خود برود سرو اگرچه بار رجاست
شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
گران سلاسل شکن چو فتنه بر پاست
ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
که در هوای تو در بکدار باد حیاست
سران نفس که ندبر یاد تست باد هواست

تو از افشان کرد و رونق طلس ...
... از نهنشه ...
بر زیر لب ... گفت صد ره
... در یابی ... بالیدگان
... من از ... غم ...
... کما خواهیم ... رفتن ... برباد

در آمد بلبل صاحب فصاحت
در آمد ... و افتح صباحت
سر ... خسرو ... خندان
... بستان خوش ... خندان
دمی با دوستان ...
سرو نیار ارغوانی ...
نوازش صورت ... پیچ ... دم
فرو ریزید ... تا ... لاله
در آمد لاله زین ...
... از زمین ... آورد
تو گوئی ... چون ...
سر شاه ... کان ... دو

رخ تو چشمه مهرست و کرد چشمه مهر
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم

دمیده سبزه خطت مثال مهر گیاست
مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر لشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچه امروز
ز شادی کف و مشق مدام در مجلس
تصور عقل ز درک کمال نعت او
ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند
بدان امید که در سلک خادمانش کشند
ز تاب بر تو خورشید رای انور او
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار
نماند راز تو حظی که جسم را ز حیات
نگو نشست آمده بر سر حسام تو در رزم

همه مشاهده احوال عالم فرداست
امل تو غنچه خندان چو ساغر صهباست
مثال چشمه خورشید و چشم نابیناست
غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
کمینه حلقه بگوشیش لولو لالاست
بنا بجسته نظر بسایه عنقاست
فروغ قبه مهر تو غره غراست
تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
شریف ذات تو بحری همه دوام و بقاست
وجود را ز تو زینی که چشم را ز ضیاست
بخشش آمده بر تر کف تو از دریاست

من که پروای سر و ریش خودم نیست زفکر
جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی
خاطر آینه سیمای من اندر سر مو
گرچه امروز سیه گشته و بر هم بسته
آفتابی بنگر هست مرا شب امید
هنر بند موی تراش استره سان سر بر
بر سر مویم و موی سر من چون کوهم
سر و را دوش شنیدم که مگر سلطان را
این سخن راست چه بر لفظ مبارک بگذشت
باز میخواست گران موی تراشی بکند
موی در تاب شد و استره در خود پیچید
للدالحمد که گر موی برفت از سر او
باش دلشاد که هرگز نشود موی کم
باش بسند بماران سیاه فرعون
از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک

سر سودای سخنهای چو مویم زنگاست
گر ز موی سر کلک آمده صد گونه بلاست
گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین باست
همچو موی سر زنگی تن ما از سرماست
سرد باشد که کنم جامه موی در خواست
آنکه او گرد زبان سر وزکس موی خواست
که نه مار سر مویم و نه مور سر ماست
نتراشیدن موی سر شهزاده هواست
مژده چون موی بگوشش رسید از جب و رات
اول از بندگی شاه اجازت بنخواست
گر ز سر جان نتوانست بکندم ز رجاست
تا تباهت سلامت سر و افسر رجاست
هر که ابر سر او سایه اقبال هماست
مو بهای سیه دافع اشان مو بیاست
بر سر موی که اعدای ترا اعضاست

ز چه داری که دو ...
... ملک ...
... ز دوست ...
... خواهم ... الکنم ...
چو ... ماه ...
... بر ... بود
... زمانی کرد ...
... لاله ...
... درستی کرد ...
... کار ما ...

در مدح سلطان اویس

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه ترست — از حیات ابرق روی گل تازه ترست
یارب این موی سیاه تو چه خوش تافته اند — کش حریر سمن و اطلس گل استبرقست
برقع روی ترا عافیت دلها بود — عافیت باز بر افتاده دور قمرست
سر راز سر زلفت نگشود دست کسی — ظاهرا بوی از آن پرده نسیم سحرست
از ره دین دلم رفت بخال و خط تو — گر ده مسکین زنی سود بدریا گذرست
عجب آنکس که بود از لب تو مست مییست — مگر از باده لعل لب تو بیخبرست
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا — که خیال رخ او را ز نظاره گذرست
همه از رهگذر آتش رخساره او — مردم چشم مرا آبی اگر در جگرست
ساخته ما گو که دهن باز مکن مفسایم — پیش این بسته دهن گرش سخن باز شکرست
چو میان تو تنم گرچه چو موی شده است — همچنان این تن مسکین بخیال تو درست
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت — که شب تیره و باریک رهی در کمرست
سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من — از بن گوش بعشق تو در آورده سرست
چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست — وانکه زین بیش نظر نیست چه جای نظرست
لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل — دو جهان نیست مرا هم چه جز این خشک و ترست

(حاشیه:)
یا تا یار و یار یاران [illegible]
رویم احوال جم را یاد [illegible]
از آنجا سوی جم [illegible]
[illegible] اندر سرو [illegible]
چو زلف [illegible] و گل [illegible]
[illegible] که ای [illegible]
[illegible] که از مردم [illegible]
[illegible]
تو عالم [illegible]
سر در بندی برو [illegible]

سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد — خم زلف تو مگر چتر شه داد گرست
در زخار کرم آنکه ز موج عطا — بحر بخشش کف دستش ز شمار شجرست

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علی عادل عدل عمرست

در حلق جهان آنکه وجود دو جهان — با وجود عظمت در نظرش مختصرست
که خاک کف پایت فلک کحلی را — نور پیشانی مهر و مه و کحل بصرست
فرمان تو طغرا [illegible] — حکم دیوان تو امضای مثال قدرست
[illegible] بدوران تو اندر خواب — تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمرست
طره پرچم و ماه علم منصورست — آن شب قدر و شرف وین همه عید ظفرست
در هوا ابر زادار کف دست خوار — در ز جیحون آب ز اجرا در دست بره ورست
خیمه قدر ترا افلاک ز سقف فلکست — چمن طبع ترا زهره بجای زهرست
تابی نور رانب چو جوان تو بهست — آسمانی تو و آورده رای تو خورست
اموری که بی سد طرق فتنست — در مقامی که گر قطع مهام بشرست
خانه علم تو ثانی ذی القرنین است — خنجر سبز لباس تو بجای خضرست
ز جهت دو دل خصمت ز ده لب آب حیات — زین سبب در ظلمات آن شب کو هرست

(حاشیه:)
که مادر درد بالای تو [illegible]
بفرزندی [illegible] مادر [illegible]
چو مادر حال [illegible]
[illegible] غلطید
[illegible] ستان [illegible]
[illegible] بالای جان [illegible]
[illegible] بادر [illegible]
[illegible] چون مهر مادر
دگر [illegible] دارد مهربانی
چو مادر کی بود [illegible] مهربانی

[illegible] داده

اکنون [illegible] خور شعشعه [illegible] تو — جگر تشنه اعداء ترا آبخورست
نسخه [illegible] از خلق تو حاصل کرده — داده تفصیل از آن با قلم مشک ترست
ظالما شد بدوران تو انجم [illegible] — روز و شب خانه ایشان همه زیر و زبرست
ملکت از آن چو اطراف [illegible] — رفته آهو [illegible] چشم و دل [illegible]
هر کرا گوهر نام تو بر آید ز نبات — دهنش چون دهن [illegible]
همه کس از [illegible] بعلمست و هنر — تو بی آنکس که بتو علم و هنر [illegible]
آن سرافراز نهال [illegible] — که بر و سینه بدخواه تو [illegible]
هرکجا سر زده در قلب سماک رمحت — از دم [illegible] نجم ظفرست
باد از آن در کف آبست [illegible] — گر بعهد تو برانگار چمن پرده درست
[illegible] باد اغ ولای تو و طوق منت — هرچه امروز در اطراف جهان جانورست
تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر — باشد و آدم از آن هردو نخستین پسرست
وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد — گر حقیقت خلف [illegible] این نه پدرست
باد عید تو مبارک که جهان امروز — دیدن ما بجز [illegible] تو عیدی دگرست

ز نکسر اگرش طره بهم بر شکنست — عارضش باری ازین عارضه خوش [illegible]

(حاشیه:)
[illegible] زاده زدل [illegible] بر آورد
[illegible] آری در [illegible] آورد
ز سوز دل [illegible]
چو زلف خویش [illegible]
وران زاری و دل سوزی [illegible]
دریغا من که در روز [illegible] زندگانی
[illegible] شد تیره [illegible]
چو [illegible] گل از [illegible]
[illegible] ندارد
[illegible] درمان ندارد
[illegible] پایان ندارد

وارستش آینه کردی و کنون [illegible] — گر ز آه دل عشاق [illegible]
از لب [illegible] قند [illegible] کام — شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است
ای طبیب از دهن یار بعطار بگو — [illegible] قند گران که مگر [illegible]
شربتی ساز [illegible] دل یاقوت مرا — آن دو یاقوت که پرورده بشکر شده است
مید بلعل تو ام ساده جوابی [illegible] — چشم بیمار تو مایل [illegible] شده است
چشم بیمار ترا [illegible] خوابگه است — خاک کوی تو مرا [illegible] بستر شده است
صبح رخسار [illegible] بوی تو صبا [illegible] — گر ز بیماری دوشینه [illegible] شده است
هر کجا گرد گذر [illegible] زلف [illegible] — روز من چون شب تاریک مکدر شده است
گر سر من رود [illegible] سر برود — زانکه سرمایه عیش تو ازین سر شده است
چشم بیمار ترا دیدن من کرد هوس — تا ندانی که بدین گونه [illegible] شده است
تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد — ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است
بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه — روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه بحق
پادشاهان جهان را سر و افسر شده است

آنکه در منصب و شاهی شرف و رتبتش — ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است

(حاشیه:)
همی گفت این دو دو یار چوپان
دراشی [illegible] گریان و مویان
یکی دست [illegible] وادی
یکی در پای [illegible] افتادی
[illegible] جمشید دانا بود [illegible]
[illegible] زیر پای [illegible]
[illegible] گفت این سودای عشقست
دین سر سودش و سودای [illegible]
همانا دل [illegible] سر [illegible] دارد
ولی کفتش [illegible] دارد

کلک او نقش قلم را سرور کار آمد / رای او خط قضا را خط وسط شده است
فکر نقش اگر آورده است در خاطر / اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل / سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده
مادر تحت بستان مهر شکاف آمده است / شیر رایات تو در معرکه ضیغم شده
مژه بر دیده بدخواه تو پیکان شده / آب در چشم خصم تو خنجر شده است
روشنست این که تو خورشیدی از آن روی جهان / شرق تا غرب ز تیغ تو مسخر شده
گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است / باز با داد تو انباز کبوتر شده است
نجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته / چرخ بر قبه خرگاه تو چنبر شده
عقل را بی دوی رای تو می باید کرد / در دماغ خرد این فکر مصور شده
طاعت فکر تو بر خود بنهادست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته / زر به دوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش همه درستی همچون زر شده
و آنکه از سایه اقبال تو برتافته روی / شب سرگشته تر از ذره چون خور شده
خسروا از سبب عارضه یک شبه است / چه خرابی که درین گنبد ششدر شده
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی تخت / صبح چشم خود و قفل در خاور شده است

[illegible]

پس که از سوز دعای ملک و مالک ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شکر است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بس که از مجمر انفاس خطر سوزان است
دست در دامن آن جم زده ای جان عزیز / باد عاقبت ز لب من فلک ارزنش
صبح از پی دعای تو دعا خوانده و دید / باد دعای سحر این صبح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکتی ملک بدین / در مکان بود که تو ... همه باور شده
شکر این نعمت و نعمت ای عجب / زبان بان قلم و تیغ تو مجبور شده است
تا دل یار و رخ تخت ... آبی شهور / خاکی و آتشی از آب زر آذر شده است
خاک و آب تو زآفات جهان باد مصون / کآب در حلق بداندیش تو آذر شده است

در مدح امیر شیخ حسن

ساقی زمان آذر و دوران بهمنست / چون زال زهر زلال بر دندان ... است
در آب جام و آتش می کن تا بلی / این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام پر فروز دل تاب خورده را / کاین تا بجایه نایست کزین جام روشن است
گلگون می بیار که مسیح اعتماد دیست / بر خنگ آسمان که سموت و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار / وندر پس مرو که بغایت بلکدر است
صحن بهشت هر که حرم را نهاد زین / مرکب نگر که چون سر سم لکد زن است

[illegible]

دار بهمنست رستم و آتش کشیدن تیغ / یعنی که روز رزم سپندار و بهمنست
چون آتش است جامه ز پولاد کرده آب / کاکنون ز قوس و چرخ هوا ناوک افکن است
از تن بذ یافتن که زره داشت وین دهش / در برکشیدن چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ساخت آستر از اطلس فلک / بارانی سحاب که از جواد کن است
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمره زر در دامن است
برکنده دل ز باغ و بر آتش نهاده خار / کایام تا بجانه تو ایام گلشن است
کاکنون بجای بلبل و اینه گل و چمن / هنگام آتش می و مرغ مسمن است
تا آب کرده پاره ها تراز دل سفید / افتاده راز او همه بر کوی و برزن است
زین پیش بود آب روان در تن چمن / و اکنون روان روشنش افسرده در تن است
مردم بر یخ آتش و ناله سوزدل / وین ناله کرد نش همه از جوش چون درد تن است
چون آتش سوز که آهن زند و سنگ / از حکم شاه هر که به پیچید گردن است
سلطان معز دین که جهان را جای او / از حادثات چرخ متوسن و مامن است

دارای ملک شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصه دارا و بهمنست
آن سایه خدای که در ظل ظلیل او / تا ممکنست بر سر عالم ممکنست

[illegible]

در سد باب فتنه گیتی سکندر است / در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم / در غره نواحی جبینش معینست
با فیض دست با دل او بحر ممسک است / با درک طبع روشن او برق کودن است
سلطان عقل تابع فرمان رای او / زانسان که رای تابع قول برهمن است
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است
ارزاق خلق از کف دستش مقسمت / اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است
تا هم علامتش کند و هم کتبیکی / خورشید سها لمات که هم مرد و هم زن است
لفظ مبارک تو سراپا گر صفا / صافی ساغ خمر ... دردی دن است
گردون شده است لعل ملک تو زان سبب / انجا غزاله را حرم شیر مسکن است
باشد سرای افسر و تخت آنکه پیش / چون شمع نرم کردن و آنکه فرو تن است
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل / آن صورتیست روشن و این جوهر معین است
آمال را خطوط جبین تو مطلعست / آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست / بالای سر طایر گردون نشیمن است
قدر تو بر سر آمده زین چرخ الکون / قدر تو با سپهر چو با آب روغن است
خصمت اگر نه با کفن آید بدر کهف / چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است

[illegible]

حلم ترا بجمله دشمن چه التفات
البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
زان سان که بود در عرب مالک سخن
حسان که یافته مدد از لطف ذو المنن ست
سلطان پارسیست سلیمان ملک نظم
زیر نگین طبع سخن پرورمنست
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب
اطراف چار صفه ارکان ملکوت
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش
جانی که قصر چرخ ز نورش مزینست

در مقام راست پیشان کج نشینی سود
راستی با اهل عصیان هم زراستی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا
گر نظام محجن صبح راستینی سود نیست
گر تو با ما پی بدل دوری میندار از زبان
ور دولت با ما نباشد همنشینی سود
تا چو مسند ظاهرت خوبست و باطن خوب تو
سخت اندر منصب بالانشینی سود نیست
سود مرد تا خبر اندر اعتقاد پاک او
در متاع عمر و در دنیای جنبی سود نیست
ترک دنیا کن گران شغلیست سرتاسر زیان
سود خواهی جز که در اعمال دینی سود
جام جمشیدی و جامش گر بدست آری سپس
در میان خود را و گر خود را ببینی سود
چون بزیر خاک می باید شدن انجام کار
گر چو خور بالای چرخ جا بینی سود
مایه هر دو جهان خواهی گر گیری در کنار
دامن از هر دو جهان تا درچینی سود

کمتر زاده ملک اگفت ستارها
لنگر اگر دون بنا ها
خوانت پیر گفت این سپهر اثرانها
چو بنا آید بر بنان جنبش اند
اگر زنگ نگارستان جنبش اند
عروسان نگارستان جنبش اند
غزالان شکار دار عذر قدرها
ولی تیر پیمان یا نقش دیوار
کی نصرای و من سستت بارها
ز جام و گری سبب سبب بارها
بجان دیگری

تا دین ابدام کل را زان باتش سوختند
کاندرین ره نازکی و نازبینی سود نیست
آفرین بر سحر شعرت باد سلمان کر هیچ
در زمین بابلت سحر آفرینی سود نیست

و له ایضا

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت
ماه سر سنجقش ملک سلیمان گرفت
پیچه زاطراف بحر و اخذ ز اکناف بر
دامن تیغ آفتاب سایه یزدان گرفت
ماهچه رایتش سر فلک بر فراشت
شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت
منظر دولتش دفتر دیوان نوشت
صورت جنتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمه اهل نظر
ناف وز نجا مثل چشم سیاهان گرفت
ساحت فرششن فقد مهر بزرگان
دامن قدرش ز عجز مهر بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی ارام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت برگ خورد انک او
باد دم او تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایره ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پی روی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد
زانکه در او آفتاب صورت انسان گرفت
بود بچندین وجوه پیش ز دخل جهان
خرج عطای ترا چرخ چو میزان گرفت

طلسم که درین نگار هستی
طلسم این نگار بشکستی
همه ابوان نگارستان جنبش
در نگارستان نگارستان جنبش
بود هم دل بروی خوب بایل
دلی بلکه شد بو چی مثل هم دل
چو دارد در دست عاشق کل عاشق
چو در دو جنس شنیدند ز لف سنبل
چو نیلوفر بخود شیدت مایل
ز مهتاب جهان تا شب چه حاصل

دولت تست انکه کس هیچ نیابد ازو
لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت
از فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش
این غزل از نو نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن رخش خرده بر گلستان گرفت

زلف زره پوش آن زنگی گلگون سوار
لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر هان که بدور قمر
کفر در آورد سر خطه ایمان گرفت
رایحه سنبلش باد صبا تا بیافت
چاشنی شکرش غنچه حیوان گرفت
دیو ندارد دران عارض زیبا نظر
نیست کسی را بران زلف پریشان
داوری از دیو دل پیش غمت برده بود
دید غمت دیو دل جانب دل را گرفت
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ
کرد و بعنبر سر چاه زنخدان گرفت
در تو بگیرد رقم تو بخشم یاد گیر
نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندر سریر انکه کمین هندویش
تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت
بس که بامید بار بر در او آفتاب
سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت
باز در ایام او طعمه گنجشک داد
گرگ بدو ران او سیرت چوپان گرفت

ورا خسرو غنچه و این راز بشکفت
بسان سبب سبب باعدت بشکفت
حدیث خواب این شورش حالت
بدر گفت این سر از خواب زجالت
حدیث سپهر از خواب سر کرد و
حدیث شهر او وز نوا سر کرد و
همی تیر بهم و نیکان خسرو نه
نهیب باز نه چون سخن
بدر گفت بیمار سخن
نه در گفت بیمار ستم
علاج جان بیمار میداد و ندیش
همایون بهر زمان شد
نود و ان شد بماه و سود

دور حوادث گذشت کاول دور قضا
حادثه چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدور سپر دارد و خورشید تیغ
لاجرم افلاک راست بر ایشان
شاه سواری که چون راند بمیدان فرس
گوی فلک را بکم در خم چوگان گرفت
حشمت بدان از رخش دور که سعد فلک
فال سعادت بدان طلعت رخشان
چون زگریبان چرخ قد تو بر کرد سر
گوی فلک را چو جوز در خم چوگان
قدر تو بنجه درج از سر جوزا گذشت
صیت نوصد ساله راه ز انسوی امکان
یافت ز اوصاف تو گلبن عمران بری
گر دم روح الامین دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال
نسخه این سر غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب بهمتن نیم روز
انکه نخست از جهان جد خراسان
رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد
انکه بیک حمله پارس تا بخراسان

باز این منم که دین بحجم منورست
زان خاک ره که سرمه خورشید انورست
باز این منم که قبله گهم ساحت اسمان
زان آستان که قبله خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی
در پای این سریر که با عرش همسرست
باز این منم برابر این کعبه جلال
با منتهای سدره مقامش برابرست

دلش را هم آتش تیز بود
چنانش در نظر چون ریز بود

حکایت

در ان ایام بر بازار کاسته
جهان کردیع بسیار دانی
سبان سبته خندان روی و شیرین
و بان چرب و سخن نغز و رنگین
بی بی همچو صبا عوده عالم
چو گل لعل برد آورده فرا هم
بی کی از شم و فت سوی بوستن

ای دل ز هیچ حاجتی کز دور این روزگار / داوری نهان مدار که درگاه داورست
ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن / کاین بارگاه پادشه بنده پرورست
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر / کاوصاف ذات جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که به تیغ گهرنمای / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل
ذاتش معز دولت و دین پیمبرست

یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه / اندر میان کشیده چو سد سکندرست
در دور او بخاک فرو رفته است دار / وز آسمان گذشته بقدر پایه منبرست
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد و گفت که او سعد اکبرست
گردون بکار بکن جهان پنج نوبه زد / کاین پادشاه شش جهت و هفت کشورست
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر / [illegible] گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست
ای از شرف سرآمده کل کاینات / ذات مبارک تو که روح مصورست
جز تو نقطه ایست درین سبز دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تا خطبه عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و بر روی زیورست
بادت محیم تو بلشکر که نجوم / کز شرق تا بغرب خیامت ولشکر

سمن در روم بوده کلاه در چمن
سهی سروی ملکی کرده داشت
زاحوال [illegible] از قلیمی خبر داشت و
نقش هندی بود بادار چون باد
جهان در [illegible] نقشهار است
گر منزه نقش [illegible] آرایند می نبست
پری [illegible] نقش [illegible] نمی خست
پری بی [illegible] گرفته می بنک
زمین [illegible] نقش مانی عجب بنک
[illegible] در گل نقش ارزنگ
رونشش های در گل عارض بدیدی
سهی سروی چمن عارض بدیدی

فی الجمله خود بعدت لشکر چه حاجتست / از انکه عون و نصرت حق یار و یاورست
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
تو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل / با انکه ده هزار کسش چون بانخورست
منصور حیل نتوان باخت با کسی / کز جاه کعبتین نجومش مسخرست
آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ / کاتش خود مخالفت از حد خنجرست
انجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود / آزادگاه گرز و لیام غضنفرست
در روز عرض لشکر منصورت از اعرا / تا حد شهر شهر همه جندست و لشکر
شاهین که کبک خواب بکردی ز بیم او / بالش تذرو را شده بالین و بسترست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال / یک فلکه از خیام تو خورشید خاورست
ارزاق را حواله بدیوان همت نه / گردند و تا مار و ز حساب این مقررست
باعود شکرا رچه ندارد قرابتی / دایم بسوی خلق تو با او برابرست
شاها منم بمدح توان طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
مداح معز دین خدا را مغرم / کس صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت که گناهیست بس بزرگ / از بخت نیست این ز سپهر ستمگرست

بکجا سروی چمن عارض بدیدی
نیم تا های نقشش [illegible] شدی
همه اشکال بت رویان عالم
بصورت داشت همچون نقش خاتم
ملک جمشید چون از کار در ماند
بشستی او انجوت بخت خود خواند
نشاید [illegible] داز وی بهر زمانی
بمی جست از بری روی نشانی
کزین خوبان کرا دیدی و بشنیدی
کدامین را انجوبی بر گزیدی

سوگند میخورم ببهشت و قصور و حور / وانگه بخاک کوی تو کان حوض کوثرست
کز مدت فراق تو روزی گرفته است / پندار کرده ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن دوران دهان شیر / فواره مرصع این چشمه از زرست
منصور باد رایت فتح تو کافتاب / طالع ز برج این علم شیر پیکرست

بهار خانه چمن عرصه گلستانست / مخوان بهار مغانش که دشت بوستانست
خوشست وقت گل تازه زانکه در همه وقت / ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص سهی سرو با نوای هزار / ازانکه در حرکت بام ار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری / که قصری از گهر [illegible] رضوانست
بباغ سفره بینا ازان گشاید گل / که صحن دشت پر از لالهای نعمانست
ازان بصحن چمن در شکوفه گشت عزیز / که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز / هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست
لب نبات سوسن هنوز شیر پرست / هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس قزح تا زمانه بر زه کرد / ز ژاله بر سر گلزار تیرباران است
ازان سهام که منصف هوا گشاد فصول / نشسته بر سر گلبن هزار پیکانست

کدامین گل حشمت خوشتر آمد
کدام آراسته موزونست خوشتر
باغ داودش نقاش ابر بهارست
سخن در صورت رنگین بیارست
گرشاه حسن خوبان بی نگارست
ولی در هر یکی رنگی و بوییست
کمال حسن این زنکار نیست
رطب را لذت کان هم در بیست
در و دو تیست

غنچه گشید دست پای در دامن / زده هوای دلش دست در گریبانست
جوشن آمد برون بگلی گل / ازان گشاده دل و تازه روی و خندانست
فرط جبار جبین گل عرقست / گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست
شده بیخ گاه بلبلان در گل / کان سرکه زباده هوا پریشانست
دست نشین جبار شد قمری / ولی چه سود که از دست او در افغانست
لاله و دوکان تو ژاله پنداری / بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
[illegible] کی گردین فصل برکت نشاط / حباب وار در افکندن کوبیدنست
ساقی گل چهره راح ریحانی / که موسم گل و ایام راح و ریحانست
نرگسان قدح زر چه داری اندر کف / بگرد و دور بگردان که دور گردانست
دل نشاط بهارست کار پس پیمانه / که کار و بار جهان زانی توان دانست
دولت شاه ریاحین و خطه بلبل / قرار منبر چوبین بنام سلطانست
[illegible] ف از جلت افتاب وار فشر / بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش / که خاک درگه او عین آب حیوانست

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
که ملکت تن و حکم روان او جانست

ازین خوبان که من دیدم بجز بوم
بنیم خلخ و خت قیصر روم
همه از ستم چرخ او در نقابست
بیان ماه رویان آفتابست
بمیدانست با مه در محاذات
بابست در رخ شمشاد سکندر مات
عجب در هر خمش چند قلک نیست
جهان مه در کبودی فلک نیست
ز هر مویش رویان زنار بستند
ز هر دو نقش اتش بی [illegible]

نجوم کوکبهٔ شاهی که زلف پرچم او | عروس تازه رخ فتح را شبستان است
چهار پایهٔ تختش که باد پاینده | درین سرای سپنجی چهار ارکان است
سرور بخشش او باد در کف بحرست | لجنب همت او خاک بر سر کان است
علو همت او دامن از جهان افشاند | سپهر با همه قدرش عنان داده است
حمل چگونه برآید ز گرگ در صحرا | اسد که شیر لوایش جهان هراسان است
فلک چو کلک ثنا دید گفت میگرد | زمانه گفت که نی ذات ابر نیسان است
خرد چو دید گفت گفت کان گهر بحر است | سپهر گفت که کف نیست عین عمان است
بپاسبانی قصر تو رای میزد رای | خبر نداشت که این منصب از کیوان است
کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم | کمان نبرد که این پایه از خاقان است
تراست ملک جهان ملک تخت اربابیم | حسام قاطع تو حجت و برهان است
گفت زکش بگردون زر و گهر بخشند | فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوان است
درم که خلق جهان برکشیده اند ازآن | به پیش دست تو با خاک راه یکسان است
سحاب جز تو در آفتاب گردش چرخ | مظله ایست که بالای ابر احسان است
حسام سبز تو میگرد رخ نحوی کلگون | ز سهم عدل تو چون بید لرزه بر دامن است
مدار کار جهان بر زمان دولت تست | نه بر سپهر که او سخت سست بنیان است

[illegible]

زبان تیر قلم قاصرست در صفت | که حصر مدح تو بیرون ز حد امکان است
سر کوی صفت با وجود این عظمت | بخدمت تو در آورده سر چو چوگان است
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی | چو نیشکر شکر شکر شاه بنوا است
حسام وار سزاوار اره و تیر است | مخالف که ز سر تا بپای دندان است
سیاه مور سیه خانه را اگر گهر | ببسته در طلب منصب سلیمان است
تو دست برد نماید کلیم در محشر | چه جای لشکر فرعون و عون هامان است
اویس نام حسن خلق و مصطفی همتی | بر آستان تو سلمان بجای حسان است
یمن مهر در دین محمدی امروز | ببین سخن سخن پارسی سلمان است
همیشه تا که درین صفت تو سرپرده | هزار پرده سرا مطرب خوش الحان است
سپهر باد سراپرده جلالت تو | اگرچه خیمهٔ قدرت هزار چندان است

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان بشکست | زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان بشکست
بار بچوگان زلف آمد و چندان بشکست | گوی دلم را که شد پاره و چوگان بشکست
گوی رخ او رسید با همه تاب آفتاب | خاصه که طرف کلاه بر مه تابان بشکست
خط تیره اش که آن انشاء یاقوت اوست | خال سیه شد عیان رونق ریحان بشکست

[illegible]

گرد برون ز آستین دست که خون میخورم | دیبهٔ چین از حریر بر سر دستان بشکست
یوسف جان های شب بود بزندان دل | غمزه برست او و زد در زندان بشکست
غمزهٔ او روی بست آرزوی من بداد | کار بیکبار کی بر من از پیمان بشکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند | مهر جمالت فکند بر مه تابان بشکست
چشم تو مژگان بادکی که زخم مشکین کمان | بر دل من زد دو ناوک و پیکان بشکست
روی تو دیس قمر تنها گر بس برون شود | چشم تو بس قلبها که صف مژگان بشکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهرست | خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان بشکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد | بر سر کوی تو مهر پای دل و جان بشکست
زانچه تو نرگس کی ترک تو نتوان گرفت | درد دلم بشکنی عهد تو نتوان بشکست
در دل من بود دست ازوی لطف تو | هجر تو آن مهر دود را در دل سلمان بشکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند | گردن اعدای دین دولت سلطان بشکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او | از شرف و منزلت پایهٔ کیوان گرفت

آنکه کفش در سؤال کام دل بحر بست | وانکه دلش در نوال دست و دل کان بشکست
آب حسامش بدم آتش قیصر نشاند | لعب سنانش بحکم لعبت خاقان بشکست

[illegible]

بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر | زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
کف تو صیت بسیط جهان گرفت و ترا | کف آیتی است که آن در کفایت تو گواست
تمکن تو سراپرده در مقامی زند | که زهره با همه سازش کمینه پرده سراست
دلت نوشته بر اقطار ابر لاله دار | کف تو ابر و در آفاق بحر راه عطاست
ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ | ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو نام خلاف بر بید است | ازین نهیب کس افتاده لرزه بر اعضاست
بمرده که رسد مژدهٔ عنایت تو | چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری | از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
بخاک پای تو کردن خطا نسبت مشک | بخاک پای تو کان خون بهای مشک خطاست
ز بیم تیغ زمرد لباس خون ریزت | علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز چین ابروی شوخت بچشم خسرو چین | فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چشم قباست
بزیر زین تو اندر نژاد شبرنگی | که نعل او بگل تیره آفتاب اندر است
هلال نعل ستاره ستام گردون قدر | جهان نورد زمان سرعت زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طبع | گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو عطاست
شب سعادت ارباب دولت | که روشنی سحر در مبادیش پیداست

[illegible]

ز روز و شب بگلستی اگر زیان بودی
ز اشتیاق سمش نعل رفته در آتش
سبع و قوت سیر کس سپرده خاک زمین
شدن بجانب بالا سحاب را ماند
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش
ابدار باک بی قید عدو گرد بهر وقت
اگر چه دشمن آتش نهاد سوخته دل
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت
بسان مردمک چشم خود در آب نشست
در آب صورت خود چون بدید صورت خست
زبان حرب تو آنک بنکته شیرین
هزار نقش برارد زمانه در وجود
علادی خیبریت گر بقلعه حجت بباه
فلک جناب شها با جناب عالی شاه
سوار گرم رو آفتاب بیداری

گر روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست
شکیل از آرزوی دست بوس او برپاست
هزار بی ز حضیض سمک بر اوج سماست
ولی عرق نکند این و آن عرق حیات
چنین بهجو اعادی و سیل همچو قضاست
هزار جوی فلک بر مراد رای شماست
ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست
بسان طعمه آتش بجسته از ماوات
کان نبود و را کان سواد عین بلات
گر خود مرآینه انجای همترین ملجاست
برون کشید ز آتش بسان موازماست
کی خانک در آینه تصور ماست
شکوه حیدریت مخفی قلعه کشاست
مراد گردش گردون دون شکار تهاست
کشیده تیغ ز راز بهر مردم داناست

من مجوز دارم بکلدوستان غم
بشارت کردم اینک وعده بر سر
دراند سرود دست افشان وازاد باد
سرش ما جادوان دل ربا داری
چراغ جهان دل عشق داری
دل ناز بر نعم چون غنچه من
زنان چکیده سر گردون من
نمی بینند بر سر سعیل الحال باشد
نمی دوستی ستم احوال باشد
ولیکن

امشب درین زجاجه دری نهاده اند
یکدسته انجم سبع نخستین دوازده
در وجه حمل آمد از بهر وضع خلق
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب
زان روز کو بفخر قدم در جهان نهاد
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان
دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت
آن خاتم رسل که جهان در نگین او
از انبیا بصورت اگر چه موخرست
مه گرد خاکبوس و سپهرش غبار برد
تلمیذی از تلامذ اوست در وجود
از مهر او در دید قمر مهر ماسپ
با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی
جاییت قدر او که بدانجا نمیرسد
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد

نور یکی که چشم و چراغ دو عالم است
امروز دو شنبی که ز ایام اکرم است
وضعی نهاده خوش که به از وضع مریم است
از دولتش نشسته برین شهر طارمست
دیگر سپهر وورد زمان خیر مقدمست
خاص الکسی که کعبه بذاتش معظمست
الکس که سنگ ریزه بدعوش مکرمست
بر سینه سنگ بسته چرا خاتمست
بر النفس و عقول بمعنی مقدمست
زان روی ماه خاکی و پشت فلک خمست
آدم که او سر آمد علم عالم است
کان سر مه راز راشعه خود معلمست
زان دم مخور که مشک پیکبارگی دمست
جبرئیل اگر چه ساخته از سدره محرمست
سبحان وایل ار چه فصیحست ابکمست

ازان گفتار و آن نقش هوای
ملک می یافت بوی آشنائی
بران صورت درودش میل فزود
نشد همراب و پیش آورد و بگشود
نظر چون بر جمال صورت انداخت
همان دم صورت نادیده بشناخت
ملک چون نقش بد در وجود یافت
نگارین صورت دلدار خود یافت
روان در پای آن صورت در افتاد
بسی بر دست و پایش بوسه ها داد

ستم تاب خورده غضبش آتش جحیم
از آب گوهری که حسامش پدید شد
گردند جای در تتق عنکبوتیش
محمود خواجه که ازین همت
در ملک دین اوست سلیمان ضلالت
آن محتسب که رخنه دین محمدی
دارد حلیه که ز فیض حیای او
فی الجمله او مدینه علمست و باب او
هر کس که نقض شیر خدا در درون او
بر آسمان خواجه دو ماه منخسف
شکر خدا که تا باید ملک ایمنش
سلطان معز دولت و دین کش زخم تیغ

هم بر کشیده گر حشر آب زمزمست
از دین پاک اصل که با دین توامست
یعنی که خود دین خدا و آدمست
مسعود صاحبی که درین بهره محرمست
کش عزم رزم هیبت دیوان محکمست
از ذره کش چو رشته در منتظمست
چون باغ خلد روضه او سرو خرمست
از کل باب ابحج و اتقی و اعلمست
آن سنگ دل پلیدتر از ابن ملجمست
کز سوگ شان سپهر در اثواب ماتمست
در اهتمام دولت سلطان اعظمست
چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست

جمشید عهد غیاث اویس آن شهی که او
مستغنی از معاونت جام و همت
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن
آن خاصیت نه جام ببینید کز همت

گر بینی بسان صورت زیبا نگارا
چنین کاری که خود از دوست نرگس بجانا
تو نقض چشمه حیوان از ان ما
بنیر کلمه دارا و پیرایه دارو
فدا دان کو سر دهند و داو
زهر چیزی بی سر باد نیز گردند
اقند که گوهر غم فرو بند
برا نشنیں سکو در دل نند و در بند
نماند آن صورت ملکیت با خویش
بیاد این [illegible]

ای صفدری که اشهب زرین ستام صبح
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست
فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت
رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک
ای داوری که آینه ماه و آفتاب
در قدر جاه تو نتوان گفت بیش و کم
در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش
انجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد
چون از سواد زلف بیاض عذار روز
انوار صبح را سر رمح تو مطلع است
ابر از خجالت کف دستت گریسته
در موضعی که از پی کیفر عدوی دین
از پوست رحمت آمد برون چو از دهاست
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورتست
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج

شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست
غم در غمام و غصه درین درد همست
هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
در پیش نور روی تو این نار روانست
زیرا که پیش مرتبه جاهش از کمست
نیلوفری کلی که مرین شبنمست
خرگوش مقصر از دوران مخیمست
تا سنبل روی نصرت از موی پرخمست
ارزاق خلق را کف دست مقسمست
روزی که جام عیش تو خندید بر همست
با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمیمت
در حلق حلقه گشته کمند تو چارقست
زانها بدولت تو چه اندیشه و غمست
از احتیاج معجون دم همست

غزل

گویا این نقش بجان صورت جان نیست
نقش نگارش بخوان کان صورت جان نیست
می دهد بوی دم دم عیان جان از نفس
بکلی بوی این نوا ز گلستان نیست
خود به نور بهشت این که خود از بهشت ان
بینه کان عکس از رخ گلستان نیست
می کشاید دل مگر از بند زلف ادم
جلوه نقش کلید قفل زندان نیست
گر کند قصد سر من بهم من کاک

هرجا که سرگذشتی در آفاق پیش توست — چون سرو ایستاده بیادت برحمت
مدحت معظمات امور است و مدح تو — سلمان کرا و مباشر این امر معظمت
محکوم باد ملک ترا گر اساس دین — آیات محکمات و احادیث محکمت
باینم باد در کنف لطف لم یزل — ذات مبارک تو که روح مجسمت

در مدح سلطان اویس

جانم بمهر روی تو بر صبح صادقست — اینک گواه دعوی من صبح صادقست
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایفست — در نکتهٔ میان تو چندین دقایقست
در دیده دل دهان تو پیدا نمیشود — پیدا نمیشود زچه روز آنکه سابقست
جانرا هوای عزم در تست چون کند — بیچاره با زمانه چندین علایقست
مارا گدایی در تو بادشاهیست — خود منصبی چنین بگدای چه لایقست
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق — روی ترا بغبغبه دهان بر شقایقست
خالت نمیرود ز نظر چون ذباب عین — وان عنبرین ذباب لشکر ملاحقست
از سنبلت بدامن گل عطر می برد — باد صبا که نافه گشای حدایقست
از ملک حسن اگرچه دهان تو ذره ایست — دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست
عشقت بجان بسر دم و دایم ازین جهت — تشویش می برم که زمن جان مفارقست

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه — ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس — نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست
نه آخر از ستم طبع چرخ بی مهرست — نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست
که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه — کمینه بندهٔ شاه از رکاب شه جداست
تنم نکاسته از غم چو شمع و نیست عجب — اگر بسینه مهر سوز است دین چه جای بکاست
ز خدمت ار چه جدا مانده ام ولیک مرا — همیشه از عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت — رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست
منم که نیست مرا در نحات مسیح سخن — تویی که در سخن من ترا مزار نجاست
منم که زیر نگین هست ملک سخن — کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
ز روی آینه ز زنگار روشن روز — همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
زگرد خاطر ز زنگ کدورت ایمن باد — درون پاک تو کاینهٔ خدای نماست

در مدح امیر شیخ حسن

تا باد خزان رنگ زر رنگ رزانست — گویی که چمن کار که رنگ رزانست
بر برگ رزست آنکه بزر آب نوشته — کاکس که چنین رنگ زرد رنگ رزانست
رفت آنکه بزنگار و نقش سبزه و لاله — گویی که سم گور و لب رنگ رزانست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست — گر شاخ درختست و گر برگ رزانست
بر برگ گل از قطرهٔ باران شده ریزان — اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر این همه ماهی زر اندود — پیدا ز پی آن ریخته که برابر قانست
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ — از ذوق فرو دامن آتش بدهانست
یاران سبک روح معطل شنیدند — امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید — خیزید و می آرید که عید است و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود می — آن رفت که گویید رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا بکدارید بسختی — خوش بگذرانید که دنیا گذرانست
بایست فرو رفته دم آواز دمیدش — گو گوش بره دار که جشنش نگرانست
از دست مغان چنگ از آن ره که زند نی — در بار که شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق — دارای زمینست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست — ابریست که گاه حرکت بحر عنانست
آن هیبت قضا گر سخن او بدر آید — هر چیز کرا و گفت چنین است چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز هیبت — همچون دل آهوی فلک در خفقانست

خود تو محیطیست که بی غور و کنارست — جاه تو جهانیست که بیحد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را — پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو چو دید ستم اسباب جدل را — برداشت بیکبارگی از روی جهانست
ناداده بعهد تو کسی آب حسام است — انصاف تو مالیدن بس گوشه کمانست
ورنه چو سبب سبل کامل بکوشد — خود از چه رو تیغ کشیده ز میانست
الا که سنان همچو حسام از کمر بند — در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
امروز از ایشان که مجموع مذاهب — مستوجب چه بند حسام است و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی — تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد — زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
شاها چو دعاگوست بسی اند دعاگو — تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
ور راه هوا مجمره و شمع دمی گرم — دارند ولی این بدل و آن بزبانست
جایی که در آید سخن بلبل طبع — انجا شکرین نکتهٔ طوطی هذیانست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعا چون — کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهانرا سبب امن و امان باد — ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

زلف شبرنگش که با دم صبح سرگردان اوست گوی حسن دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافرکیش او پیوسته میدارد نزه در کمین جان کمانی را که در قربان اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست
در بیان در و مرجان گوهری سفت عقل موج سکوت این عبارت از لب دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کاین درد را نوش داروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر واندرین معنی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست ترک غمزه اش و باورت چست آنکه بر دلم پیدا بی پیکان اوست
ترک چشمت را بگو تا ترک تازی کم کند خاصه بر ملکی که سلطان دلبری سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف بحجز کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از مهر علو ... در عهد و ازل طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان ... قدرش خیمه زد تا بدانستیم کاین زشتقه شادروان اوست
همت عالی او آن سدره بی منتهاست گز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
هر گردون چون عهد تخت بر نافش رسید گفت دور من شد آخر این زمان دوران اوست

گر چه این چون قامت دلدار او بود
که از سودای زلف او شدی مست
چه داد سنبل او در دو دی دست
چو با اندیشهٔ لعلش ... دادی
... نشین ... دادی
چو گشتی ... صحرا ...
شدی در دامن صحرا ...
دمی چون ... باد ...
که باد از کوی او بوی ...
گنیری داشت ... جمشید

ای خداوندی که سرجاه جهان اسکندریست خاک درگاه رفیعت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست آنکه دریای محیط گر گهر گردد لبالب یک نم باران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت بوی اگر بی وعده بخشد یک گل از بستان اوست
چست جنت تا زند با روضه بزم تو لاف خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
گیسن گردون تا کمر در پایهٔ قدرت رسید گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
تخت طفل تست زیبای که چرخ کوژ پشت چون کمان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک منقعت آن شرف بر دوم و جمیل گر علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
دادا ضداد جهان را داد عدلت لاجرم آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست
هر که در ماند بدرد فاقه و رنج نیاز نوش داروی عطایت شربت درمان اوست
من توصیف چون رسم جایی که در تنگ کمال در بیان ما تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالی جناب اهل بیت عصمت در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان آنچنان کاندر نخستین پایهٔ دربان اوست
طاق بالا بوش هفتم چرخ اطلس بوش زر سقف ایوانش که کمتر پایه دربان اوست

روز مولودت مبارک باد عالم را کزان
روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

که بود از صوت او در پرده ناهید
لب شکر چو گشتی هم لب عود
بر آوردی نسوز از خاطر ... دود
چو ... مستی نی کم در مجلس شاه
شکر ... زدی بر ... راه
در آن مجلس نوای انجمان ...
که بلبل نغمه ... گل ...
ملک زاده ... اندرین ...
روان چون آب ... مخواند

سبزه خط تو اداپس برگ گلست نقد عشق حسنت دایره برنشست
گرد مشک تو که بر گرد گل و یاسمنست از دل مشک ختن گرد بر آورده ز رشک
رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست زره جعد ترا حلقه مسکین گره است
زلف آشفتهٔ تو بسته ترا از کار منست بخت شوریدهٔ من خفته ترا از غمزه است
نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست سنبل زلف سراندار تو عنبر ز من است
گر صفا حلقه بگوشش شده در عدنست حلقهٔ زلف تو یارب چه صفایی دارد
خونبهای جگر نافهٔ مشک ختنست دل فدای سر زلف تو که هر تار از شش
داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست جان نثار لب لعل تو که از حسرت او
تن بیمار گدازان چو شکر در لبنست در غم شهد لبان شکرین تو مرا
دیدهٔ من شسته در خون دل خویشتنست تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
گوییا نعل سم اسب قدر ز منست سر ز لعنت لعدم چهره هم می سپرد
گر ز حل حزم و قمر عشره و عطارد فطنست آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب
گر محمد صفت و نام و محمد سنست آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین
وارث علم علی صاحب خلق حسنست ناظر شرع نبی نایب عدل عمر است

سلطان قصه دارم اگر خواهم بیان کردن
نشاید شرح آن کردن
صد طومار و صد دفتر نشاید ... صورت
معنی صورتی ... بگذرم ... سر کردن
نی ... بیان ... کردن
نی ایم ... چو ... بیدا می توان کردن
... صورت ... صورت ...
... نهایت این ... ولی ...
دل من رفته ... از غم ... کردن
حواست می ... نبایدم ... کردن
... جوی ... حال نی یارم ... کردن

آنکه بر مسند ایوان سخا بادنشست وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنست
آنکه از نظر ش صورت دنیا و فلک راست چون پیرزنی در پس چرخ کهنست
ای که بر خاک درت مهر فلک را حسدست وی که درج دلت لوح قدس را سکنست
خود از سحر حلال تو سخنت مدهوشست دل و جان بر خط و خال و قلمت مفتتنست
دهقانی که ز هر برگ قلمت در نعمت در زبانی که زبان سخنت در سخنست
تیغ هر چند که آهن دل و پولاد رگست شمع هر چند زبان آور و آتش دهنست
تیغ را دست هنر یافته بر زیر کمرست شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست
لطف آن در نفس است که در شیشهٔ عقل مایه و سود جهانش همه ثمن ثمنست
بصفت رای تو تو زرت و جهان چون چشمت مثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستمست عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
سکه دور قمر از واسطهٔ کلک و کفت لله الحمد که با رونق نظم پرنست
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست تن اعدای تو در حسرت گور و کفنست
سایهٔ باز سر که همای کرمت باز گرفت کاسهٔ چشم دو سرش طعمهٔ زاغ و زغنست
دشمن از سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم زانکه این سرکشیش موجب گردن زدنست
بر زوایای ضمایر نظرت مطلعست در سراپای سرایر قلمت موتمنست

مهر روی او بیاد خاتم ... بود
بوی زلف او بیاد خاتم جان ...
زنجیر مه ... گردون ... بر آورد
... زمین ... بر آورد
بیرون رفت از دماغ خاک سودا
جهان ... از ... شد ... سودا
ولیکن ... سودای آن ماه
فزون ... گشت ... در دل شاه
ازین سودا دردی داشت ... بدان

فلک ابو ذحی از در که عالی تو است / هر شبی ز فلک از انجم اران انجمنست
صاحبا بحر مدح تو نه بحریست کران / کشتی طبع رهی زان ره بیرون شدنست
مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم / که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست
چه من کر نه مدح تو بود باد خراب / چه کان خود نبود مدح تو چه [illegible]
حق علیم است که در حب محمد امروز / صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
از جبینم همه انوار سعادت تابد / از چه روز انکه بخاک در تو مقترنست
تا سفیدی رخ برف و سیاهی سحاب / در چمن موجب سرسبزی سرو و سمنست
باد آزاد ز جور و ستم دور زمان / سرو جاه تو که سرسبز تر از نسترنست

[illegible]

سر سودای سر زلف تو نادر سر ماست / همچو مویت سر سودای من بی سر و پاست
ما چو موی تو همه حلقه بگوشت شده ایم / حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست
مو بمو حال پریشانی من میگویند / مو بموی سر زلف که بدین حال گواست
یک سر مو نظری با دل و دوام کن / اگر از هر سر موی تو دلی اندر واست
گفت یک سر مویم بجهانی ارزد / یک سر موی تو زام دو جهان نیم بهاست
شام رایز کی از موی تو می باید برد / صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

[illegible] ست بجهان
چو گنجی شد که گنجی بهشت
چو گل جبین دل در غنچه بست
در خلوت بروی خلق در بسته اند
[illegible]

سحر مجمره بوی تو در دست شمال / هر نفس سلسله موی تو زنجیر صباست
رنگ آن خسار تو از سوسن و گل تو بر تو / موی گیسوی تو در عنبر شسته تار بتاست
عنبر زلف تو در دور قمر دایره ساز / سنبل موی تو زیر ورق سمن غالیه ساست
میکند سرکشی آن موی و زو بکدار کش / کرد ازان لشکر کشی آشوب و بر شاهنشاهست
نکشاید بجز از موی میان تو بهیچ / کارستان که فرو بسته تر از بند قباست
مشک با حلقه مویت سر سودا دارد / کج خیالیست که در مشک خطا سوداست
بوست چون نافه کرم بازکنی یک سر موست / بکشم نازش به نافه که در چین و خطاست
در سرم هست که چون موی تو پیچ گشتم / وز رخ و قد تو گویم سخن روشن و راست
عکس رویت ز سواد زره موی سیاه / چون فروغ ظفر بر علم سلطان است

شاه دلشاد که سرور شاهان جهان / کز جهان آمده بر بخشش مو آساست

عکسی از چهره او غره غرای صباح / موئی از پرچم او طره شکین مساست
ای که با عرصه ملک تو جهان یک سرموست / وی که با بر تو رای تو فلک کم زسهاست
نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت / گرد خیل تو تنق پرده نشینان سماست
کلک بی رای تو حرفی نتواند بنوشت / تیغ بی حکم تو موئی نتواند پیراست

گل صورت حال [illegible]
[illegible]

کلک [illegible] در وصف فکر تو موی اندیشد / برق را با دوش غم تو خار اندر پاست
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف / گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
هر که زاینک سر مو کین تو در دل بنشست / یک بیک موی ز اندام بجسمش برخاست
چنگ را موی کشان برد و بس پرده نشاند / غیرت عدل تو تا دید که بیری رسواست
بیجکدار بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر را بیگه ز بحر کف دست تو حیاست
باد عزت سه فتنه بیکدم شکند / گرچه انبوه تر از موی سنان تیغ شماست
ید بیضای کلیم است تراکز اثرش / بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
همچو موی سر قلم که می بالاتر / اژدرخان و مژه دشمن تو چون بالاست
چرخ ز نو سر و بیدل بابت دارد / تا چون سر زلف تو ازان روی دوتاست
قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا / هر سر موی بر اندام زبانی گویاست
بیچکدار آب ز موی شعر ترم را که یسی / طبع من غوطه ز فکرت زده در بحر ثناست
بر بس گوش منه در حد نیم چون موی / جای در گوش خودش کن که بدین پایه سزاست
نا روانی جنس شعر بهر حال روا / نبود خاصه درین فصل که مو بند رواست
شعر من بند چو مویت دکمال نحم / راست مویت که در عین کمال شعراست
از صنایع بدایع سخن آراسته ام / غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

[illegible]

از صنایع

ساقی بعید جام زر آور که رکس شهم / زیرا که بر تو عید نوعین [illegible]
دریاب وقت عیش چه وقت تصوفست / میخانه ساز جای چه جای خوانقست
همچون لیال هجر که در ایام روزه بود / مستور این زمان به تتنک چه فایقست
شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر / مردم در آن سواد کنون مست و فاسقست
مشهور تر ز دولت آمد زافتاب / سعری شعر من که در آفاق شارقست
مشنو دعای خویش ز سلمان و بعد ازین / شکر که این دعا با جابت چه لایقست
تا نطق بر سکوت بهر باب راجحست / تا عقل بر نفوس بهر حال فایقست
با تیرو باد ذات شریف مبارکت / کز فضل بر عقول و نفوس سوابقست

آمد نگار من بچمن پر نگار دست / شست از نگار سرو زد نکار دست
گر بت نگار چین نکرد از نگار من / من بعد بر قلم بنهد بت نگار دست
صورت گری که نقش پری میکشید خوب / رویش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان حجله انجاز حسن را / هرگز ندید همچو نگارم نگار دست
هر حلقه زطره تو با دوست شست / هر گوشه زد امن تو با هزار دست
ای ز رو باغ خال تو بر لاله زار جای / وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست

[illegible]

[illegible]

دل
رکاب اندر رکابت بسته دارم
غنانت با غنان پیوسته دارم
بهر جانب که خواهی رو دوانم
بهر صورت که فرمایی بر آنم
کنون باید بسیج کار کردن
ز ابر کار آگاه کردن
نشست از هر چه جز با خویش
قناعت کردن از هر دو در پیش
گرفتن پس طریق روم و در دن
بهم با چاکران و در راه بودن
نشست به دو درین ره شاه بودن

موی تو با تو دست چو بر کرده در کمر
با یار خوش بود شبی اینچنین کنار دست

داوی تمام خواست همه اندر جهان دو
حسنت زیاد کرد و ببردش بهار دست

در جان آتشین من و بختت دل
چون پیش تیش بران دو لب آبدار دست

خالی ز حکمتش نتوان بود اگر کلیم
یاقوت را که برد و آرد نهار دست

گویند چاره کس بزر و سیم و صبر کن
بیچاره را که نیست بدین هر سه چاره دست

صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق بار
نی کار تست بکش ازین کار و بار دست

رنجست و گنج بر از رنج سخت دارای
نوش است و نیش عشقش گوشدار دست

زلفش که شکل حلقه سر موش عقرب
مار است دم بریده مبر سوی مار دست

ای محرم دوست برمکن از مهر دوست دل
وی دست یار ده مکش از دست یار دست

عهد قدیم را که بدان پای بر زدی
گر باز تازه میکنی اینک بیار دست

گفتم نگار عشق تو دستی بر آورم
کارم ز دست رفت دریغا نگار دست

بر هیچ از تو چون کمرت نه که هم کمر
آخر نه در میان تو کرد استوار دست

سودا ایست و رنج ایسکندر آن
ظلمت بدو ز معدلت شهریار دست

سلطان معز دین که ببیعت ملوک ملک
آرند پیش او ز یمین و یسار دست

دارای عهد شیخ اویس آنک بر درش
بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را ز نهیبت اگر کند
قهر تو خشم بود ز کهسار دست

سرپنجه سپهر تهور از پیش تو
فرمان بری کند که نهاد زبهار دست

ای آنک در ممالک عهدت نمی‌نهند
خیل خیف بر کله لاله زار دست

از دفع عسس قدر ترا بر سپهر پای
وز منت جود ترا بر بحار دست

رایت چو در معارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد اعتبار دست

بالای کرد بالش خورشید می‌نهد
سلطان کبریای ترا روز بار دست

در دور بخشش تو عادت سائلی
غرار خار داشته بر رهگذار دست

تا همت تو دست ایادی گشاده
با کرده است بسته علو و اضطرار دست

در معرضی که موج زند فوج موکبت
انجم بدیع باز نهد انتعبار دست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست

تا آب جوی عدل ترا دیده روزگار
از ظلم شسته پاک بدان جویبار دست

گوش فلک ز نعل سمندت گرفته
نالان که سر ز تاج بود در سوار دست

تا باز گشت دست نشین تو هر بار
با قطع کرده است قرین با دار دست

در عهد همت تو بامید خسرو
شاید که پیش ابر ندارد جبار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل
بر بند گوش فلک همگی زان دیار دست

درین معنی سخن بسیار گفتند
ازان گفت و شنود آن بخت بخشید
بهر جون راتق از خون بر آورد
یکی دیدش نیمی کنجی نهان دار
کلید صبح در جیب افق بود
بر آورد و در آن گنج بکشود
برون آورد درجی لعل پر در
ز لعل و در زمین را ساخت پر نور

حکایت

ملک چندی گره زان راز بکشود

دو استاد از در درگاه فغفور
ندیمی را طلب فرمود و بنشاند
ندیمی را طلب یک بیک فرمود خواند
حکایتها شبی دستوری طلب کرد
نصیحت در روم اطلاب کرد
شنال ... نغفوری را شنود در جمع
چو شاه این قصه را بشنود چون شمع
رای ... چشم و قصه بنهفت
ز آن بشنود آورده را گفت
مر آن پیغام ... زین را
دو ... ان ... زین را

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو
بر مسند قضای فلک پایدار دست

ترک سلاح دار جهان گیر آسمان
کوته کند بحکم تو زان گیرودار دست

قوت ز رایت از نکر فتنی بیافتی
سلطان یک سواره بر برج حصار دست

ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد
در دست تیر چرخ ز چنگ عقار دست

جز مدحت عطارد اگر کتبتی کند
از رعشه اش چو دزد شود بیقرار دست

جای که قبه اسپرت داد نوز چرخ
بر روی کرف ماه فلک شرمسار دست

دنیا چو گرد کرد شنید بد امنت
افشاند همت تو بدان خاکسار دست

دست خلایق از تو صلت خواست لاجرم
شد نعمت ترا بدعا یق گزار دست

مرغ سحر دعای تو میگفت در چمن
بر سرو دبانگ ذکر با مین برار دست

جویان چشمه خضر از آنچه یافتی
خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست

شاید که بحر پیش کف کان بسیار تو
همچون سفینه کج کند از افتقار دست

نام ترا کسی که کند بر نگین دل
چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست

شاها بباغ مدح توان بلبلم کزان
صد بار برده ام بنوا از هزار دست

در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند
کس را نداد ازین گهر آبدار دست

زانسان که شاه را امرای کبریای
او سند بنده را شعرای کبار دست

دیگر ز مدحتت نرسد گر هزار سال
باشد بیاد گیر قلم بر سوار دست

دست سخن ز دامن مدح تو قاصر
من دیگر کشیدم از اسپی اختصار دست

زین پیش میگذشت مرا روزگار خوش
اکنون مرا امید بدان روزگار دست

خواهد رسید زر نکف من نه دست تو
چون گل از آنک میکندم خار خار دست

آخر چگونه دست تهی باز پس برد
آنک آورده پیش سماحت بکار دست

بوسین گشت جامه ام از ضم ندمانی
کان جامه را زهم بد بود و تار دست

بیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای
امروز داده اند مرا هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مومنان همه بر کردگار دست

بهر دعای جان تو بادند قدسیان
بر داشته بحضرت پروردگار دست

در صفت بهار

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد
عالم از طلعت نوروز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
دیده ها بر سر ره گوش صلایی دارد

بر سر ابر ز گل پرده سرا شد بلبل
راستی گل بنوا پرده سرایی دارد

چون گل عارض گلبوی تو و سنبل تر
باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد

ورق صورت نقاش نو شو که کنون
شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد

چو بد آورد تخت و نگین را
بگوشش این خیال از هم برون کن
ببخش تاج و تخت را سخن کن
چرا چون نادر بسر بوی ز سنگی
چرا چون لعل برکنی ز معدن
عروسی زینی نیکی بندم آواز
جوانی خاطر ... ان نگه دار
بیان ... کشتن از من جدای
مرا بر باد تخت و پادشاهی
نمی دانم بدو با تو چه کرد

خنک آن دامن گلزار که چون بلبل | نتواند مگر آنکس که نوایی دارد
نازنین شاهد گل کان همه حاصل کرد | بر تن امروز ز صد پاره قبایی دارد
گل شکفته است و کم عمر فتادست و چنار | وسعت دستگه و طول بقایی دارد
سرو در دامن جو تا نه کشیدست دراز | پای در گستی خرم و آراسته جایی دارد
هر چه در دامن ... هرگز خاک کنون | تا بعد فروغ ... نشو و نمایی دارد
خاک زنگار ... دو خوش زنگاری | کز آن رو آینه دین جلایی دارد
ابر نوروز همه روز چو من می نالد | هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شاه است چو سلمان بر پای | دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شده است بخلق خوش شاه | کل شرطی و قراری که وفایی دارد
آنکه خورشید فلک بر فلک همت او | با وجود عظمت قدر بهایی دارد
آنکه با نسبت آوازه او در عالم | همت شاهان جهان حکم صدایی دارد
سکه دعوی شاهی و گواهش عدلست | راستی دعوی او عدل گواهی دارد
ای کریمی که همه وقت نه خوان کرمت | معده آز ز شکم خوار بلایی دارد
صبح با تربیت تو پرور دهر | صبح از آنست که چو گسته صفایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد | سیب از آنست که زیبی و بهایی دارد

[illegible marginal verses]

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آفرین ... آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را | نتوان گفت که ... فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک | ... سراپرده سرایی دارد
بر جهان بوم که شیار تو روزی گشت | هر ... کنون ... نمایی دارد
زیر زین اشهب تازی نژادت جهان | گفت خورشید ... باد هوایی دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد | همت ... بی سر و پایی دارد
در جهان تو چو ثعبان زبان دید سنان | گفت مو چیست که در دست عصایی دارد
خرگه جاه تو بالای سماوات زدند | تا سما بر سر ... که سمایی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی | که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
تیرگی صبح شبا ... بمشرق برسید | گر چو رایت ... خیل زاد ... ماهی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز | گر ستم خوف و انصاف بقایی دارد
تا جهان از متواتر شب و روزی باشد | تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فرخ شب و روز تو کر ایام دوام | بقای تو چه فرخنده تقاضی دارد

در مدح سلطان اویس

باد نوروز از گلستان بوی جان می آورد | جان من پی را گوی دلستان می آورد

[illegible marginal verses]

جنبشی در خاک سودایی شود ز انفاس باد | باد گویی از دم عیسی نشان می آورد
گل ز زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز | بلبلان بی نوا را در فغان می آورد
غنچه را در دل بسی ناز کش جمع بود | بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد
غنچه وقتی خرده در خرقه نهان کرده بود | گل کنون آن خرده‌ها را در میان می آورد
گل صبوحی کرد پنداری که از شرم آفتاب | باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد
کرده نرگس همچو مستان دستها از ... | بر سر بالا ... و سر گران می آورد
تا درون خلوت خود میدهد یکبار بار | گل نسیم صبح را صد بی بجان می آورد
باد پای آب را در دی پا بسته بود | وین دمش زنجیر در گردن کشان می آورد
میزند بر رنگ نقش باغ را ز انفاس باد | وز زمرد شاخ برگی خوش بدان می آورد
کوه خارا کوش کر پا نوت می بندد کمر | باز در سر حله از پرنیان می آورد
حله‌های سبز پوشانید رضوان ورا | راست گویی از بهشت جاودان می آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی | منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
وه چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن چو سرو | دستمال دوش پیدا ارغوان می آورد
هر صباحی گل بوی تازه با صد گونه برگ | سفره پر کرده پیش دوستان می آورد
باغبان بگرفت هر شاخ و دستار تیغ | سر فرو نرگس به پیش مرزبان می آورد

تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور | مجمری بر آتش عنبر دخان می آورد
زعفران داد ... غنچه دل تنگ را | غالبا این خنده گل زعفران می آورد
لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت | بهر شمعش نرگس اندر شمعدان می آورد
قرص گرم و تره با هم بر سر خوان فلک | ابر با دیو دست آب اندر دهان می آورد
سوسن آزاده در هر مجلس و جمع که هست | ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم | حجت قاطع ز شمشیر عیان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن | در تن نوشیروان نو کش روان می آورد
ابر میگرید چو کلک اندر بنان می افکند | چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد
آسمان تا مثل او پیدا بچشم اختران | چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد
در دل کان خون لعل از رشک می آید بجوش | باد اگر آوازه جودش بکان می آورد
کسب تیغ تیز او گر گردن اعدا که گشت | می برد سر تا بسر حد سنان می آورد
نام القابش خطیب منبر فیروزه فام | در عبارت خسرو صاحبقران می آورد
دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر | ور نمی آید سپهرش مو کشان می آورد
وانکه او غلطان نمی آید بدرگاهش چو در | کرده در گردن جهانش ریسمان می آورد

[illegible marginal verses]

ذکر عهد او که تا دور ابد پاینده باد … نقصها در داستان راستان می‌آورد
هر که باد است چون باد ام بخسرو دو رو … روزگارش مغز بیرون ز استخوان می‌آورد
گرگ اگر بر غاله می‌باید اندر عهد او … می‌نشاند بر کتف پیش شبان می‌آورد
در همه کاری از آن فیروزی گردد فلک … گو بنا داد اول این بخت جوان می‌آورد
ای طلوع ماه عالی رایت در من نبی … گر ز خرفه سر در میان فرقدان می‌آورد
شد مبارک بی یمن دست بوستانی … بی سر سبوی باز از آن می‌آورد
تیغ هندی راستان در محدث فتان … تا خراج از جانب هندوستان می‌آورد
والی تبریز را گر خطا رفت … باج ترکان زاد بایجان می‌آورد
خط شیراز چون بغداد میکرد دو نیم … گر جبال تیغ تیزت در میان می‌آورد
خنجر مرد اصفهان اهل اصفهان تا یادگی … سرمه را منت بر اهل اصفهان می‌آورد
در بیان من رستم پیل افکنم گر کین گی … تاب رزم رستم بر بیان می‌آورد
تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار … گنج باد آورد ابر درفشان می‌آورد
بزم عیش و عشرت پاینده باد تا او … مالکان ایام گنج شایگان می‌آورد

در مدح امیر شیخ حسن

دلم هوای چشم تو بیمار میکند … جانرا امید وصل تو تیمار میکند

طرا طره تو دل برد و عارضت … روی و انهاد پیش طرار میکند
از بندگی قد تو شد کار سرو راست … آزادی از تو دارد و هموار میکند
خال تو پیش چشم ز عنبر نخجد کرد … وین بهر قوت دل بیمار میکند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار … مست و قصد مردم هشیار میکند
دیدار او بخواب خیالست دیده را … کاریست این که دولت بیدار میکند
در دست باد لب و دهن تنگ او هیچ … او اینچنین مضایقه بسیار میکند
افتاد دل بکار یکبارگی که باد … هر جا غمیست بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب … پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش از آن دو دام دلاوری برد … اندیشه زان دو ترک کماندار میکند
مست و بیحر که از دور عدل شاه … چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خط تیغش … چرخ دوتا بچار و ناچار میکند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم … اجرای رسم حیدر کرار میکند
دوکش شد این که از غضب او گه جناب … خوناب لعل در دل احجار میکند
بوشین … که گرم او بسکاسمان … دیبای سبز در بر اشجار میکند

از فهم رای روشن او هر شب آفتاب … چون سایه سجده بسی در هوا میکند
ای خسروی که کوکبه رای روشنت … رایات آفتاب نگونسار میکند
از طیب خلق نافه گشای تو همه ات … بادآن روانی که بکلک … میکند
از فیض دست بحر نوال تو قطره ای … ابر آن ترشحی که با قطار میکند
در قطع نسل دشمن بد اصل بد گهر … تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند
تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک … تدبیر دفع فتنه اشرار میکند
کالمکس که گرد در حق دارا بدی هنوز … نقاش نقش او همه پرگار میکند
گر منقطع شوند نجوم فلک چه باک … رای تو حکم ثابت سیار میکند
گر منقلع شوند خیام سما چه غم … خرگاه تو کار گنبد دوار میکند
هم آب را عطای تو آخر اثنی دهد … هم ابر را سخای تو ادرار میکند
نسبت همی کند تو خود را سحاب و رعد … برابر بخرد شد وانکار میکند
از غیرت بی حیایی او دان که خویش را … نسبت بدان دو دست گهربار میکند
همچون قلم برانکه بکرد انداز تو سر … تیغ تو آتش دو نیم چو پرکار میکند
از غایت کم آبی روی بحر شمر … گو نام خویش قلزم و زخار میکند
شاها من آنکسم که موج تو طبع من … پیوسته نظم لولو شهوار میکند

شاها دوش خاطر من عقدها در … آورده است و بر در ایثار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدحت … دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاک تیره چرخ زد کسم نشسته است … زان چرخ با من این همه پیکار میکند
داعی زبندگی وزیری که کلک او … ضبط امور حضرت دربار میکند
آن خواجه که آصف اگر زنده میشود … در خدمتش ببندگی اقرار میکند
وارد شکایتی ز شکایت حکایتی … وز غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دو سال رفت که در خدمتش … احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه … تصدیع می‌نماید و تذکار میکند
پرداز بود و علم تدبیر و چون نگرد … امید داشتم که بکم یار میکند
زامسال نیز قرب سه مه رفت و بنده نیز … با من همان حکایت پرار میکند
در حسب حال نیز که نظم کرده ام … نظمی که کسر لولو شهوار میکند
کاری زپیش میبرد از لطف شاملت … این نظم را که پیش تو پرکار میکند
تا مه بهار خامه نقاش روزگار … بر خار نقش صورت فرخار میکند

سر سبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک … در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

[library stamp]

در مدح سلطان اویس

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید / عروس گل تتق از صدر باز بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس / گره ز ابروی خود لب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و نگاه / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمودی که غنچه با صبا بنگر / کمر ز بس که به بند کنار بگشاید
ببسته در شکن و پیچ و تاب می‌باید / بحلقه‌ای که نسیم زلف یار بگشاید
تو باش تا که گره غنچه را ز لعل گل / هوا بناخن بهر سبزه خار بگشاید
رگ جبین چو باران هوا ز نشتر برق / دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله‌سالار چمن و تاتار است / بجلقهای گل و لاله باد بگشاید
هوا به یک نفس از چین طره سنبل / هزار نافه مسک تتار بگشاید
چنار دست تطاول برآورد بسی / زبان شکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و نگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست نگار بگشاید
کجاست تا رگ پری چهره تا بکام قدح / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله‌زار کن که صباح / دل از مشاهده لاله‌زار بگشاید
بیانک کوس آزاده هر صباح زبان / بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله شود صبا مشک و گلاب / گر تا مدح شه کامکار بگشاید
جهان گشای عدو بند امیر شیخ حسن / که چتر فلک از اقتدار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر یمین زمین و یسار بگشاید
شهی که رایت فتحش چو رایت اسلام / بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر بکاه و آسمان کند اشارت کین / به یک دو ماه اشارت هزار حصار بگشاید
ز چرخ طایر فال فرو دیده باز آید / چو قید باز بقصد شکار بگشاید
ز مرز زمین که غبار سمند او خیزد / چه نافها که هوا زان غبار بگشاید
بهر سر آب که باد عنایتش گذرد / چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید
افق چو راز نیابد که بی اجازت او / ره قوافل لیل و نهار بگشاید
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد / نظر بطلعت آن شهسوار بگشاید
ابا سی که نسیم عنایت تو لطف / سراب چشمه خضر آشکار بگشاید
سموم قهر تو آتش باب در بندد / بدست کین کمر کوهسار بگشاید
چو کلک فکر بنان تو در جهان آرد / بنوک آن گره از نگار بگشاید
جمال چهره حق عین تو می‌تواند دید / که پرده غرض از روی کار بگشاید

هزار گوهر عقد ثریا فلک ز گردن خویش / بر آستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست بسته عدو را بپای آید نزد / که کار بسته او هم ز دار بگشاید
اثر دهای درفش تو بر دلش گره است / که آن گره بسر دندان مار بگشاید
چو رادی کلامم بحضرت تو زبان / بنقل این سخن ابدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقد نظم‌ها ظهیر / ز شرم این سخن آبدار بگشاید
ز چرخ گرچه فرو بستگیست در کارم / بیمن بخت خداوندگار بگشاید
بزد توجه محل شکی کار سیما / به یک نظر گره بین هزار بگشاید
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا / ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی / که دهر خوشه پروین ز بار بگشاید

در مدح سلطان حسین

مژده ای ارباب دل کارام جانها می‌رسد / دل که از ما رفته بود اینک باز آمد می‌رسد
جان ما با جان جانان جهان خواهد رسید / تا نه پنداری که جان با تنها می‌رسد
باد گرد راه او می‌آورد وز گرد ره / می‌دهد جانها براه آورد سرها می‌رسد
ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر / کان مجنون پریشان حال شیدا می‌رسد
ذره‌سان گر بیقرارم در هوا زان / مژده بر من که آفتاب عالم آرا می‌رسد

دیگر آتش کرد و رخت آب چشم من بخاک / ناله ما آوازه بادی بر ثریا می‌رسد
اشک با چندان گهر جا شد که ما را تا برد / گر بلایی می‌رسد از غم هم از ما می‌رسد
دایم از مویش پریشانم چو مویش با چرا / دولت وصلش بجمعی ای سرو پا می‌رسد
گر ز باغ وصل گل رنگی و بویی بهر تست / بلبل شوریده را آخر تماشا می‌رسد
حسن اوزان بالا بلای باد و در زیر فلک / گر بلایی می‌رسد ما را از بالا می‌رسد
جام وصلش می‌دهد ساقی بما در جیب عیش / زانکه خاک راه او ماییم و ما را می‌رسد
باز رستیم ای سهو از وعده فردای تو / کانچه مقصود دست امروز فردا می‌رسد

یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی می‌رسد / یا دم عیسی از این مهد معلی می‌رسد

ریح ریحان از زمین می‌آورد بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب به بطحا می‌رسد
یا به پیروزی مسیح از نه رواجای هوا / باز گردیدست از این ایوان مینا می‌رسد
باز چشم پیر گلی روشن گردون روشنست / بوی از پیراهن یوسف بما می‌رسد
راست گویم داور دارای دین احمدی / خسرو اعظم معز دین و دنیا می‌رسد
یوسف عیسی دم فرخ قدم سلطان اویس / کو چو اسکندر بدار الملک دارا می‌رسد
آنکه دستش چون برات جود مجری میکند / تا بر و بحر را ادرار و اجری می‌رسد

مرغ همت ناتش جو از کشور بکشور میرود	مژده انصافش از اقصا باقصا میرسد
تا ملامک بر فلک منشور حکمش خوانده اند	زاختران مردم ندا سمعا و طوعا میرسد
هر کلکش جون و پیدا کردون کهی برم نون	کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصه جود دستش بر و بحر برد ابر تو بهار	پیش هر کس کز یمین و کف او بحرا میرسد
زهره خارا جو دریا آب میکردد اکر	بانک کوس او بکوش کوه خارا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد	قصر قدرش از شرف بر سقف خضرا میرسد
ای که در عهد تو هیبت رفته از جن عالم	همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواه افتاد دست خصم تو نی	هم ز تیر تو بی قربی باعدا میرسد
کاه بنکیرد کمند حلق دشمن چون خلق	کر بدو تا کاه تیرت چون معاجا میرسد
خامه در شرح ثنایت می برد سودای خام	هرچه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
انکه پای از منزلت بر فرق فرقدان نهد	می نهد سر چون بدین درکاه اعلا میرسد
سیل مجرد در صحرا کوه کوه اما زنم	آب میکردد سراپا چون بدریا میرسد
در صباح دولتی شاه صبح عیش را	خواه جامی کرده عشرت افزا میرسد
خون ناخن چون مدور شاه جو سایه تخت	خوا کس شد راز ساقی خون صهبا میرسد
خسروا نتوان بیان کردن ز بسیاد انچه	انچه از کردون همی پنهان و پیدا میرسد

چشم ز خم کرد روزی چند دور از حضرت	دور از ین حضرت مرا بسیار تنها میرسد
ورد چشم بود ورامی دور وهر ساعت نزراه	قاصدی جون باد می آید که سرما میرسد
شدت سرما بکوس آورد چشم را نیک	زانکه زخم سهم قوسی بی محابا میرسد
انجا ز باد هوا تا کاه مردم را رسید	مردم چشم مرا کرباد سرما میرسد
شرح حال چشم خود پوشیده میکویم ولی	ز من در اکنون دین سر معما میرسد
با وجود عذر واضح کرچه این بیداد چشم	دور کردون کرده است انصاف تا کی میرسد
من سفید او و نظم من شتام و تیره	در جهان کوهر منظوم غرا میرسد
سر زبان با شکر شکریت بکام روزکار	از زبان کلک من صد کونه حلوا میرسد
من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها	تا بکوش هر کسی لولوی لالا میرسد
جان عمان میرسد تا کام صد نوبت بلب	تا بکام دیکری در بصره خرما میرسد
کام باد انتظار روزکار دولتت	دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد	چشم بد ایام چکویم که جفا کرد
با چشم و دل سوختکان سوز و قبت	آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
ز لعنت دهر خویشم و جالت بجدا	هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد

بی نور جمال تو نظر بود نشین شد	بر مردم و بر خویشتن دیده فراکرد
چشم ز جهان داشت غباری و حجابی	دیدار تو آن مرده بهدل ضیا کرد
عمری که بود بی تو نمی بایدم آن عمر	می بایدم آن عمر دکر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو بیل دم	جانی دکر آورد صبا در تن بکسر د
با این همه با او تر دم دم بشنیدم	کور فته حدیث سر زلف تو صبا کرد
از خون دلم دیده جهان کشت که مردم	دیدن که بجان کوشه تو روشنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچه جایی	جون آمد و جون رفته شب آرام کجا کرد
الحمد لله که دکر بخت من از خواب	بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال	از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

سلطان زمان شیخ حسن انکه ز مانه
تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

دارای حسن نام حسینی نسب و اصل	کو کار عراق از پی احسان نوا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب	از رای کرم کستر او کسب ضیا کرد
کاهی فلکش داور جمشید نکین خواند	کاهی لقبش خسرو خورشید لوا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت	وز فیض کفش ابر کهر بخش حیا کرد

آن شاه عدو کاه که انصاف وی از کاه	دفع ستم حادثه کاه ربا کرد
رحمت بنشان ... ان شغل خطرت	کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
... ... ان فعل مرغیت	کا تار دم عیسی مریم بدعا کرد
بیداکر ... فلک کرد تا یافت	تا قبه تو اکس متصل مهره سرا کرد
تیغ تو کر سد ... ز بولاد کشیده	منع ضرر فتنه یاجوج ماکرد
دست تو کر باز ... کشاده	حاجات خلایق ز همه ست وا کرد
... ... آوازه فرستاد تغغفور	حال ... انکشت نما کرد
اسلام ... رسانید تسخیر	آتش بکل ... پیمانه ... کرد
... بحر الکف اجوای جهان ... ز	وقتی که دل روشنت اظهار ... کرد
از دست تو شد از خجل ان ... بود	... نور صبح نفس ... کرد
بدخواه تو قصد سر خود دانست	تیغ تو ز یکدیکرشان ترک جدا کرد
قدر تو نشی ... قبای ... داد	از روی زمین بوس فلک ... کرد
پیش از قد او بود هر یک ... اکب	بخشید کلاه شاهی و باقی بعقبا کرد
کر خشم تو ... ز ... بانک نیارد	کو از فرق خشم تو ... صدا کرد
آن ... تقدیر الهی	ارایش رخسار عروسان سما کرد

فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت — القصه مرا مهر ملوک شعرا کرد

شاها فلک بی سر و پا دست او دراز کرد — یکبار کی احوال مرا بی سر و پا کرد

کس بوی وفایی نشنیدست ز ایام — و انکس که ازو بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوختگان داد ... — آنها که چه خون در جگر مشک ختا کرد

نام بد و نیکی که درین ... گزها کی — دور کذران کرد تقلب بر هر جا کرد

دور کذران بر حسب رای شما باد — دور کذران کی که در ... رای شما کرد

سحر گهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد

جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد

شاه گل ز زر فلک شود گل سرخ — نخست تیغ برارد دگر سپر گیرد

نمونه‌ایست ز چراغ و آتش ...کربت — چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد

بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل — همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد

اگر نسیم چمن بر ختن گذار آرد — ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد

ز بس فراخ که گل گرد کرد در دامن — مجال نیست که دامن بیک دگر گیرد

مرا فتاب چو چرخ خمین نرگس مست — بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد

زبانش بلبل باز کرده باز ...
یکی مهر است ... گفت این ... جای ...
چو دانش داد کاین حق سرای است
برای باد ... چنان ...
مقام ... زرد جانان ...
توانی ... زاری ...
ز قصد ... دم ... سانید
سکوتانا فهارا ... لادن ... بسانید
چیره ... عدل و داد ...
شهنشاه ... نی با عدل ...

جهان پناه کریمی که از رحمت او — نگاه فیض عطا بحر را ثمر گیرد

اگر حمایت او ذره را دهد تمکین — فراز مسند خورشید مستقر گیرد

تو آفتاب سپهری چو آفتاب بمهر — چهار بالش ملک تو زیب و فر گیرد

عنایت تو زوالی بیک نفس بخشد — کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد

بفر داد تو دراج چشم باز کند — بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد

بر آید فکر تو افلاک زیر پای آرد — همای همت آفاق زیر پر گیرد

چو تیغ تو بدر آید قضا مفر جوید — چو شصت تو کشاید قدر حذر گیرد

مهابت تو اگر باد را عنان بجهد — صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد

بقهر باد سبک را بخاک دفن کند — بحلم کوه گران را ز جای بر گیرد

عدو حسام ترا خنجر اجل خواند — ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد

چو آفتاب ضمیرت بیک ... — ز حد خاور تا مرز باختر گیرد

شب زمانه ... کرده ... — وگرنه کین تو حالی دم سحر گیرد

شرار ... اگر بحر در رسد — بخاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان حق تو با خامه چون سخن راند — چو نی شکر همه اجزای او شکر گیرد

بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو ... — نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد

بهی دوست ... فرزاد ...
ملک ... نمود تا ... لطف ...
دران ... چو ان ساز ...
کنیزان ... زبان ... شد
بر ... بی ... ان ...
همی کردند ... افغان ...
بر ... عشق ... بردند ...
می اندر جام از خون ... کل
درون ... مانند ... بود
همی کرد از نشاط ...

ز خاک پایت اگر جور ذره یابد — بخاک پات که در دامن بصر گیرد

اگر ز نعل سمند تو افسری یابد — سپهر بر سر کلاه خور گیرد

دگر ز مدح تو گوید زمانه سوسن را — بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد

ترا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمان — وگر خود این قلم خشک شور ز سر گیرد

همیشه تا که خزان این سرای ششدر را — ز هجر آمده شد خانه دگر گیرد

سرای عمر تو معمور باد تا حدی — که کار خانه فردوس از تو در گیرد

در مدح سلطان اویس

هر که را تخت هم عنان باشد — در رکاب خدایگان باشد

بادشاهی که بندگانش را — در رکاب اردوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او — صد چو نوشیروان روان باشد

سایه کردگار شیخ اویس — باد باقی تا جهان باشد

خان ملک جهان که فرمانش — در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنة حکمش — کارفرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش — کیسه بردار بحر و کان باشد

ملک هندوستان و رایش را — رای رای اویس خان باشد

هر چه آن رای بر زبان آرد — کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان ده دو آستینش دارد — مهر و ماهش بر آستان باشد

هر نشانی که ز آسمان آید — نام او بر سر نشان باشد

آنکه معراج قصر قدرش را — پایه سدره نردبان باشد

آسمان خیم قدرت — سایه عطف سایبان باشد

ماه در دار ضیف انعامت — کرده روی گرد خوان باشد

شاید ار دولت کشان در پای — دامن آخر الزمان باشد

ای که ساقی بزم جود ترا — بحر ز خارج جرعه دان باشد

صورت همت تو بر زده سر — از گریبان آسمان باشد

پیش ملکت اگر قیاس کنند — ملک جم بقعه ازان باشد

زین حسد خاتم سلیمان را — دایم انگشت بر دهان باشد

بر سر آید زحل تا قلعت — دست پرورد آن نشان باشد

در سپهر از وکالت حرمت — هندوی چرخ دیده بان باشد

تیغ را با وجود خامه تو — چون سنان عقده بر لسان باشد

با کمالت که بی زوال آمد — در صفاتت کمی گران باشد

بدان مجلس ... گردون زهره آهنگ
... نهادند
چو لاله ... غنچه ... چین ...
چو باده ... بدید ...
حال ... زرتیغ در ...
همان دم ... حوران ...
نهان ... ازجان
بری رویان ... جب
زهره ... گشتند ...
وز انگشت ... جام باده
... جمشید ...

بری و آدمی ... ستاده
ز ... آمد ... کشیدی
پیاده ... در ...
ازان ... آمد ... شاه زاده
... شهزاده
... را ... ان گلستان
بدون ... آن گلستان
هزاران ... گشته ...
... آمد ... مجلس شاه
اشارت کرد تا ...

شادند از ... عالی ...
... نشست ... مجلس جم
... طالع ... آن ...
... باشد ...
... آدمی ... جان ...
... صفت ... ستی
... بودی ... گفت
... وقت ... وبایه ...

فکر را پای در رکاب بود
در مقامی که از هراس جنگ
در مصافی که در کشاکش رزم
قامت نیزه دلربای بود
ترک سر را فکنده کرده به بند
کوس با ناله و نفیر بود
تیغ را آنچنان زند آن دم
گرز را لرزش گشتن روز
کاه یک فرق را ز ضرب تیغ
کرده دو پیکر زند هلاک رستان
هرکجا خنجرت زبان راند
هرکجا ناوکت ز جا جنبد
پیش صبر چگونه باشد کاه
یک حدیث تو آخر دگر
آنچه از بهر جنگ تیز کنند

نطق را دست در دهان باشد
گره افتاده بر سنان باشد
بر بر هر طرف جهان باشد
غمزه تیغ جان ستان باشد
تا به پای علم کسان باشد
کوه با نعره و فغان باشد
کز سر تیغ خون فشان باشد
لاجرم گرز سرگران باشد
دو بدن هیچ تو امان باشد
شده یک تن دو فرقدان باشد
ملک الموت کامران باشد
بانگ و فریاد الامان باشد
کوه با حملات جنان باشد
گر بصد گنج شایگان باشد
تیغ در عهد تو فسان باشد

گه به کلاه ظفر گران گردد
گه قبای فنا بدین سود
بادشاها رهی جهل مثال است
شب و روزش چو طوطی از کرمت
وانکه از نعمت تو چون ...
بلبل خوش نواست چو کاوه
طایری بس مبارک است آن به
شده را به در تو سرون نه
چون کمان خدمت تو خواهم کرد
رایض طبع او نماید ران

گر به پای تو در میان باشد
گر به شمشیر تو در آن باشد
تا درین خانه مدح خوان باشد
شکر شکر در دهان باشد
بسته موش در استخوان باشد
کش حیات تو گلستان باشد
کز درین دولت آشیان باشد
زانکه در جلد جاودان باشد
تا مرا پی بر استخوان باشد
همه داغ سماوران باشد

جان بدین گفته روان باشد
انوری گر درین زمان باشد

باوجود سلاست سخنم
ذره گر از عراق برخیزد
در بیان گرچه قادرست کجا

انوری با بی از کیان باشد
رشک خورشید خاوران باشد
این معایس در بیان باشد

که چون ... آدمی ...
... ملک عقل ...
... زمان ... جمشید
در عالم ... است ...
... داشت ... نازپرورد
... از لطافت ...
دیو ... پیشکاری کس او بود
... انوشیروان ...

ز خسرو و عدل ... خواست
... باد
... آمدن ... باد
... جهان ... داری
... ملک ... شهر داری
... عکس ...
... پیکانی ...
... خانه ...
... آدمی ...
... جنس ... مردمی
... دل ...
... پیشی ...

هر سیاهی که آید از قلم
تا ز خورشید کرد عکس کردون
با تو جرئت خبانگی جون کردون
با تو جر حرفت مطلع تا به حسرح

رشک اعیان اصفهان باشد
سایه لطفش مرتبه جهان باشد
سایه اش مرتبه مکان باشد
کلک تو تیر بر کمان باشد

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت
ولا کلید ز زر کن در وصالش را
دلم ز حلقه زلفش عجب که بگشاید
فلک صبا که بمیدان حسن او چون کاه
کمر ز حلقه زلفش دمید باد بهار
بعرض و طول صنوبر چو باغ خطش بنفشه
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر
ز بس که ریخت ز دل خون چشم من که ای
دولت گشت بر از خون دو کاسه چشم

ز مطلع علم آفتاب سر بر زد
علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
که گفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد
ز بس گره که بدان طره معنبر زد
ز مشک ساخت بدان گوی ماه چوگان زد
که برد باغ زده و چشم و بوی عنبر زد
ز طره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
که پلکهای دو چشم را بشکر زد
ز بس که بر رگ دل غمزه تو نشتر زد

خیال حسن تو مرشبی بر صدره
جو آب و آتش بروی تراشاید کرد
بوصف روی تو طبع جو آب و آتش من
لبالبست ز جان لعل یار ساغر
دل مراکه ... هوای تیغ
عمر صلابت بوبکر صدق عثمان شرم
جلال دولت و دین آنکه سایه اش جلال
خضر لقای سلیمان بساط شاه نجات
شهی که پای کیوان بطاق ایوانش
زمانه دولت او چون بدید و رونق
عوض چه حالش ز سدره ساخت ...
جنان زنگ براندازد ...
رکاب پای توانش جای دریای آورد
عجب بایک آفتاب شرم نداشت
ز رفعت ... آسمان ازو گرچه

برود در مدح چمن پر ترانه تر زد
دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد
سپاه که آتش غیرت بر آب کوثر زد
که بوسه بر در دارای عدل گستر زد
که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد
فقد بر تر از این بارگاه اخضر زد
که قفل بر در دروازه سکندر زد
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
حطبها که زمان بر زمان سنجر زد
از آن سبب وتدش در زمین محشر زد
که باز کس نتوانست بر کبوتر
کسی که دست به تاک دولت زد
که این بدو براند و کهنه چادر زد
فراز بارگهش خیمه ... زد

بوی کاخ ... واون
... آمد ... برد
... باز می کرد
... طلعتش ...
... جان ...
... آتش ... بحر ...
... ازار ...
جواب ... بر ماجست
... گفت ای شاه ...

حباب را نتوان گفت برتر از دریاست / حباب خیمه زد ار با اگر حباب زند
ابا شهی که جلال تو چتر رایت را / بر آفتاب زد از آسمان غبار در جوزند
مراد فرش سرای تو بود دوران را / گر فرشت نقره و زر در حد و خاور زند
ببوی خلق تو بس دم که مشک در چین زد / ز دست جود تو بس کف که بحر بر زند
غلام خلق تو شد مشک وین نه امروز است / که خود ز مادر بی ناف مشک اور زد
سریر سلطنت بارگاه عدل او آنچنان / حسام معدلت گردن ستمگر زد
طلیعه ای که رای تو صبح گاه / بر آسمان علم آفتاب پیکر زند
مرصع است که جوهر همه زمین فلک / کمرکش تو بران سر ز موج گوهر زند
اگر عنایت تو گر به حمایت کرد / بعون تربیت پنجه با غضنفر زند
بعید است از پی افسر خسروان بخشد / از آن بحال که بر دست اسب ... زند
خو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو پی / کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زند
خدایگانا شعر رهی بدولت تو / ز روشنی و بلندی قفای اختر زند
عطارد از پی نقل سواد کهنه من / بیاض دفتر خود را بسا که مسطر زند
چو صبح دید صفای دلم بهر شمال / چو برد خنجر که بر آفتاب خاور زند
همیشه تا بجهان در جهانیان گویند / که رزم و بزم و مریخ تیغ و خنجر زند

برزم و بزم تو تا دید جنگی و چنگی / ستاره که کستان کوکبی بزم زد
همیشه تا که سراپرده سیاه و سفید / زمانه خواهد ز صحن فرش اغبر زند
کشیده باد بسراپرده جلالت تو / که در میانه فضاش این خیام اخضر
هر کجا که روی در رکاب عزم تو باد / ظفر که دست بفتراک دولت تو زد

نجم از باد ... در کعبه علیا آورد / باز دم اقبال بر در حضرت اعلی آورد
نیم آن قطره که ... خاک / باز بردارشم از خاک و بدریا آورد
در محاق ار چه ... طالع من بود ... / ... نظری کرد بجوزا آورد
جذبه صحبت خورشید چو شبنم ... / ... آورد
چون سکندر طمع برد بتاریکی و باز / طلب آب حیاتم ...
ظلمات من ... شامت و لله الحمد / که مرا بخت بدین ملجا و ماوی آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شان / باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد نسیم دم طاووس نگاشت / غنچه را باز بگل سر یغما آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود / شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت مگر / زخم نیشش از دم غنچه عذرا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار / نغمه باد بد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده سرا صوت حکاوک نوا / مطرب زهره نوا نغمه عنقا آورد
بودم افتاده ز پا شوق تو ام دست گرفت / بر سر کوی تو ام بی سر و بی پا آورد
سر زلف کز ز اسلام کناری دارد / در جهان عادت زنار چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز / هر کجا رفت دل ... بیغما آورد
طرب لعل تو می ار بساید بکام / جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم دینست / مومن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید / لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچه گل وجهی وان در بدون / بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / باد گویی که بد عشق زلیخا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی / نقش خرامه بر صفحه فرا آورد
گرد ساقی چمن بلبل عاشق راست / زان می لعل که در ساغر صهبا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران / دید در ساغر زرین می حمرا آورد

میشود باز دل زار ز روی طلعت شاه / غنچه در دل بکر این فکر و تمنا آورد

ظل حق مسیح او بس انکه ز آفات فلک
ملک را در کنف جز فلک سا آورد

آنکه دعوی عدالش چو خرد برهان جوا[ست] / آیت معدلت مملکت آرا آورد
ای که خاک ره شبرنگ تو برد است تخم / چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسب فلک ابکوس ملوک / گرد بیرون جهت باره جوزا آورد
دین پناها همه بذات تو و ذات تو پناه / بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا مرکب منصور تو یک پی بنهاد / دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان بیداد عدو از پی تحصیل اجل / رفت و شمشیر تو از سر اعدا آورد
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت / آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
بر قمر تو بی سخت عجایب دارد / که بهر جای که در رفت تماشا آورد
بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن باغ که تافت / شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز / از ولایات علم نسخه فردا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری ضعف / چه بلا دور ز حضرت بسرما آورد

پنج نوبت زن سر صدق و ارادت هر روز
تب بروزه و سرمای زمستان بگذاشت
رفته بودم ز جهان از سر کوی علمم
عددی سال سفر باز ز بغداد مرا
در عراق انجمن از ظلم و تعدی دیدم
گریه پر زن و اشک یتیمان عراق
یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف
تا در اطراف جهان زمزمه مردم خواهند
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد

خواستم روی بدین کعبه علیا آورد
هر چه آورد بدیم تب و سرما آورد
دولتت باز بیاد روی توانا آورد
جوانی آنروی جولدو مشا آورد
شرم دارم بزبان عضی ازانها آورد
ای بسا آب که در دیده خارا آورد
ای بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
گر جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد
گل صد برگ ز صد برگ بند گوش خوانی
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس
جامه سرو ز استبرق و سندس بافند

گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
تا بدان خوان همه بلبل خوشخوان باشد
قامت سرو سراسر همه دستان باشد
از کله داری خود گوز پشیمان باشد
گر کمین زمره سروزنده و مرجان باشد

60

غنچه را باد چو آید بتقاضا اکرش
آب در رود نواهای تر و تازه زند
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب
فرحالاله و طفل سحر خورسته
باد عطر آورد و مرغ غزلی خواند
گاه بر دایره گل نقطه ژاله فتد
زلف سنبل سمن و عنچه و گرنیست چرا
از حمل طالع خورشید شود روز افزون
شه خسرو ایران ملک و ملک و فلک

در میان زر شود و تنگ چنان غنچه
مرغ بر شاخ شجر سایه فکن باشد
ورنه مهد تحرش همچو جنبان باشد
گر بلالائیشان همه مستز ریحان باشد
لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
در مرقع ز زر خود ساخته پنهان باشد
وین همه از طالع شاه مشد دوران باشد
در سرا پرده فرمان ده ایران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من از آن غمزه غماز بود
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم
از دهان و لبت آید همه دردندانش

همه تشویش من از زلف پریشان باشد
زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
حکم صبر کنم صبر دو درمان باشد
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید به سخن
در محلی که جمال تو در آید بنظر
جان من در پی تو سایه و خورشید بود
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
نیست پیدا دهنت بر رخ و در دو کتاب
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه صدق
پادشاهی که بتضعیف کرمش از شب و روز
ظل حقست اگر زانک نباید بوجود
هم تو خوان عزیمتش که تو را نیست یقین
ای گرگر عقل قیاس از سر تحقیق کند
ان کریمی تو که در گوهر انسانیت
بانی گلگشت سودای شب دارد
بی حیایست که آبش رخ خود می ریزد
خاک پای تو تا عرض که هر ذره جسد

سخن اندر دهن پسته خندان باشد
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
میبرم نام تو زان بر لب من جان باشد
غالبا روز قیامت شب هجران باشد
فتنه آن به همه روی که پنهان باشد
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد
ور نباشد درین سایه چه نقصان باشد
کان کف ش دان و تحقیق بدان کان
قطری از مملکت ملک سلیمان باشد
صورت ذات تو را ... اکران ...
ابر نیسان ... گهر افشان باشد
برق ... و ... خندان باشد
بجهانی چو دار زان بود ارزان باشد

61

اصل یاقوت ملائی ... معقد چونی
دانه در مشتم جز سخن دلکش خویش
روز مجلس چو شود ساغر چو دستیدان
از غلامان کمر بسته بود خوزانت
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت نیست
در ممالک بزبان تو جز از کبند گل
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
در جهان کوکب حادثه منزل نکند
تو عروس سخن من همه حسنی دارد
روشنست این که تو خورشیدی و جان
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
انجمان ... که نه دایره گردون را
انبته الله نباتا حسنا
بادت سر سبز و برومند بحدی که قد
ماه روز تو مبارک چو شب عید

گوهر ز رشک کرمت در جگر کان باشد
کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
ابر چون طفل دم ریخته گریان باشد
تا نزا صاحب او صاحب دیوان باشد
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
خانه را توان یافت که ویران باشد
جان حضرت گر ... جان باشد
... درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
لیکن ... طلب عاطل و عریان باشد
گر ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا بگرد کره این دایره گردان باشد
بر اهتو بگرد کره دوران باشد
آنکه اصلش سبز و میوه اش احسان باشد
شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد
ماه نو ماه صحیفه آیت ایمان باشد

وصف ماه من چو شب‌های رامنور میکند | آفتاب از مطلع آن صبح منور میکند
لعل را لعل لبت سنگ حش می سازد گران | قند را لفظ شکر ریزش مکرر میکند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو | ناردان اشک دیم را مزعفر میکند
چشم مستش کرد با جام مدور لعل تو | آنچه ساقی با جفر ده دور ساغر میکند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار | لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند
چون رخت نقاش چین بار نمی خورد زرد | صورتی از مرجاو با خود مصور میکند
خاک پایت میکنم بر آب حیوان اختیار | گر میان مرد و گرد و نیم مخیر میکند
هندوی گیسو بپشت شد قوی ور نه تو | شیرمردان را بگردن سلسله در میکند
من که چون آینه‌ام گل روی و صافی دل مرا | دم بدم آینه‌ام دم را مکدر میکند
هر که در کوی هوایت می بندد پای هوس | روز اول ترک سر با خود مقرر میکند
نیکبخت آنست کو هندوی ترک چشم تست | با غلامی ده دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنه سلطان معز الدین اویس
انکه رایش رنج رای چرخ را خر میکند

انکه گر عدلش حمایت میکند کو کرد را | از آتشش این تراز یا قوت احمر میکند

آب و آتش داوری گر پیش عدلش میبرند | رای او صلحی میان آب و آذر میکند
پیش اگر از گرگ پیش از عهد او لرزش بود | وه چه بادبختی که اکنون با غضنفر میکند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد | باز بال خویش با جز کبوتر میکند
تا بیند بار سر ایوان قدرش آفتاب | دست محکم در کمر بند دو پیکر میکند
گر حوالت میکند بر قلعهٔ هفتم فلک | ماه رایت را بیک ماهش مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت | تکیه گر زین بالس سبز مدور میکند
دهر ان محضر که بنشش می نویسد آفتاب | سعد اکبر نام خود را عبد اصغر میکند
آفرین بر برق تیغت کو بیک دم خصم را | فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم | این نه آبا را جدا از چار مادر میکند
دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان | از غبار شاهراهت کحل اغبر میکند
بوی اخلاق صبا کشور بکشور میبرد | صیت احسانت خبر اقصا با قصا میکند
عود و شکر زاده‌اند از لطف طبعت ورن | روزگار آن هر دو را با هم برابر میکند
پهلوی انصاف در دین عدل تو فربه کرده | کیسهٔ دریا و کان خود تو لاغر میکند
در جبین رایت در روی تو دوش دیده‌اند | آن روایتها که راوی از سکندر میکند
آفتاب نور بخشی در طریق تربیت | کیمیای التفاتت خاک را زر میکند

هر کجا سوفی رایت قلم در سر کشید | کاتب ارزاق نامش حک دفتر میکند
فکر در مدح تو چون بی دست و پا یکباری است | ز آشنا کو آتش در بحر اخضر میکند
آسمان بر بست دست دشمن خونریز پر | گرچه چون خود دعوی فعل نشتر میکند
دشمن برگشته بخت تست روباهی که او | پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور میکند
روز خفاشست کور از کور بختی زانکه او | دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند
انکه او بار سر ناز و تنعم می نهد | روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل | با وجود نازکی از خار بستر میکند
این منم شاها که طبع من ز عهد مدحتت | بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند
می نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان | دفتر عیشم مرا پیری ابتر میکند
سال عمر بیت اندک باقی و آن نیز صرف | در دعای پادشاه بنده پرور میکند
در سر من جز هوای دست بوسی نیست | لیک درد پای دیری منع چاکر میکند
می‌نشستم بر درت چون حلقه و اکنون مرا | طالع بد دور از این حضرت ازان در میکند
بنده چون گنجیست در کنجی معطل مانده سرم | همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند
گر نبی با بد نصیبی کس ز گنجم طرف نیست | زانکه حسن وجوی بن ایام مکر میکند
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت | تا نپنداری که سلمان کار دیگر میکند

گفته‌ام عمری دعای شاه و در از کار پیش | گر نظر در کار این پیر معمر میکند
قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن | این سه حالت مرد را یکبار مضطر میکند
تحفهٔ رعنای دنیا بین که با این کهنگی | تا جهان در زیر این پیروزه چادر میکند
من دعایت میکنم هر جا که هستم بی ریا | وانچه میگویم دلت داند که باور میکند
این سخن را من نمی گویم که بر صدق قول | این حکایت شنو من در بحر و در بر میکند
تا که می آید مشکوهٔ حمل مصباح چرخ | باغ و بستان را بنور خود منور میکند
تاج گل را گر زرش کاو سکاری کرده آمد | شبنمش آویزهای در و گوهر میکند
از کنار نوعروس بوستان هر بامداد | باد مجمر دو عالم معنبر میکند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد | جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه باد تا نسیم ملک را | از نسیم گلبن دولت معطر میکند
رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب | رایتت هر روز فتح ملک دیگر میکند

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | هر کجا گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچهٔ غناج و شاخ شوخ و رنگ امیر گل | این دو طاوس کرده دوان سر تنغا شود
روی گل بر چین شود چون در نیاید در چمن بود | نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود

بانجر و فتح گوید کلیم آسا کلام
جون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد
باغ جون مینو نماید راغ جون مینا شود

خسرو مهر فلک را التماس بهشتی قبا
از زمستان خانهای زیر بالا شود

کین را کاندر زمستان داشت از تعاطی
اطلس گل بر زدی جامه خارا شود

رعد جون برق از هوا نالد بسودای رباب
باد جون وامق فدای غنچه عذرا شود

روز عیش و عشرت امروز نیست محروم انکه او
عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان
عارفی گو تا بعینی احسن بینا شود

در بهار اکنون صبوحی فرصت دان مصلح
لاله را ساغر جو ابر لاله گون صهبا شود

گل جو در گیرد جراغ از شمع کافوری صبح
بلبل شوریده جون پروانه ناپروا شود

پیکر نرگس دو سر بر هیئت میزان بود
گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود

سوسن آزاده گشاید زبان تا جون من
مادح سلطان معزالدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس انکه ز شکوه
حمله اش گر کوه جنبد پای کوه از جا شود

نکته ای خرده دانش گر نماید التمام
ذره خود از بزرگی آسمان آسا شود

گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد مدد
نیش این بر نوش گردد خار او خرما شود

هر کجا بال همای چتر شاهی بارگرد
آشیان باز و شاهین کرگس عنقا شود

بر درش جوزا میان امید می بندد کمر
کشور عطارد صاحب دیوان استیفا شود

جون براق عزم جزمش زیر زین آرد ملک
ذاکر تسبیح سبحان الذی اسرا شود

ملک ری رای او جون دید گفت ارکان من
گر بسامان می شود زین رای ملک آرا شود

کف ابر ویم که با فیض کف فیاض او
این همه ادرار و اجرا از چه خرج از ما شود

ابر جندان گریه اندر رشک کف دست
ابدا ز چشمش روان در دامن صحرا شود

ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب
عاشق دیدار خور خفاش جون حربا شود

وصف خلقت گر بگوش صخره صما رسد
ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

می نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه
تا وداع ملکت شوریده زان سودا شود

این همه غوغا که خصمت راز سودا در سر است
آخر آن سرگشته خار کشته غوغا شود

دشمنت خود را بدست خود بسر منزل بلا
تا که دستی بگرده پایه اش بالا شود

بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی
گر برای دانه صد بار در دریا شود

جاکری باید فرستادن بر فرمان علو
جون تو شاهی کی بمعارض با جنین ملا شود

آن کند حقا که رستم کرد در مازندران
بر سر گرگان ز خیلت گر [illegible] شود

در ثنای حضرتت شاها ز بحر خاطرم
هر گهر کان بر سر آید لولو لالا شود

در ثنا اکنون سخن خواهم کشیدن انتظار
تا جو من صاحب قرانی دیگر پیدا شود

[illegible]

غره می باشد نظم خویش بر کس تا جو من
شهره عالم بنظم دلکش غرا شود

شه بر نگرفت عالم جو بجون دولت
کی جنین فتحی بسعی خاطر تنها شود

باید اول التفات پادشاهی همچو تو
بعد از آن طبعی جو طبع بنده تا زیبا شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور عید
بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کان
نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک باد پایه قدرت جنان
کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

از غنچه پیکان قدم باد دم شمشیر
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد

بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار
رخساره دلارای ظفر جلوه گر آمد

بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان
آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد

سلطان فلک باکفن و تیغ ز بنهار
زو علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبه همت او بی سپر آمد

آن قلزم زخار که عمان گهربخش
با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و قلمش رابطه خوف و رجا گشت
لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یک ذره عطایش نه که یکساعته خرجش
محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد

هر سر که بخاک در او گشت مشرف
همچون فلک از دور ازل تاجور آمد

ای شیر شکاری که ز صولت جو غزالان
آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد

جون خط نگارین بتان بر به رسالت
طغرای تو را نقش در قمر آمد

از بر غم شمشیر تو هر جا که بیارند
زان خاک همه خنجر بران بدر آمد

آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد

از سیر سیاهت خم جوگان فلک را
گر گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد

آنکس که جو نرگس نتوانست ترا دید
از عین حسد دیده سوخشش هدر آمد

جون غنچه دلت باهمه کس صافی و پاک است
کار تو در شهر ازین همچو زر آمد

هر کس که بعهد تو هوا اسم خلافت
جون بید سرا پای سزای تبر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح فزون بست
وصف تو نه اندازه فکر بشر آمد

از انکه جگر گرم شد از آتش کینت
هم چشمه شمشیر تو اش آبخور آمد

گر زد تو جو سودا بسر خصم در افتاد
رحمت بدلش راست جو اندیشه در آمد

تیغ تو که از جوهر زبان مفرس
هر جا که دمی زد دم او کارگر آمد

[illegible]

بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت	در هر سر مویش بلای بسر آمد
دولتشکوه چرا که از کینه یکایک	چون کوه سراپای همه تیغ و کمر آمد
خورشید تو بر خاک چه افتاده چو سایه	وز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه	القصه یکی از در زنهار درآمد
شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح	خیل و حشم و نیزه و تیر و سپر آمد
از نفس سوخته دان که سحر گه	بر جوشن زرتوی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که شکرریز	از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دادم دم شکرشکن من	چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد همه مشتی قدر همه کس لیک	کم قدری من بین که بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر خدا رفت رضا ده	سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی	این خانهٔ ششسو که مقام دو در آمد
چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد	درگاه تو کز قدر جهانی دگر آمد

باد [illegible] کی بهوای تو جان دهد	آب حیات را لب لعل تو روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را	هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان سان که عکس ماه دهد حسن بی‌دلی گل	رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت	باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که هست میان تو از کمر	اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در رستهٔ جمال تو نرگس که عاشقست	جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
در حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح	بویی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا خنده در هوای جمالت بباب چشم	بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال	از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند پسته تو دهن طفل غنچه را	گر دایهٔ صبا شکر خوش لبان دهد
و دهان خسرو مهر با صدای دل از ترا	روزی لب نگار نگاهی زبان دهد
ای دلیم و راه عشق پر خطر نکوب	بازلف پردلت که دلم بیدلان دهد
دادم دلی ضعیف بدست ستمگری	کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل بی‌وفا	یاری چو دل دهد به یکی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد	کس خنجر کشیده بمستی چه جان دهد
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ	چشم تو باسشش بدل من نشان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات	هر گه که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون شمع حیات نگردد بخاطر صیت	آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل	نوشین روان تعالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر همه در آتش صیت او	گاهی بیادگار باب روان دهد
کیوان بیک دقیقه فلکش کجا رسد	هر خشتش اگر هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک	می زیبدار بزرگی او تن در آن دهد
در ملک دستیار قلم گشته عدل او	تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یک روزه دخل خرج دل و دست او بود	هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهوی اگر داغ او نهند	بس بوسه‌ها که شیر ز رحمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ انجم قیمت	زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت	هر دم مجالت خرد خرده‌دان دهد
چون چرخ پر طلعت رای ترا بدید	گفت ار دهد مراد این نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال را حرم	مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار کرد بالش خورشید سر بلند	تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون	گر صبح تا بشام جهاز دو نان دهد
گشتست پای شرف دست تو	بر پای خویش بوسه بپای از آن دهد
حضرت مطلع است که سکان خاک را	از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت شمهٔ حیات	ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود از دمی	آبش دهد ولی نه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه	بر چیس راز شعر سیه طیلسان دهد
بهر هنروران که بیچاره غیبها	عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند روز بر رکاب	دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان بسته نهند بهر داد و دود	یک خوان که شرح ز دیکه هفت خوان دهد
شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع	این بیت را ز حرص و طمع بر بهوان
شاید که بعد مدت سی سال در اوج	تا تم ستو خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو	صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را	صد بار بیش بوسه مرا بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را	هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ	هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
حسنی عسر زیافت بجای نهان نهاد

خطی ز لعل بود در آن درج زد لبت
خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

بار بگیر ز موکرت راد قیقهٔ
نا گاه در دل آمد و آمش میان نهاد

شیرین تر از شکر سخن در لطیف د
رونق نبود و لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نبود باز
در کسوتی لطیف دل آرا روان نهاد

تا کی چو شمع سوخته را کشتی بدم
گویا تو در میان سر و زر رایگان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودا که عشق او
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از این
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

هر گه که گرد سنبل او سایه مو بمو
آورد جمع در طرف ارغوان نهاد

خطی بروی کار بر آورد عاقبت
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رو بر نشان عالیه دارد مگر که باز
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کینه قواصل انعام عام اوست
هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری جبال که کوهش ایام خرج داشت
چون پر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر نزار وی ملک کشش
ایام بر که بود که باری گران نهاد

تا دید کهکشان بطرق و منشق فلک
پس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

خسرو که مرغ سطوه فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حاسش که خیده بید
چو خشن لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست در فشان جوادش کشاده دید
او را ز ماهیوسی دریا بنان نهاد

ای وارث نگین سلیمان کز اعتقاد
سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد

شبدیز خسروی ز مه نور کاب یافت
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان کشید
هیبت تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این حجت زرنگار
بر طاق چار صنف بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر را و در بر آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقرب شیر در دهان نهاد

از پشت دشمن تو نیاید برون یکی
غیر از سنان که گوهرش می توان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری
کاثار لطف در صدف کنفکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تو تیغ آسمان
بنهاد نه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ
در آب این بلا که آتش فشان نهاد

هر تن که گرگ دو دانت یار یافت
در دم گرفت و برده بپیش شبان نهاد

از خوف ملک دین چو انگشت ترگرفت
در روز از ترسی نور بر دیدگان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدمست
هیچ زمانه خاصیت زعفران نهاد

در دور رحمت تو ز افلاس مختصری
ننوشت چرخ سنبله در دستکان نهاد

هر جوت را که موکب تو یکدو پی براند
صد ساله راه عمر بمای امتحان نهاد

بمود خنجر تو در آن عرصه نتوان
بس گامهای سرکشان بی خان نهاد

قدرت مکان و پایه نمود چون قیاس کرد
دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

ای مسند تو فراز نهاده بود
او صباح نخته و تخت تو دستی بر آن نهاد

از خاوریست همیشه بگردون نزاد
خورشید این خراج که بر خاوران نهاد

شاهامن آنکسم که چو در سخن برا
شیر صف فصاحت و بر بیان نهاد

بس در آبدار که طبع مدولت
در آستین و دامن آخر زمان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن
هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که با دور آسمان
هر وضع که نکف جهان ستان نهاد

اوضاع مملکت همه نکو نهاده اند
بر وضع من که بهتر از این می توان نهاد

ابطا درین قصیده عادتست و این طریق
رحمت بس قدیم نکوی فلان نهاد

تا پیکنند سرین نهرآفتاب صبح
گشن و رکار قبیل سفید دیلم نهاد

باد امطیع هندوی تو بین صبح کو
سر در سواد لشکر هندوستان نهاد

جاوید حکم ران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنهٔ جاودان نهاد

هدهدی حال سبا پیش سلیمان میبرد
قاصدی نزد نبی پیغام سلمان میبرد

ماجرای قطرهٔ آب دیدهٔ ایک بیکجواب
گرده ای باز بر نزد بحر عمان میبرد

ذره را از خویش اگرچه قصه یاد
اکرده روشن پیش خورشید درخشان میبرد

باد گردی از زمین بر آسمان می آورد
آب خاشاکی بسوی باغ رضوان میبرد

قطرهٔ چند آب شور تشنگان در خورد
سرو در محای خار مغیلان میبرد

صورتست این قصه دانی چیست یعنی قاصدی
رقعه از حال درویشان بسلطان میبرد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان میبرد
راستی بنگ از کمند زلف او جان میبرد

نی فرستم جان بدست باد پیش گرچه باد
ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد

من بصد جان بخرم گردی ز خاک کوی او | باد صبح از دامن ساقی ز لطف زان میبرد
زان پریشانی که شود از باد زلف او | چین زلفش قصه جمعی پریشان میبرد
بیکم آیم در هوش باز نکیسان بود | گرچه در ترکی گروه صد زنگیان میبرد
پیش آن گلبرگ خندان هر سحر زان تر بجاده | قصه احوال من گریان و نالان میبرد
یک جهان جان در پی باد صبا | او مگر بویی ز خاک کوی جانان میبرد
عکس جان از پرتو ایمان روش | گرچه بار از روی ظاهر جان و ایمان میبرد
نقطه نوش دهانت غارت جان میکند | گاه پیدایی ز بابدگاه پنهان میبرد
رغبت سیم بناگوش تو مروارید را | چون سرشک من ز عین بحر غلطان میبرد
تابش مهر رخت جان جهانی را بسوخت | دل بناه از زلف تو تا ظل یزدان میبرد

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس
آنکه او دست از همه شاهان با احسان میبرد

آنکه بستان میکند تیغ خلاف از دهان | گر صبا منشور حکم او بستان میبرد
خیمت بی پروانه ... دیوان او | فی المثل گر صد ورق باد از گلستان
رای عالی داتش بی خواهش میلی گر | التفاتی میکند ملک سلیمان میبرد
ملک ری ماه داینت گر بگردن میکند | چاره تسخیر اقلیم خود آسان میکند

بحر و کان را نیست چون در چشم و آب اندر جگر | هر که جود دستش دخل بحر و حاصل کان برد
گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا | گو بعهد دست تو ... میبرد
در زمانش بره بر دعوی خون بادرا | کلک را گرفته گردش چو بان چیبرد
چون بمیدان میرود در جنگ چوگانی سوار | گوی خورشید از سر گردون بچوگان میبرد
میکند بر تابش تیغ از دست پی بادعنان | روز کین گر حمله بر خورشید تابان میبرد
هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر | دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد
وانکه گردن می کشد روزی ز طوق بندگیش | روزگارش بند در گردن بزندان میبرد
باد جود دست بر دشاه روز نام و ننگ | شرم باد ابرا که نام جود دستان میبرد
ای جهان گیری که تیغ تیزت از رحم زمان | سرکشان را سوی سر در روز میدان میبرد
حلقه دام تراد گوش قیصر میکند | ... جاه تراز ... دوش خاقان میبرد
تا کمر در خم زوراز باد تیغت منطقی | روز کین خنجر تو آتش در زیر دامان میبرد
آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بر تاج | غالب آن تاج را از بهر کیوان میبرد
کیست هندو ... که سازد نعل اسبت تاج | طاهرا اسب تو در پا از پی آن میبرد
مدت زمانه نزدیکت ... | دور از آن حضرت جفای چرخ دوران میبرد
خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرتست | در چه کنعان غم ... چو اخوان میبرد

انچه سلمان برده است از اهل این عراق | کافرم در چین گر او کافر مسلمان میبرد
گر همی گرد درج جود و خوبی ... شکر | بی گمان زین بحر خاتم سیلاب طوفان
سرنگونی ناید آسمان دندان ... صبح | خال مشکین از رخ گیتی بدندان میبرد
چرخ ... خال بلاغت از بن دندان علام | تا که فرمان ترا ... فرمان میبرد

ذره در پی خورشید بجان می گردید | بحمدالله که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که مرا ... | صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو میکرد | خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید
سر تراشید سر از بای یکی بی سرو پای | سر بسر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
چرخ کجی ... | لذت در شاه جهان سر بر اقبال کشید
آفتاب فلک بادشهی شیخ اویس | کز بنا ... ... افلاک خمید
آستین رفعت او بر همه افلاک فشاند | قدر او دامن همت ز دو عالم در چید
راند بر سبزه افلاک براق همت | سر نیاورد بدان ... فرود ...
فسحت صحن جاهش ... | که محیط فلکش گرد تواند گردید
هر چه در باب قضایای ممالک رایش | گفت و بشنید فلک هست بدان گفت و شنید

از دل یم گر شنود دریانی خورشید | چون لعل از جگر شهر دل معدن جوشید
بستان نیزه او چشم عدو را بر کند | بستان جامه او گوش فلک را مالید
در زمان تو سران باز کرو ... | رشته گم کرد و ز حسرت ...
جوی شمشیر تو تا ... | باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر بر یم ز حیای یم دست تو گریست | ساعد جود تو آن روز کرم خندید
باز چتر تو مرا انجا که بپرواز آمد | مرغ روح از قفس قالب بد خواه پرید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد | بجز ابریشم و او ... ناخن نالید
لاجرم محتسب عدل تو برکاو نشاند | زهره را زین ... گرد جهان گردانید
جنگ زاواره علات بکناری بنشست | رخ نباخن بخراشید و بسی جوشید
افعی مهره ربای سر رمح از دست | گرد سوراخ دل خصم و دران فتنه خزید
نظرات اگر تربیت ماه کند | ماه را بوز ز خورشید نباید دزدید
در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد | بجز از نیزه که بر جان ...
کرم از کلک تو همچون شکر از نی زخانه | دشمن از تیغ چون نار ز پولاد جهید
هر سوالی که از آن ذهن خرد عاجز ماند | چو ذکر حل ... مسئله ... رسید
دی که چون فرق شهنشه ز سر تخت بلند | آفتاب فلک از برج حمل می تابید

٧٢

برچمن بود کداوم غزلی برخواند | عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوای سر من لعل درید

بس که خونین دلم از غیرت رویت چون غنچه | دل جهان پر شد از خون که به من می‌ترکید
فصلی از حسن و جمال تو همی خواند بهار | کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترکید
باد میداد بحر حسن چمن را جلوه | پیش روی تو و گل بر چمنش مخندید
باد در روی تو از لاله حدیثی میکرد | شاخ بر باد سر از طره همی جنبانید
گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا | ناله می کرد و سرشکی ز هوا می بارید
دوش در دامن یاقوتی عنبر دسته | لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید
باد میداد بسحر مژده گلزار چمن | هر نفس تازه هوایی دگرش می جنبید
گفته بودی که سرانجام روی در سر عشق | آه و دردا و دریغا که بدانجا رسید
دلق صبری که بدان عشق تو می پوشیدم | بخدا پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان | قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت | در همه روی زمین باد خلافی نوزید
تا سر من نرسیدست بخاک در تو | من چگویم که ز غم بر سر سلمان چه رسید

[illegible]

برمن از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت | دلم این بدی اهوات کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدد مه گرچه چرا | در سر این بود و لی پای مرادم لنگید
تا که نه دایره نیلی گردون خواهد | گرد این نقطه طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد | که از آن دایره دولت و دین سر بپیچید

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
پیکر طاوس حسن بال گشاید
نرگس اگر بر گند بچشم چو شوخ چشم
این تن چون موی من خیال تو کوی
شاهد رویت چو در محل قبولت
هر نفس از آستان حضرت عشقت
خسته دلم را اگر خواست کنج دهانت
لولو و یاقوت را بیفکند از چشم
گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت
رد مکن از مجلس شعر طبع چو آبم

طلعت خورشید را بحجن در آرد
باد صبا چشم او ز سر بدر آرد
در شب تاری چگونه بی سر آرد
از دو جمالت دو خطی دگر آرد
مردم چشم با ستین گهر آرد
هر بحرم ناله از عدم خبر آرد
لعل لبت را کسی که در نظر آرد
بلبل بسیار گوچه درد سر آرد
بهر نثار تو گوهری اگر آورد

[illegible]

جلیس آنان گوهری بحر ضمیرم | در نظر بادشاه بحر و بر آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

شاه سواری که بر وشنان فلک را | گرد رهش روشنای بصر آرد
بادشه بحر و بر که دست جوادش | روز مکارم فغان بحر بر آرد
مرغ عرش هر طرف که خرامد | مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس | مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ای است از شمامه دم خلقش | آنچه نسیم بهار در سحر آرد
آنکه نوالش بیک سوال بخشید | هر چه برون خور ز بحر و بحر آرد
شاخ خلافت چنین بار دهد بار | باغ دفاقت همه بهی ثمر آرد
طبعت اگر مایه بنا میه بخشد | شاخ برون رنبر ز بهر زبر آرد
باشکر افشانی دم قلمت نی | شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکه خور تا کند درست بنامت | صبح دو دم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم | نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد | موکب فتحش زمانه بر اثر آرد

٧٣

خود که کند با تو همسری که ز جوشش | هر نفس از تو مصیبتی بسر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت | برگ سمن خار خار نشتر آرد
ور بهوا برشود زبانه قهرت | ابر بجای مطر همه شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید | بیضه افلاک را بزیر پر آرد
در کمر کوه اگر زند غضبت دست | صدمتش از جای خویش بر آرد
خاطر غواص من بحر ثنایت | بس که خورد غوطه تا از این در آرد
تا که نبات و نبین دور زمان را | مادر گیتی ز نفخت ز پدر آرد
باد وجود تو در امان سلامت | تا که فلک در وجود نفع و ضر آرد

در مدح سلطان حسین

ماه چتر شاهی از اوج کمال آمد پدید | روز عید بادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب سعادت طالع شد از کن شکوه | ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
شد کلاه افراسیابی را شکوه | افسر کیخسرو و فرخنده فال آمد پدید
بود جام و خاتم جمشید پنهان مدتی | شاه را آن در یمین و در شمال آمد پدید
دی شب از مغرب چو ماه عید شد پیدا | مطلعی خوش بطریق ارتجال آمد پدید
دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید | چهره آفاق را زان خط جمال آمد پدید

[illegible]

عین عیدست اگر بر کردون عیان شد بکر … جتر مه و روز را عینی کمال آمد پدید
چشمشان روشن که بر بالای چتر افتاب … شکل ابروی عروس چون هلال آمد پدید
در حلد و باختر آنسوی دشت خاوران … چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید
از سفالین ساغر مینخانه بدار ازاد کر … جوهر یاقوت با عقد لال آمد پدید
اسمان در سر خیال لعل آب شاب داشت … متی وان شکل کنون در خیال آمد پدید
عالمی از دیدن مه شاد حرکونی کرمه … ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

سایه لطف خدا سلطان حسین ان کز ازل
افتاب دولت او بی زوال آمد پدید

خسروا از غوث ملک آمد با چنان … رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد پدید
در امور مملکت که دون خطائی کرد محض … از خطابش این همه وزر و بال آمد پدید
بامداد ان کافتاب دید لرزان شد کرم … در جبینش حمرتی از انفعال آمد پدید
بر زمین افتاده است یعنی کر از دوی کرم … عفو کن کز دل این سر خیال آمد پدید
تا پندارد کسی کاندر قفسهای فلک … نسل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا زعهد غنچه خواهد جهر بهاری چمن … نو عروس کل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان باغ نهال دولت باینده باد … زانکه برک عیش کیتی را نهال آمد پدید

روز عید و ماه و سالت بر سر فرخنده باد … کز پی عدل تو روز و ماه و سال آمد پدید

در مدح سلطان اویس

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار … بباز گشت چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ تنجزیب تحیه نزار … برد باد سحر آب کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز … عروس بست بنات نبات را ببدار
وکرنه بهر چه کردون شکوفه و کلرا … سپید برد و کلگونه کرد بر رخسار
جراست دامن یاقوت لاله بر سر کوه … جراست دامن کل پر ز رنگ و بوی نهار
صبا است غالیه سای و نسیم مجمر بوی … شمال جهره کشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ … همه بضاعت مشکست لاله را در بار
قبای غنچه در اندام کل نمی کنجد … کر تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
خجاره ست بر آورده است شب نیرش … همی کنند عمان قمر بان ز دست جبار
هزار دایره لعل میکند پیدا … هوا ز نقطه بر کار غنچه زنگار
بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف … چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
بپاکان زمین هر زمان کنند ندا … مسجان سما فاظر والی آثار
بپاس دین نرگس بکر تعالی الله … کر خیره گشت درو دیده اولو الابصار

کرفت خار یکبار جانب غنچه … کر تازه گشت بهر حال جانب دلدار
ز خوی خار تنک امدست غنچه کل … کجا کشد دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار وقت کلشت … دمی بیاده کلرنک وقت خود خوش دار
چو عندلیب دل غنچه راز دست بداد … چو سرو بین طرف غنچه را نو بکدار
چمن ز غنچه نماید هزار حقه سبز … سپیده دم که زند اختیار بکلزار
چو خسروان که ز حسرت که بیار کاپند … کل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو سوسن از طرف جوی پای بار بگیر … چو نرگس از قدح لاله دست باز مدار
میان باغ ازان روی دسته شد نرگس … که در چنین سره وقتیست سرکران ز خمار
نکار شنک سماع و سماع چنک و رباب … شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
همین که دوش مهمان بلبل آمد کل … ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل بمان نفس بر خاست … بساخت برک و نوائی که بود شان در کار
شکوفه هر ورقی را که داشت داد بباد … سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز رنگ بی کل بخود فرو شده بود … نیکشود دهان و نمی نمود عذار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم … بتاج لعل در او بیخت لولوی شهوار
هزار دستان با صد نوا ش پیش آمد … بعذر خواهی و گفتش هزار بار هزار

کرای نکار بری روی نازپرور دم … چگونه ز صداع و ز جای نامهوار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست … معاش یک شبه سهل است خوار یا دشوار
مذکران فلک چون منادیان چمن … فراز سدره انجار بین که در اسحار
دعای شاه جهان میکنند و میکویند … که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم … سحاب بخشش کردون شکوه کوه وقار

غیاث دولت و دین شاه زاده اویس
که خسروان بغلامیش میکنند اقرار

لوامع ظفر از کرد خیل او لامع … چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح … چو طیب نافه مشک از ختن و چین و تتار
زلال رایت ز احسان جود او اجرا … سحاب رایت زدیوان جود او ادرار
زکرد دشمن آتش نهاد او نخواست … که زود میر شود زود میر شد چو شرار
زنی تا اثر نعل مراکب تو زمین … سواد کرده بر اطراف آسمان غبار
ستاره را همه بر همت دولت تو مسیر … سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
رزی که در لحد خاک بوده پوسیده … کفن دریده و کر دیده سکه بر رخسار
صدای صیت سریر تو در مکارم شاه … که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

دست گشت و بر انگیختش ز خاک لطف … همان ز بخشش بخشید بی حساب و شمار
ز هر خزاین خورشید و سنگ و زر نش را … بر تو نیست مقدار زر و مقدار
بدفع گوهر دل صافی تو دینار پست … گر آن درست نزار و زر نیست یک دینار
معانی تو برون از تصرف اوهام … مدارج تو برون از مراتب افکار
من مجال فلک جدا زین که بر نخیزد … خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند … بجایهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شده و کار بر تو نیکو دد … که همچو بخت خودی تو جوان و دولتیار
پناه اهل زمین زمان بسایه تست … گر آفتاب فلک رفته است بر دیوار
دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل … نسیم لطف تو گر باد را کند معمار
نشان رمح تو آمد برون چو مار از تو … چشت خصم تو در سنگ بسته اندر چو مار
چو خاتم تو مر آنکس که دست بوس تو یافت … همیشه خاتمت کار او بود بسیار
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر … اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این فن علم و انوری جهان … نیافت همچو من طوطی شکر گفتار
ز نجر خاطر من برد شرق و غرب … پراز جواهر مدحت سفینه اشعار
مرا معانی در دست در کلام متین … شکسته چون زر و یاقوت در دل احجار

[illegible]

عروس طبع اجابت نمیکند ملک … ز جانش نظر ز پیش عرصه جواز
ولی ز دست جفای زمانه افکارند … درون مظلم افکار پرده افکار
همیشه تا سر هر سال بلبلان بدمند … نشاسمان ببساتین کواکب آزار
درخت بخت تو بادا بقای سرسبزی … که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

[illegible]

وقت صحبت لب دجله و انفاس بهار … ای ابر گشتی می تا شط بغداد بیار
دجله عمر تست که تازه و خوش میکند … ساقیا میکند عمر بغفلت مگذار
چند بچشم چو ز لعین تو در دور قمر … چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار است اگر صد کار … بر لب دجله رو و دست بسوی [illegible] کار
گر از خار [illegible] دامن گلرو سیمبر … گم از سرو نو تازه نگاری بکف آر
جام خورشیدی از آن پیش که بر دل صبح … جام جمشیدی صبا بصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر از صفا … [illegible] روحت بنماید دیدار
دور گیتیست درین دور نشاید که بود … بجز از خسرو خداوند جهان کس میخوار

نقطه دایره بادیه شیخ حسن
شاه جمشید محل خسرو جمشید آثار

[illegible]

تنگ بر شاه سوار فلک ار بانگ زند … گر بدارای فلک او را بود پای مدار
کف او مقسم ارزاق وسعت و شرف … در او کعبه آمال مغارت و کبار
باره ا با گهر افشانی دستش چه بار … ابر آب دهن انداخت در روی بحار
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی … عیسی باید از آنکس بدی خوان سالار
ای که از تربت ایوان تو باغ بهشت … وی که با روضه اخلاق تو فضلیت بهار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف … انجمها کند آری اثر حسن جوار
شرح رای تو دهد صبح فلک در اصباح … دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف … همه بر دیو خورشید نویسد بغبار
پیکت چون ننهد چشم راه روی کمان … زه بگوشش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بزم تو درم را همه وزن از سنگی … در نیارد بجوی هیچکس او را بشمار
گرز ننگ نامه در دامن انصاف تو دست … برکند لطف تو از پای گل و نسرین خار
باز اگر پای بدست تو شرف نکند … پای خود را ندهد بوسه روزی صد بار
هر که بیرون نهد از دایره حکم تو پای … بس که سرگشته رود گرد جهان چون پرگار
خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد … نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقابت که زاد و از فلک بی رجعت … استقامت بپذیرند نجوم سیار

[illegible]

این نه بیست که در عرصه ملک شطرنج … برتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیو با شی که چو رخ بر طرف شاه نهد … بیدقی کم هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی … نزند شاه کش یکسو شود از راه گذار
نه از آن عزم بود پایه بیدق را کم … نه از آن حزم بود پایه شاهی را عار
آخر دست برآید اثر دولت شاه … از نهاد [illegible] فیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرای که چنان … شکر من [illegible] طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در موسم آید امروز … من جز تنها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام … تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار
مدت دولت و عمرت ببقای ابدی … باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایه اقبال تو شهزاده اویس … دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

در مدح امیر ابو اسحق

همه امروز بلای شب هجران بر سر … کرده [illegible] دل کار تو چون غم دل و جان بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی … تا کنم [illegible] از [illegible] افشان بر سر
دست آنم نه که در دامنت آویزم دست … تا مگر گستر دم لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آورد به دستان در پای … تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر

[illegible]

غمزهٔ چشم تو شوخ و خونی آمده اند — ابروان تو پریشانی از ایشان کرد
زلف مشکین تو با شانه و ادبیت نکرد — عاقبت آمد از شانه پریشان برسر
کرده پست همه دلهای پریشان را جمع — هستشان هندوی زلف تو نگهبان برسر
زلف هندوی که روی تو ناهموار — کند عاشق همه جان خواهد و ایمان برسر
[illegible] عشق تو مرا — گرد سودای سر زلف پریشان برسر
چون سموم [illegible] دم یافته از آتش عشق — موج آورده ز خون مژه طوفان برسر
از غمت در جحیم کاین دل ناباب مرا — چون ره آورد شب تیرهٔ هجران برسر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی — گو بیا کی رسد آن روز علی جانان برسر
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم — گر نهندم چو قلم خنجر بران برسر
آمده بر فرق سرم تیغ شود که مرا — هست چون حرف مشدد شرفی زان برسر
سرو در پای تو میرد و مرغان چمن — میکشند کشش تو شب ناله و افغان برسر
ماه تابان تو یابد بت مشکین که دو — سرو رعنای تو دارد گل خندان برسر
گرد دور رخ و زلف تو مرا برگردان — تا چه آرد دگرم گردش گردان برسر
آفتاب تو ز من سایه اگر باز گرفت — باد با بندهٔ مرا سایهٔ سلطان برسر
زیب انجم و ارکان که بلطف آمده است — گوهر ذات وی از انجم و ارکان برسر

خسرو شاه نشان میر ابواسحاق او — گر چو لوح آمده است از همه شاهان برسر
بحر زخار کرم آنکه ز موج عطا — کف او آمده از قلزم و عمان برسر
ذات او خط کمال و ورق هستی آن — فلک نقطه مثالش نقطی دارد برسر
حکم دیوان فلک ابجد [illegible] — رای او تا بنویسد خط فرمان برسر
گر ببیک حرف هزار دایره گردش شمس — کشد این نقطه [illegible] چوگان
روز میدان که در آمد شود [illegible] — خاک می گرد چون گنبد گردان برسر
همت عالی او گوی فلک را [illegible] — خنگ چوگانی خود را چو چوگان برسر
که ز موج دل او بحر ز [illegible] گهر — که ز دست کف او خاک کند کان برسر
منجنیق قلعه گردون سپاهی بخشد — گر نخواهد که بود دوالی کیوان برسر
باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر — آید از طارم این برشده ایوان برسر
باش تا خسرو اقبال تو در صدر جلال — تخت قیصر نهد و افسر خاقان برسر
برسد عدل تو جایی که ازین پس مردار — در رعایت نبود منت چوپان برسر
در هوای حرم و رافت عدلت چند — کبک را سایه زند شهپر عقبان برسر
دشمن سرکش [illegible] ملول از دست — ناگهان آمدش آن گرز گران جان برسر
آهنین روی تراز تیغ تو سر بازی — کامد اعدای ترا افسر [illegible] برسر

نیست آیین که [illegible] آتش و تشنه شد — نیزهٔ آتش افشان ابر در افشان برسر
هم شود کشته و آتش [illegible] — آرزو [illegible] فراوان برسر
آب شمشیر [illegible] کف [illegible] — موج [illegible] لولو و مرجان برسر
هر صباح [illegible] — گنبد از روضهٔ جنت گل و ریحان برسر
انجمن که ز نظر مهر و سپهر آمده اند — گهر خاک [illegible] و سپاهان برسر
می کشند اهل [illegible] خاک صفاهان [illegible] — می نهند اهل شرف سنگ بدخشان برسر
شوم از تربیت مدح تو جایی برسید — که نهند کس همه اطراف خراسان برسر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ — تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان برسر
تر بادان کنند از روی هوا قوس قزح — مردم آرد [illegible] لعل گلستان برسر
شجر روضهٔ بخت تو جوان [illegible] باد — که فلک را فکند سایهٔ احسان برسر

در مدح سلطان اویس

فرخ اختر افسری در [illegible] شاهوار — شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری [illegible] — ساخت امروزش برای افسر کشور [illegible]
سالها بخت چشم آفتاب نوربخش — تا بجاهی تو منور گردش اکنون روزگار
ماه ایام را آمد نو عون بخت — قرة العینی ز روز نیل گردون در کنار

آرزو می کرد گردون کاین گل اقبال را — نیمه‌اند اطلس زنگاری چو غنچه وار
حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک — حاش لله کو لباس ظلمانی سازد شعار
مشتری اشکال السعد اختر از ابکیک — در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این باز نصرت را گشاید بال [illegible] — باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار
ملک را بود آرزو و از بحر شاهی گوهری — یافت اوین آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل گستر سایهٔ پروردگار

آنکه رفعت [illegible] میکند اختر سپهر — و آنکه بر قطب رادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان — می توان گفتن شرطی کاسمان دارد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا [illegible] — گر صبا آشفته باشد بر دلی [illegible] غبار
چون فلک [illegible] — چون کمر بندد بکین گوید [illegible]
دست جود او درم را می شمارد خاک ره — نه که دستش جود نمی آرد درم را در شمار
هر میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر — آب را در [illegible] لطف [illegible] بسیار
نقد رایش [illegible] — بارها بشکسته ماه [illegible]
ای ز عدو آفرینش ذات پاک آمده — همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار

سمت والای او چون سرو ازان بالا گرفت
کو چو نرگس سر فرو آرد بتاج زرنگار

گر شود بازوی جلالت دستیار [illegible]
کی تواند بود باد صرصر جان بیت از غبار

صورت خصم تو بندد دار با چوب دو روز
گرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار

نعل اسبت کرد گردون چون هلال
مجمر نکس مشتری از بهر تاج افتخار

مشتری را جست این نکته ولی چون آفتاب
سکه بازار کرم و منفرد شد اعتبار

خسروان جلاند بر خود گوهر از بهر شرف
گوهرت اصلیت همچون گوهر کان و بحار

شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق
ای بعهد عدل تو گردن کشان در هر دیار

از پی رد مظالم کرده از گردون برون
مال ایتام و تجار و خون مسکین نثار

روی اگر زاتش به بحر رای ملک آرای تو
کنده سازد همان دم همچه ریانی نار

قلزم جود ترا زانه قبه نیلی حباب
مشعل رای ترا صفت اختر دری شرار

گرد خلعت ساخت از ماهی و بر شد تا بماه
اینک از قلب فلک بنگر عیدش بر عذار

تا بجنبانند چمن در مهد طفل غنچه را
هر سر سالی و در جنبانش باد بهار

دولت طفلت که هست آن جای گردون پیر
بر سر مهر سروری پیوسته بادا پایدار

در صفت افلاک

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار
ساقیا دریای می با کشتی ساغر بیار

خور برین ساغر بی یکدان عمر عزیز
زین محیط غم که بر وی نیست کشتی را گذار

اندرین شبها که خیل ماه برد ارد ستیز
زینهار اندر جلاجل خندق سازد کشتی ز حصار

کشتی خورشید بنگر کان بیکاس و جام او
روز روشن می نماید در دل شبهای تار

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک
لیک چوب خشک او می آورد بر سنبله بار

مرکبی چوبین روان با باد در رفتن ولی
نیست هیچ از روی او آن باد را در دل غبار

روشن از باد شمالست و دولت از آب بحر
نیست در کشتی چو آن آب و هوا این سازگار

معنی او بگذراند سنگ خارا را ولی
باشد اندر اندرونش آب صافی خوشگوار

آب را هر دم ز پهلویش بود زنگی دگر
خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار

گرد این کشتی که دارد روزگار خود جهان
ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

[illegible]

چون بعزم حضرت جمشید خورشید اقتدار
آفتاب سایه گستر سایه پروردگار

بر دریا گستین خورشید گردون استان
ارد نیر شیر دل نوشیروان روزگار

زهره عشرت ماه طلعت مهر مهر انتقام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

ظل حق خشم و چراغ دوده چنگیز خان
کامکار از بر مراد رای او بادا مدار

از خواب آباد شهر ساوه کرد عزم حرم
ساعتی میمون بفالی سعد و روزی اختیار

جمعی از وا ماندگان موج طوفان بلا
قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله در فتراک من آویختند از هر طرف
کالغیاث از بهر خدا یا از بی اهل و تبار

چون بسوی کعبه حاجات داری روی دل
حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار

[illegible]
گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان
وی سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که هست
اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم بنا خطه اش از زینت بیت الحرام
هم سواد حرمه اش از دلت دار القرار

باد او چون باد عیسی دلگشای و روح بخش
آب او چون آب کوثر غم زدا و سازگار

در تمامی فصل تابستان و در زمستان
در مزاج آذر و آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی در و نابوده جز در زلف دوست
هیچ بیماری در و نابوده الا چشم یار

همچو نرگس مست و زر در دست ایمن خفته شب
خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار

خواجگان مال او همچو در روی جهان
هر یکی را همچو قارون بود گنج سیم و دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد بسیار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بود از خوبی سوادی چون سواد خال رخ
وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار تار

نقطه بینی چو در یا در موج اضطراب
مردمی در دیده جویا غرق از اضطرار

وضع گیتی بیت گفتن از حسن جهان [illegible]
انجه دروی رفته اند قحط و وبای روزگار

قحط تا حدی که شخص از قحط [illegible]
جسم خود را سوختی [illegible]

شب همه شب بر نوای [illegible]
خون شهر میکشند از کاسه سر چون عقار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا بیاید [illegible] کرد ندر
تا نجست خانه را [illegible] کردند بار

[illegible]
[illegible]

همچو اشک افتاده مردم زادگان [illegible]
رخ نجون لعل شسته حسته از مردم کنار

[illegible]
[illegible]

الکه از صد دست بود بر جامه چون گل
دستار [illegible] در خجلت چون خار

بر گل رخسار و سرو قد خوبان حلل
خشم گردون چون سحاب از روی عبرت [illegible]

تاج بر بودند از منبر چو دستار خطیب
خلق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان مردم [illegible]
حلقه بیرون کن زگوش [illegible]

در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
شیر و آهو [illegible] مسکن گور [illegible]

زاغ چون زاغی خراب و دشت و کشتزار گران / زاغ ایزا با غبان و قاز این را باز یار
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم / کالغرابی ما تقان زین وحشت آباد القرار
خسروا با لله دمی از حال مسکینان بپرس / حسبة لله تظر بر حال مظلومان کار
الامان از تیغ زهرآلود درویش الطان / الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار
می رباید حال زنگی از رخ مغبل بحکم / تیر آه مستمندان در دل شبهاء تار
چون روا داری که در ایام عدل شاه بلست / از تو انصع می فرستد باز باج سرسار
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش / خفته باشند این و آسوده در هر مرغزار
انکه از تشویش مارا جای در سوراخ موش / وانکه از بیداد مارا پای در دنبال مار
لجه دریا و مار خشک او کشتی صفت / حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار
اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند / از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان / همچو حربا بر سر راهند چشم انتظار
کرد اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد / بعد ازین دیار کی گردد بگرد این دیار
آفتابی از دل با نور رحمت وا مگیر / آسمانی از سر ما ظل رحمت بر مدار
تا دعای دولت شاه از سر این ولایات / میکنند اندر اناء اللیل و اطراف النهار
بیش ازین نتوان قدم زد در بساط انبساط / بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

یک تن از لهو کرد او دو منزل / ... پسر ورد
وجود نازنین نازنین پسر رو ... / ... شستی ... دین باز ...
چو گلی بکرم ... راه ... / ... تیغ ... آب
سخن با ... چون ... / ... را آورد ... پای
چو گلی ... شسته خوی بر طرف ... / ... از ... بری
... نهان ... / چو ... زنجیر ...
... سید از ... / ... شهری
... از جفای گرد ... / ... برنیان ...

تا ببندد تا گشاید تا ستاند تا دهد / تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت وانچه بدهد خواسته / وانچه بندد دست اعدا وانچه بگشاید حصار

در مدح سلطان اویس

اندران ملک ملایک دوش مرغی نامه / بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر
هم نشاط قلب ارباب قلوبش در جناح / هم فراغ بال خلق عالمش در پا و سر
نامه موجب بکسر دشمن و فتح عجم / فتح و کرکسش کرده نام خصم را زیر و زبر
نامه از خون بدخواهان منقط و اندرو / شرح عزم حزم و رزم تیغ شاه دادگر
در بحر بادشاهی قطب چرخ سلطنه / سایه لطف الهی مایه فضل و هنر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر

بادشاه بحر و بر بحر الیدی طور العلی / آفتاب سلطنت کهف الوری خیر البشر
انکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال / گردد شش چون ناف آهو دل پر از خون جگر
چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا / نسر طایر آرد از بیمش فراهم بال و پر
گر بر اطراف چمن عدلش نشاند بخت / پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
وصف طبعش کان حقاین را موشح کرده است / بحر چون آب روان در زیر لب خواند زبر

می کرد ... کرد آن شهر
علامی بود ... خاص حاجب
که بودی شاه را ... حاجب
ملک در راه ... صاحب ... آب
سپه ... بوسید و ... کرده بالا
در آن ... بکشتی ... انالله ...
ولیکن سایه ... بر ملک ... نیز
بزد حاجب ... گفت کای یار
غریب و خسته ام ... گذشته وزار
نوادم اندرین ... آشنایی

زمین جوشن های بجوش ... ماه زو یا ... / سبزه و خار از دست باد ... کرد
چون ... اطراف ... نیستان ... شیران / شهسواران در میان ... جولان کنان
بر دبی ... زخم زبان ... راه / تیغ گاهی ... کاهی زبان کردی دراز
در میان ... نکداشت ... / ناوک و ترک و کلاه و کلاه ... فرق
خوزستان چیزی ... آن زمان ... / جوز ... دیدم در خیال
همچو ... از هر طرف ... / همچو تیر از هر طرف ... برق ... خوف
گرد ابر و کوس رعد و برق تیر و خون ... / از نهیب فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت
تا بیابان ... کرده در آتش ... / بی قرار از دست ... کشتی ... سیل
همچو دریای ... موج میزد کوه ... / پس که در هر جانبی ... لشکر ... فوج
بر کشیده تیغ و دامن بحت کرده ... / مردان در پس لشکر ایستاده همچو کوه
برق جوشن ... آسمان نیزه ... / ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر / تیر او هر جا که ... آمد ...
چون ... میکرد ... در میان ... / از نهیب مار و مور نیزه و شمشیر او
رخ بتابید ... سوی کوه ... / ... آفتاب ... زان ... گر
آفتاب انداخت ... آب از فلک ... / آسمان افکند ... از شفق ...

ای محل دین بخت بحکم ... / ... مخاطب ... تحکم ...
ای کلاه ... راجا ... / دی قبای حشمت ... اطلس ...
طلعت ... انوار قدسی ... / خاطرت ... اسرار غیبی ... نظر
در دل ... عدل چون ... نشاط / در ... مرکب ... چون ... شکر
عالم از حکمت ... جسم ... روان / ... شرف ... نظم
رای اعلای تو ... گردون ... دخان / طبع فیاضت ... بحر عمان ...
آفتاب ... سوی ... زیر او / باز ... داده ...
تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است / ... خیل خیالات ... ملر
وان در ... میکردند گردش ... زمان / از بساط ... است زان ...
... بود و مدفون زیر خاک ... عهد / ... ناطق شد ... خسرو از نوزال ...
راست ... سنگسار ... / تا جواد ... جودت ... برز
یک سر مو ... بیرون آید از فرمان تو / تا موی تن برون ... چون ...
روز کین ... مردان در صف میدان رزم / ... جان و جهان ... بد ...
آن زمان ... میدان ... گور / وان ... گز بانگ ... کوش ...
مغفر ... چو کوه ... آفتاب / ... آن کوه ... از ...

... که ... صاحبی
... حاجب ... کار ...
... سپید ... جا ...
... آن ... نبات
... شد ... جون ...
... کردم ... حاجب از ...
... شنید این حکایت ... شکل ...
... این جوان ... شنید
... بابا ... جنید
... یا ... بر ... زبانی ...
... حالت ...

جوان گفت ای برادر ...
غلام آن ... ترا ...
... می شنید ...
همی رفت از پی حاجب در آن راه
بخن گویان ملک ... کان جوان کاه
ملک را خاص حاجب گفت ... رای
در ... بر ... ای
غریب و خسته ... کو ...
دریغی ... جای ... زاری
ملک را دم ... برد ...

ظفرت اول کرده بود از ظلمت شب راه گم / شد در آخر از فروغ تیغ تو انوار ظفر
ذکر جنگ رستم و رهبی که تمنا کرده بود / در شب تاری بگوید شاهدان شهر [illegible]
صبح زیر لب دعا میخواند که بیند / روز بینو الحق دعای صبح صادق را اثر
آفتاب جام افروزی که در یک دم چو صبح / لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
باد رحمت بر قبایی که شد تیغ تو سیر / در پی تو جان نثار لشکر کرد و نهانی
سعیها کرده مدد یابد تو ابواب ولی / قلعه کفار را آخر علی حیدر گشود
گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه / می‌گسست ایام عقد در نسل بو البشر
سنگ جلت کرد در دوران تیغ آهوی / از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
هم ببرید اختران اشرار کو شمشیر تیز / میجهید امروز می‌بردند یک جو شرر
دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد / کس نبود الا احد با احمد پیغامبر
داد کش آخر ظفر بی شرکت لشکر خدای / نامدا منت الا از خدای دادگر
منت ایزد را که عالی رایت بر دشمنان / همچنان پیروز شد بی منت خیل و حشر
گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی / افراز بازوی خود داری نه از پشت پدر
بادشاها گر بتاج و تخت کردند افتخار / تاج و تخت پادشاهی شد بعهدت مفتخر
چون قلم باید بریدش سر بتیغ الکاو / در زمانت سر بپیچد ز خط فرمان دگر

با کف موسی که خواهد بود ساحر کارساز / با دم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر
آخر ظلم عدو دان اول انصاف تو / رایت مهدی پس از دجال که بود در شهر
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد / آری آری هست صادق باد کاذب را اثر
بحر و بر کردی چنان این که از عین فراغ / ماهیان در بحر خسبند و وحوش اندر بحر
بر سر عالم کسی کو بود چو کرد دون فرمان / گو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
وارث ملک خسروی هستند خصمان لاجرم / بر سر دار فنا اکنون کرده سر بار [illegible]
طالب انگشتری و نهار خواست این زمان / انگه بخت [illegible] نگین ملک هم زین پیشتر
تا شرق و غرب عالم میرسد تیر قضا / تا به بر و بحر گیتی میرود حکم قدر
عرصه ملکی که هست امروز در حکم قضا / باد شمشیر ترا در قبضه حکم آن قدر
مهربان با عرصه ملکت فزون ملکی بود / مهربان با رایت جاه تو ختم فتحی دگر

در مدح [illegible]

دل سیه بحر گاه در مقام حضور / ندای آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت / که بود چون خرد از دیر دات دستور
خطاب کرد گدای که خدای خانه کن / بکن اساس اقامت در این سرای سرور
روا بود که بکلی حریم کعبه دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور

سوای جور و قصور از قصور همت تست / درین بیت که هستی بود مقام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه دولت / بود اعلام که در کار کل بود دستور
مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست / ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار ریب برخیزد / برآینه نظر لطف را سوی منظور
دگر خواهد دلرا بمهر برگیری / شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز خود بگذشتی طبیعی بود دوری / جهان چو بیج صور کنی بروز حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم / عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بخور خیال سرور منی بزنی که ترا / شدا ز سودای مخالف مزاج دل رنجور
عصیر وار برون آز پوست تا نکند / جفای عصر ترا پای مال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان قسمت ازلت / نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمد گیر / پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع نظم و خرج و دخل بحاصل / چو هست در ورق روزنامه‌ات مذکور
بحضرت ملک آن باقی محاسبه را / چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی / دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب آدم ار سعی کنی / بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور

دردا که فراق [illegible]

وجود منکی اند پیشه کان بدایع صنع / ز کتم غیب کرمی آورد بعرصه ظهور
که میکشند بخار جنوب وصیت صبا / عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که باف این قصب شکری نبات بنی / که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که آفرید که پرورد در مشیمه بحر / ز آب پاک وجودی چو لولو منثور
بدین حدیقه که آن بر دوار بر جنت / که کرده است بوان صدر [illegible]
ز مهرهای سفید و سیاه لیل و نهار / که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
دهاکیست که در ملک آفرینش داد / بعقل جای دماغ و بدل مقام صدور
که داده است ترا دار نظام ملک و ملک / بیمن سایه شاه مظفر منصور
که برگزیده مرین پادشاه عادل را / ز کاینات برای مصالح جمهور

ملاذ و مقصد و مقصود سلطنة آل شاد / که باد دور فلک بر مراد او مقصور

تحمل کسی اگر چه دسترس باشد / باب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعی بد بیهکش در مناهج دین / مآثر بی موبست بر معارج طور
ز شام برج او روز خصم را ماتم / ز عدل شامل او عصر مملکت معمور
زهی سعود کلام ترا غبار عسکر / زهی غبار سمند ترا خواص درور

[illegible]

نوبی که بر صفحات فلک بخط غبار … بود تا اثر نعل مواکب تو سطور

زنک اشارت رای تو فهم کرده خرد … هزار ضابطه در حل مشکلات امور

درون پرده سرای تو روز و شب شده دور … دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور

زنیک طلیعه حزم تو عرض کرده فلک … هزار کوکبه در دفع حادثات دهور

بدان سبب که در آینه اسم یاشت … بعهد عدل تو خواهد جدا شدن زنگ کور

ز خوف صیت سخای تو می شود ظاهر … علامت یرقان در عیون جبابور

ز خاک رقص کنان همچو باد بر خیزند … اگر رواج خلعت رسد باهل قبور

ز احتمال بیان تو عاجزند حروف … ز امتداد صفات تو قاصرند سطور

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را … باب توبه فرو شست تن ز گرد شرور

بیک توجه ارباب انجمن بر کند … دل از نباغ جهان فسق و نیخ فجور

گر در زمان تو آهنگ میکند بحجاز … زکوی مصطبه بر بسته ساز ره طنبور

ز روی عدل تو خشم تابان سبب … ازان سبب که بهشت در جهان مشهور

بهشت عدن سرا بر ده جلالت ست … شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور

طهیر برده سرایت ندید چون بگفت … سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا سزد که بمدحت تو تا بیم گفتن … شنیدم آیه تو بوالی اعداد …

محیط طبع من آن بحر کامل نخست … گنو بدیکشوا ندر بسیط ملک بجود

همیشه تا چمن حسن گلرخان زیب … بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

حال جاه تو چون لاله باد در بستان … دل حسود تو چون غنچه باد در باحور

در مدح سلطان اویس

کرنک آهو چشمم ای آهوی چشمت شیرگیر … صید آهوی تو آرام ز صید خویش آهو بگیر

بخت آهو پیکرت کرد ای میان لاله زار … عمرها یست کرده بر روی رات از نظرا

عنوان تر بمن چید احوش بر آفتاب … ماه نسایت در قصب پیدا و خار در حریر

ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من … ماهی اندر برج آبی ماهی اندر ابکیر

صورت شکل تو می بندد مسلسل در خیال … ساغر لعل تو می اندر مدامم در ضمیر

من بمیری در فراق ان لبان شکرین … همچو طفلی ام که تا کر باز گیرندم ز شیر

کر امید وعده فردای وصلت نیستی … آه شبگیرم در مشرق بر اندو دی نفیر

شکل تو سلطلت کاشکی دیدی حکیم … تا بگفتی افضل الاشکال شکل مستدیر

رنگ و بوی مشک مویت کاشکی طاهر … تا بنودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می خیم کمر … فتنه گشت از جهت دارای دوران گو بگیر

خسرو اعظم غیاث دین بهادر شیخ اویس … اردشیر شیر دل دارای گیتی دار و گیر

[illegible]

[illegible]

انکه در حفظ ممالک منزل اندر شان او … انکه ان من آمه الا خلا فیها نذیر

سیر کلک او و بدکار ممالک را نزار … گرد خیل او کند چشم کواکب را ضریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع … موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر

کو هر برد از سر مه خاک درت میل کشد … نور بخشد چشمه خورشید را چشم ضریر

از مصاف رزم او جاماسب کر دادی خبر … از نهیبش چهره گر شاسب کشتی چون زریر

اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر … زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر

سنبل از سوسن ماند کلک اندر وی … قطره از آتش چکاند لطفش اندر ماه

هست مأمور مثالت از وضیع و از شریف … هست ممنون نوالت از صغیر و از کبیر

تیر باری کیت کو باشد دبیرت گر چه … دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز … گردش گردون بگرزش سر فرو کوبد چو سیر

نعره کوس و نوای نای رویین در نبرد … خوشترست می آواز صوت بم و اواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا شد که کرد … دست صنع از آب و رنگ خاک را خمیر

بخت بیدارت بعقل پیر کرد ست اقتدا … آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر

خاک باشد گاه حلمت بر سر کوه حلیم … باد باشد رور نزهت در کف بحر غزیر

یاد دست میکند باد بهاری پیش ابر … لاجرم و امیشود هر دم دل ابر مطیر

تا تو تاج و تخت جمشیدی منور کرده … بر تمی آید بکاوان شکوه خورشید سریر

هم سبکساری چو آتش بر سر چرخ داده … کی جمشید از زنگ می کند سر بر سریر

می نیرزد سود اگر نا کمیشان آید بکر … شه نخواهد شد ولی خواهند شد تا کام

خسرو اده ملک فخر تن طاول میکنند … چون کنند دیوار قصر من سی پیله قصر

رای عالی ای المنعش کن اشارت کن زبان … رای عالی جدا او بود نتکه دولت دبیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را … جز خدا باد اجواب حافظ و یاور نصیر

بزم احباب همه جنات عدن خالدین … دوزخ اعدا این همه بوا علو ساقطر بر

در مدح دولت خان

کجای ای نسیمت ز باغ باغ معطر … بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

سماز عکس سفایق صحیفه ایست ملون … زمین ز شکل جوانی کتابه ایست مصور

شکوفه چون گل رویت کشاده روی طبع … بنفشه چون سر زلف معنبرست سراسر

اگرچه چشم تو عبهر بعینه بنماید … زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاووس و غنچه شد سر طوطی … ز حلق بلبل باید گشود خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار کدر کن … کر لاله داغ صبوحی کشیده است بر بر

ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری … چه نافهای تتاری نهاده است برابر

[illegible]

پر آوازه است ز راحان ز شوق آب رزانم — گر سوخت آب رزانم ز شوق جان بر در
بیاد آن می گلگون که گر بساغر نی افکند — درین حدیقه گل زرد و اسود گل احمر
چو نرگسی بر نرگس اگر بخواب رود شد — عجب مدار که دارد پیاله دو سه دیگر
بیاد رفت سرآید بهوا و صنوبر کش — برون نمی رود از بستر هوای باده و ساغر
به تنگ عیشی ازاره سوخت غنچه که او را — نه رست اندک وصد و ده بار کرد تر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیده خوبان ز نظر شوق خاطر
کسی نماند که گرد دهان بسته خندان — چو طوطی از در تلقین عندلیب سخن ور
برون گشید جهان از قفا زبان شگفت — مگر نکرد چو سوسن وصف شاه زبان تر

سر سلاطین دلشاد شاه جم عظمت که
به خسروان گهر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از ره عکس — شکوه منعم او کلاه گوشه قیصر
زهی زباده آز کاروان امل را — امان تو بسر حد آرزو شده رهبر
سعادت ازلی دو لای جاه تو مدغم — شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل — ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت — شمال سایه چترت سواد دیده کشور

ترا بوی ز صباح و سواد است ز عرجم — ترا سپهر به سیر و نثاره خیمه و لشکر
ز عصمت تو نگفیده شمال گوشه برقع — ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر
نوی که حور ز فلک راست ظل چتر تو بر سر — نوی که کلک قضا راست خطرهای تو مسطر
قبا ز ابلیت زیر بزم تو حور ودود حور — نفاذ ابلیت زهای تو طاق طارم اخضر
ز بعد عدل تو آهوی ناتوان رسیده — چو چشم ست تبالت شیر کرد دلاور
ز گونه ها نگنایش ز ار ضمیر تو یابد — کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور
ز صبح بسته نهید تو نیاید دو دی — گر دامن تو بگیرد بگرز سینه مجمر
ز زه کوار تو کی برد ای شکسته قناری — مگر غبار رهت کان شکسته برد اخگر
بحر طلیعه کشور گشای صبح عهدت — زمانه را شبیخون کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب نگندست — که در زمان تو باتیغ رفته بر سر منبر
شب شده صفت آمده بکلک سیاست — از آن سبک شکم آرد هزار دانه گوهر
حقیقتست که آموخت از زبان تو نقشت — طبیعت از قلم نی بدید کردن شکر
چو نقش آینه در قید است همیشه — معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
تم که ملک سخن را چو من مدح تو گردم — بزخم تیغ زبان سخن تراشش سخر
چو قطره ام بهوایت درین دیار فتاده — تو بحر اعظمی این قطره را بلطف برود

زلال خاطرم آیست ز هوای تو صافی — روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر
تو آفتابی و من کم ترینم ذره خاکی — گراو ز یک نظر آفتاب گشت منور
زبان کلک سوی کتاب غیر نتابیت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه بیرم بزیر آب مرکب — لب دوات به بندم بسیه کنم رخ دفتر
همیشه تا چو دم صبح رنگ کسب نماید — جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمندت تو باد از همه روی — سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت — نقای دامن عمرت طراز دامن محشر

در مدح امیر شیخ حسن

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی برد دلبر — قرار از چشم و خواب از خشم و هوش از جان و عقل
نباشد یار لب و لفظ و جمال و خال او ما را — شکر در خورد و می در کار و مه در دیده و در خور
ز زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش — چمن سای و مه آسای و گل آرای و گهر پرور
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او — روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
ببوی و زیب و رنگ و فر و خوبی دیده تابان — گل از گلشن می از ساغر مه از گردون چو در از بحر
مگر مالیده بر خاک نعل سم اسب شه — لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامل — سعادت بخش و ملک آرای و دولت یار و دین پرور

قدر عدوی قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهان بخش و جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و داد و عدل عالم را — فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن — چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر
ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش دایمی بندد — مگس شهد و قصب قند و صدف در و کوه گوهر
بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را — ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جود و بخشش بنجه دین دارد — دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از جوهر
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت — چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و نژاد گوهر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین نوی بخشند — سری افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
تذرو و تیهو و دراج و کبک از بیم شاهینت — همایون فال و فارغ بال و طوطی صید و شاهین پر
ز عدل و عم و جد و باب موروثست انات را — کمال نفس و حسن خلق و عز جاه و زیب و فر
بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن — نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی بینم بدو بر عدل و داد و لطف و طبعت چو — قدح گریان و دف نالان و نی بی آب و نی لاغر
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد — اجل بالک روان هالک زبان در دو رخ و لکان مضطر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون بینند — وجوه اصفر خیال اخضر سپهر اسود زمین احمر

زاوج کرده موج خون واشوب فتن کرده زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
کهی گرد کهی نخوه کهی بحد کهی لرزد سپهر و وهم است و ترنج و دل خنجر
تو در قلب وصف وجیل و سپاه دشمنان رانی ظفر نامه قضا تاریخ و ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو گرزی و سنان و ناوک و تیغت عدو و درم ملایم در سرا جاج ربل فبادر بر
جندارند و نبهند و فرو گیرند و بردارند یلان ایرسران گردن جهان معز شهان افسر
بزیرت باد پا اسپی جهان بجای آتش رو جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت سیر و هوم جهید ماند از اندیشه بسرعت وهم و جستن برق و در رفتن سیل و صرصر
بسیر و سرعت و رفتار و جستن بگذرد چون او نسیم ابر و باد از بحر و ابر از کوه و سنگ از در
ایا خسروا شاها تو شش وصف تو نتوان بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کمالی گرچه مطبوع و لطیف و دلکش است لیکن کدام از چون تو معشوقی نگاری چابک دلبر
بفر و بخت و اقبالت جواب آن جوابی است لطیف و دلکش و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقا و فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اختر بادا مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمانبر

خداوندت مه و سال و شب و روز و که و بیگه
معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

در مدح سلطان اویس

خورشید نصرت تست توفیق کردگار طالع ز شیر رایتت جمشید روزگار
دارای مشرق و مغرب که تیغش گشاده است کرده سواد خطه دین آهنین حصار
تابان ز برج و جلوش نظرات و ظفر کالبدر فی الدجی والشمس فی النهار

سلطان معز دولت و دین پادشاه ویس
شاهی که یافت کشور او وقار

عدلش که هست دعا از ذره بیشتر از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
گر پای مرده نامیه گرده حمایتش باد خزیف را بنود دست بر چنار
دشمن که خواست تا بهد انگشت اعتراض برداشت از مهابتش انگشت زینهار
تن جامه است جسم و اندیشه اوک راست خیاط دهر دوخته است تیغش نقد وار
هرجا که خسرو بست ز شوق علامتش بشکسته تاج را و ازان کرده گوشوار
گر باز مان رفته بگوید که باز گرد گردد رفیق موکب امسال خیل پار
ای شعله ضمیر ترا اختران شرار وی دامن جلال ترا آسمان غبار
از طشت خانه تو فلک طاس کوب در ناجخانه تو قمر جام زرنگار
عهد تو در میان قرون سوالف است چون در فصول اربعه سال نوبهار

بنازد کسی که نام تو بنوشت چون نگین مانند خاتمش شرف دو جهان بساید
مقدار انگشت سبز خود دگر کند قیاس کی با نوح عمر بختت تو یکی باشد از هزار
آرد برون ز جسم بداندیش جان بلام تیغت که هست جان بداندیش را دمار
تیغ تو آب و بحر جالست بنده قطعا اگرچه نیک لعب لوعت ابدار
بیکاران خلق گرسنه سیخ را انصاف و عدل و رافت و احسان
زهراب صبح کس نشمارد بعهد تو زر جبیعت کش عهد تو آید در شمار
و تنای دون دولانی فات شریف آری گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک درت شود جان داد و خاک ش نشد آن قدر و اعتبار
گردون درست مغربی آفتاب را چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته ذات تو چون فرشته ز نور و بری زنار
حکمت عدل و قاعده مذل الظریق ذات ترا که شرع شعارست و دین دثار
از کاینات فخر وجودت برین بود ای کاینات را بوجود تو افتخار
بیشتر ز وصف اندکم و کیف ارزه کفتمی ای بیش از افزیش و کم زافریدگار
آن بوی می دهد که شود در زمان تو گلزار نسیم پرده در صبح پرده دار
بر قامت تو قصرت کسوی گش بود نود ساخته از اطلس نهار

ملکی که در تصرف عمال عدل تست دراج بوم او همه شاهین کبوتر شکار
در دامن جلال تو هرکس که دست زد محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پایگه اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میش را بعهد تو گرگ است مونس هم کبک را بعهد تو باز است مستشار
برق تیغ من به تیزی ذهنت نکار سد ساطور کند را نبود حد ذو الفقار
دریای مدحت تو ز پهناوری که هست قطعا ندادکشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمامست تا مرا دور از سعادت مرضی گشت اشکار
همچون قلم ز اسپ تن نقل میکند از جابجا نزار و خسته دشان وزرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و خشم باانکه میرسد عذر مرا خواست کرد کار
از وعده که کردم و روزی نشد مرا حقا که از حیات توام بخت شرمسار
سلمان بجای پای ز سر ساخته قدم گردشتی بعزم درت دست اقتدار
کردم حواله باکرمت عذر خویش را خود بر که داد از کرمت رسم اعتذار
گرچه گناه بخت منست این نه جرم من آوردم اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک نوعروس روز هر صبح دم جواهر انجم کند نثار
بادا نثار جاه تو هر در دو کانرا نهاده اند درین درج زرنگار

دم توحی که بود رایت سترا	اقبال برین و ظفر باد بر یسار
امروز تا بحشر ز ابنای روزگار	شکرانه واجبست بروزی تو اربا
کامروز نور باصره او تیش است	در عین صحت از نظر او بد کار
دارای عهد شیخ اویس انک میکشد	از تیغ کرده خط دین آهنین حصار
مردم باستین کرم پاک میکند	انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
دیبای گل صبح را دل بافت بود	اکنون بنام رخش بنافت تار
در جنب رفعتش بود چرخ سرفراز	با تاب حمله اش نبود کوه پایدار
پایش چو در معارج همت قدم زند	بر دوش آفتاب بنهد دست اعتبار
ای ذره ملوک مطیعت باتفاق	وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد	هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
شاها چه رایت تو که نصرت دهد بهم	بارحمت همت تو که دولت کند شکار
پیش افق ز تیغ تو سدی اگر کشند	اختر سیاه شب نشود زین پس آشکار
رفت انجنان خیال ز سر که بعد ازین	بیند بخواب چشم جهان مستی خمار
شاها درین دو صفحه که خورشید ملک را	شد مخزن فراج مبارک بهار

از گزافش کهن کار گدای دولت	وز غلامانش کمین خواجه سرا بست برون
نظر سایان سرا پرش چو گریبان صباح	گرد مسکین شبان و بچه خور
جهت لباچه شای کرش ابلق روز است	همه تا دامن حضرت معطر بخود
قطب گردون سپین یافت قطر یابیت	انصاف لیت گران چشم جهان

قطب این شاه فلک مرتبه محمود که هست
همه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایه انصاف لوایت چو پلنگ	خنجر باز خبر میزند اکنون عصفور
رای پیرت شق سر قضا را محرم	دل پاکت نظر لطف خدا را منظور
بوی اخلاق تو انبار شمال است و صبا	جست احسان تو دمساز جنوبست و دبور
بحر را ز عطایت نتوان گفت کریم	کوه را پیش وقارت نتوان خواند صبور
عهد اقبال تو ملک و ملایک داعی	خط فرمان ترا چرخ و کواکب مامور
ناف مشک از از خلق تو باید آهو	نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر	میرود باد ل او دست تو کان گوهر
نیز بازاری تیغت چو فلک دید بعدل	گفت در بند فطیری ده که گرست نفور
لی جهان راست بنهادی تو صفاهان عراق	گرگ اسیر از ره زنان ناله کند چو طنبور

ز نحات کف دست تو اگر پیدا ابر / سر باد مغبد بس ازین باد غرور
هر که در سر کشد سر ز تو چون شاخ رزان / پای مال ستم و غصه شود چون انگور
روز رزم از هیبت تو ظفر می تابد / راست چون آتش موسی ز لب وادی طور
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد / با تو مقصود بود او سد نش حیث ظهور
تابع تست خرد و انکه شعارش این است / نجد اگر خرد کش نیست شعیری ز شعور
صورت دولت فتح که ز آرزوی بود / نشد از پرده تقدیر کسی را معذور
در ای الجمهر بزرگی بکنارت آورد / گر جهان در نتوان یافت ز اطراف دمور
نوبهی از نفع بادی بتی روی نمود / نرگس آن ماه ندیدست و نه بیند بظهور
در سر بود که در ... آیم به نثار / کنم این گوهر منظوم روان در منشور
درد پا مانع درد سر بگذشت و ... / چشم دارم که ز الطف تو دارد معذور
باد بر شاه مبارک ظفر و فتح تبی / تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

در مدح شاه ولی

حور اگر چشم بدین روضه کند روزی باز / گند از شرم در روضه فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال / وی حریم حرم ملک درین کعبه ببار
بوستانیت که طاووس فلک هر دم / ز سر سدره نماید بهوایش پرواز

تم طاقش همه با صحن فلک کرده جفت / لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای ماست خر جای مه و مهرست گرت / مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
ز سهو را ز مره نباشد که بپایش کوبد / تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک ره او خواست که گردد اقبال / گفت در خانه ما داغ ندارد غماز
خشت ایوانش بسر سد چو گردون خوشتر / طرب ایوانش سر و اهل آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت ازین عالی قصر / که ز ارکان جهانی کعبه از کعبه حجاز
خوش بهاریست بیا ساقی شب ... بهار / خوش نواهاست نوازات کنای مایه ناز
نایکی چرخ مخالف زده عشاق زند / پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز برکتست و بساز
نرگس از مستی خود سر بنهادست بخواب / سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز
غنچه چون شاهد رعنا همه بخت و دلال / بلبل عاشق شیدا همه شوق و نیاز
بوستان سفره برگ گل از هم بگشود / بلبلان را سر سفره گل داد آواز
باغ را سبزه طراوت عذرات نگر / خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج عروس / چشم نرگس بنگر بر غلط دیده باز
باغ چون مجلس سلطان جهان است امروز / از لطافت شده بر تخت اعلی طناز

شاه دندی جو انجحت جهانبخش که او / در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا / بجز از بنگه یاد دیش نمی گوید باز
ادب آنست که با حرمت علو لش بهمه این / بر سر جمع نزند شمع ز بیگاز
ای ز تخم از رای تو خورده تیره تاب / وی ز مهر تو شب شبدیز تو مه در تک و تاز
هر بغل جم شبدیز تو هر کز نو رسید / کو نیامد شدن از پیش تن خود مگداز
چتر او ... چو ظل همای ابداره / کنگ در سایه او خفته زند رشته باز
در کمال شرف جاه و جلالی تو هنوز / هست در آبد انجام تو از این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند / ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشند کش ز شهاب انکند / آسمان دیده انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداختم / لطف کن لطف و دمی با من بیدل پرداز
الکه جز برده مدحت تو از شب و روز / بلبل خاطر او را بنوای بنواز
نظر انداز بدین گفت که ضایع نشود / کفته انداختن که نکوی کن و در آب انداز
تا دهد هر سر سالی ز پس پرده غیب / عرض خوبان رهی چون فلک لعبت باز
قبله خلق جهان باد سراپرده تو / وز شرف پرده فلکش پرده نماز

در مدح ...

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز / راست کن ساز نوای زبی راه حجاز
راه جان گوش کن از جمله که ره ... / محرمان حرم اند ز حرم پرده دراز
پرده ساز ده لعرد کر خلوتی غیب / می دهد جلوه حسن از تتق پرده ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد / خیز و می خور که گه عشرت و عیش فراز
تا تو جا در کعبه معنی کرده / رفته و آمده ایم از غم صورت باز
یار خواهی که شادی ز درت باز آمد / پاک کن راه دل و خانه دل پرداز
مرحبایی شنود بجه این ره در آ / بجنی از سر درا نشنود الا آواز
بحکان بین همه از شوق ندا بیدل تن / بحیان بین همه از شوق درا در تک و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند / مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای که در حرمت طوف کنان اهل حجاز / عاشقانی ز صفا راه روانی سرباز

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان / آب جاه زنخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کنند کعبه همه عمره طواف / پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
ماه قربان کمان خانه ابروی تو دل / خاصه اندم که بود چشم خوشت تیر انداز

وصف در حلقهٔ موی تو اگر نتوان کرد — برد کعبهٔ کوی تو هم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس — کان طریقیست خم اندر خم و دیگر دراز
بکشد دامن دل زلف کژ تو سر بهشت — راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
بر روای قافله باد و بیاور نو بشیش — می دهم جان بستان و بده انجا بجواز
باد صد جان بفدای نفس تو الهی — کعبه بانوی او بس از بس آرد بحجاز
وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس — شاه دین پرور دشمن شکن دست نواز
الک از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست — زاستیلا بچو صراحی بعراق آمده باز
رای فیروز تو را افسر خورشید نگین — عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام — گشته انجام علو تو زما را آغاز
شد بخت تو بر تخت مقام محمود — شد بعهد تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان حاضر کرد — در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری شد تو دانند خود را — عقل داند همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بخز دشمن جاهت ز کمان — نکشیدست کسی زحمتی از دست انداز
گر چو خورشید عنان از طرف مشرق تافت — گاهی از شرق برو بر طرف مغرب تاز
بر بنان در گه بخشش رخ احباب افروز — بستان در گه کوشش سر بدخواه افراز

طبل باز تو سر انجا که به آواز آید — شهبا طایر گندا فلک گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پرداند — من خسته تو یک لحظه بحالم پرداز
آسمان خواهدم از خاک در دور فکند — اقبا بالطف سری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی — غم دوران زمانست غمی کوه گداز
بجز از غصهٔ مرا نیست حریفی دلدار — بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بود تو رسمی و دایی دارد — من به پیرانه‌ام از جملهٔ اقران ممتاز
دو سه بیر چو از روی نصیحت میگفت — در دو بیتم سخنی خوش بطریق اعجاز
شد در آمد شدت عمر بپایان سلمان — چند ازین سر خوان طمع دست میاز
تا کی دست درازی کنی اکنون وقتست — که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت جهان باد که بر دور فلک — هیچ با قیت نماند بجز از عمر دراز

در مدح شاه دلشاد

خوش بر آمد چمن با قدح زر نرگس — ساقیا باده که دارد بسر ساغر نرگس
جام زر ده بصبوحی که چو گردون بصباح — ریخت در جام بلورین می احمر نرگس
نرگس از ساغر می نیست زمانی خالی — همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست — زان چمن با همگی چشم بود بر نرگس

آسمانیست بگوی سر خویش گرد — گرد خورشید بدارش اختر نرگس
هیچ در چشم نمی آمد او مردم را — چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روز بخوابست فرو رفته سرش — که همه شب نشد این همه ببر نرگس
بر ندارد بفلک سر ز سر کبر مگر — گشت مغرور بدین مرتبه مغرور نرگس
یک گل از صد گل نرگس شکفت و — شد خم کرده چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی داده و صفری بر سر — سلخ مرقوم بدین تحفه اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود — نقش همزه و الف اصفر و اخضر نرگس
گر نشانی بود از چتر فریدون لاله — گر نشانی بود از باغ سکندر نرگس
دیده بر فرق افگنی ز غیرت بر چتر — چون کند کار در آن عرصهٔ محشر نرگس
هیچ بحشین درستی ز گلش لذت کا — سر در آورد بدان و چه محقر نرگس
مردمش پاره گلی می شکفد بیداری — راست بر طالع من زاده ز مادر نرگس
داشت از رخ سر عارضه بیماری — شد بحمد الله ازان عارضه خوشتر نرگس
نقش از طاسک زر چون بکشش می آید — از چه مغبنیست فرو مانده بششدر نرگس
هست بر یک قدم استاده یک جای تمام — نهد یک قدم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و عصا و نجم الاخضر زار — همه در صورت خود کرد مصور نرگس

ناتوان شد ز هوای دل و دارد ز هوا — رنج اندر قد کوژ و تن لاغر نرگس
ورنه کنم غزلی در نظر نرگس مست — گرد بر دین سواد آن غزل تر نرگس

داستی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن و دست و دلاور نرگس

نسخهٔ چشم سیاهش که سواد یست تمام — برد گوی به بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار — در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس
باد چون در کشد اش دامن سنبل بچمن — هیچ چون شکفدش بر گل احمر نرگس
قابل از چه ز باغ نکته که بود بر سوسن — تا طراز چه نظرها که بود بر نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دیدن خویش — بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار — سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست — که درو لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود کی بود الحق پسته — همچو چشم تو بود کی بود احور نرگس
ز فلک راست چرا زلف تو بر مه سنبل — ز جهان راست چرا چشم تو در خور نرگس
حقهٔ لعل تو در حیثیت لبالب گوهر — خانهٔ چشم تو با غیبت سراسر نرگس
غمزهٔ ترک گران خولب تر او دیگر — که برون کرد خیال کله از سر نرگس

زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس / ایستادست همه روز برابر نرگس
هر زمان که چشم تو بر دیل من خور بست / ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که او
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

انکه عهد عفافش تو الذ نکرتست / در عذار تو و قامت ... نرگس
شب و روزست بنظاره ز مشرق چو نجوم / سرو دیگر و دارین بر شده منتظر نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشند / برکشد لاله صفت ساغر معنبر نرگس
خشم یاری و طریق ادب است انصاف / که کلوچ نهد پیش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش از ورق گل همه شب / صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس
تا به بند کمر خدمت بزم تو چو نی / طرف ... ساعت باقر نرگس
گر فکند سایه ابر کرمت بر سر خاک / چو زر و سیم و زر فرد نهد بر نرگس
از زر و نقره دوا نیست عجب گر گردد / تاکند مدح تو بر دیده محرر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد / در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در دی ماه / به ماند از لطف تو خادر نرگس
نور رای تو اگر تا به جهان را مایه دهد / زهره زائم و سر بر ز ... نرگس

بوی آن ... از عفت ذات که دکر / بر بناید پس از این عرض که جای در نرگس
چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر / از غبار در تو گر شود اغبر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفی بربست / لاجرم شد ... و سیم تو انکه نرگس
در سراپرده بزم تو کنیزک با جلد / تو بهار و چمن و لاله و دیگر نرگس
کر تو از چشم عنایت سوی نرگس نگری / زود چیند بر اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر هر دو نهادی چشم / این سواد بخت همچو زر تر نرگس
بر باشا کند از آذر من چون سوسن / مثل گر شود او ز تحق و در نرگس
تا بیاید بکلستان ... غزل / تا با ... نشود ... نرگس
روضه جاه ترا انکه سپهرش ... جنت / باد با پیش ترا زهره ادهم نرگس

در مدح امیر شیخ حسن

صباح عید که بود عزم میدانش / کرم ز عالیه بر دوش داشت چوگانش
سوار گشته همی اندوهی کشید ندش / شمال غالیه زلف عنبر افشانش
بحسن غنجش لکند کوی در میدانش / فتاده کوی دل اندر چه زنخدانش
چو کرد در پیش افتاده عالمی خاکی / نمی رسید ولی دست کس بدامانش
نظر بخاک رهش داشت ... میل / حلای با صبر ... میداد کرد دیگر انش

و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول

خو

زتاب مرحش نگاه بنزد او نی ماند / آتشی کر برانگیخت آب حیوانش
ز بهور ... که ... جو آب بود روان / رخش چو آتش و آتش چو آب حیوانش
کسی که آتش تر زین ... بود بدید / پیاده پای روان بر نگاه جولانش
جهانیان همه حلوای عید می جستند / زلعل او که عسل ریخت ... شانش
زمانه نعره تکبیر زد در آن ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
دو رنگها که برآمیخت زلف و رخسارش / چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش
دمی صفت که می جام او ... دست حم / درین زمانه کسی ... میدانش
ریخت خون دل من وگر دلش خواهد / ... بدین ... کوشش ... باشش
چو غنچه بود دلم پای ... در دامن / حوالتش آمد و زد دست ... گریبانش
بتاب روی چو خورشید شد سوخته عالم / اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن
که مردمی و کرم آیتیست در شانش

چو داد سر در رکاب پذیرش / قضا نهاده عنان با عنان فرمانش
فلک نهاده که نعل سمندش اندازد / خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که کردی ز راه او ... / ... بچلد و کند در دو چشم رضوانش

بوجه راتب یک روزه بر نمی آید / همه خزاین بحر و دفاین کانش
که سواری اگر با سپهر بازد گوی / بجای کی برد گوی مه ز چوگانش
وگر بگوی فلک مهر آرد ش چوگان / پیاده اسب در افکند سپهر گردانش
بانتهای جلالش نمی رسد گردون / هنوز باشش که هست ابتدای دورانش
نهم ماه پیاده گذشت بر سر شیح / که برستاند بر او ... ز دو ...
دلیل روشن نقش چنین بود که عدو / بروز رزم ... بر جم ...
عدوی بی کرم که کسی است و گرکسی ... / بهیچ ترمیم نشاید نهاد درخوانش
عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدوست / نهاده سر که کند قاطع ...
ستاره تو سرجا که در زمانه دویست / ... سر بدخواه کرد مهمانش
جهان عدو ز تو بر دشت کله ... گشت / گروه حسن ... ز جو ...
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی / بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
بیاد خلعت اگر جوب تیر ... تند / گل شکفته برارد چو غنچه پیکانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد / بکام خویش برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان / نهاده است برای تو خیزو ...
بفرعون اگر کسی که مخصوصست / چه غم ز لشکر فرعون و عون ...

شها جهان خوف با کدت فصل ... / رسید کوکبهٔ موکب زمستانش
عروس خاک بپیذ آب زد کنون و ... / که رخ کشید بگلگونه تا زمستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی / اگر دهد همه آب حیات مستانش
بگوی ساقی گلرخ که بزم عشرت ساز / چو روی خوب بیارا براح ریحانش
کجت قلزم داد آنکه فراغ جم دارد / سبک در آر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر تو آن بلبل خوش الحانست / که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابو القاسمی و حضرت تو / ملاذ ملت حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج سور را / بود فراشته از سقف چار ایوانش
سرای عمر تو باد از جهان قوی بنیاد / که منهدم نکند دور چرخ گردانش
مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر / وزان قدح که بباشد مدام دورانش

در مدح سلطان اویس

نسیم بود جفای رخ چو یاسمنش / بنفشه زیر گرفتست جانب چمنش
غزاله از کله تا طوق بست بر گردون / نکرد دست بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او چنین گلگون خواست / چو لاله داد در اول پیاله از دو دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزاد / ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش

۱۰۱

دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت / بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار بار بدان چاه جان رسید بلب / گر نیامد کاری بموی از رسنش
سرشک من که در آید ز راه دریا بار / بود همیشه ز اطراف روم تا ختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب / جهان بریخت مرا خون گرفت خون منش
ببوی آنکه برد رنگ عارض تو بگل / نسیم صبح چه دم ها که داد در چمنش
ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات / بدین بهانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد / حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
مدور لعل تو بدگوهرست چرخ یمان / که ترک چشم تو خواند بکوه سر ...
نهاد بر ته قلم غم تو در آتش / مگر خلاص دهد آن خلاصه زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود / که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش
علم صلابت عثمان حیای حیدر دل / که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

بنجم کوکبه شاه جهان اویس که گشت
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

... گر نفس می دمد ز باغ وجود / چنانک بوی اویس از جواب قرنش
جهان مست او عالمیست کز عظمت / چو چرخ عار سپهرست سبزه دمنش

بهر دیار که آب حسام زد دستش / ز دو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر ز شمسهٔ ایوان او بود خورشید / هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه تخت او سر فراز و گردنکش / سنان صدر نشین و کمند دل شکنش
لآلی نحس کو هست گرن گوش / غلام و حلقه بگوش است لولو عدنش
گر آفتاب نه ز بهر طاعت تو بود / بروز کشتند نجوم از میان انجمنش
کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد / محال باشد از این پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طالعست ... / شدن معارض خورشید بر سرا ...
هوای منزلت ... کس خام است / که برکند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک باد قهرت ار گذرد / ز شاخ نور فرو ریزد شکوفه پرنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ / وزد ز باد خزان برگ بید و یاسمنش
جهان ز باد ستمگر چنان شود ایمن / که گرگ و میش شود دستیار و موتمنش
مثلثیست غبار عبیر درگاهش / که خاک اوست به از خون ناف ختنش
من این مثلث عنبر نسیم نغز و تمم / وگر نبشت مثنی و ... ثمنش
درین قصیده غرا طبیعه وقت منم / زمانه را توئی آن اردشیر ...
ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ نوا / بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجبست و میگویم / که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

در مدح امیر شیخ حسن

ساشتران سعادت برین بلند رواق / همی کشند ندا در ممالک آفاق
که سال ستصد و پنجاه هفت ماه رجب / باتفاق خلایق ببایدی خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین برابه ملک عراق

خدایگان سلاطین بعهد شیخ حسن
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

نسیمی که برای نثار مجلس اوست / برار خوان انجم سپهر را اطباق
مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت / بجز نتایج طبعش نکرد استنشاق
نکن قصهٔ یوسف جمال او در جاه / نهاده نامهٔ حاتم زبان او در طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد / فلک بجای کلاه بر سرش نهد منطاق
کسی بدولت عدلت نمیکند جز عود / ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
وگر شمال که از دست تو کشد کمان / چه سرزنش کند زبان او بیافت حماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام / زهی ببارز انجم ترا کمینه وشاق
ببندگی جناب تو خسروان مشعوف / بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق

بگو شهای ... چو تو فتح جسته وطن
نجابهای کانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ تو بخشم تو ملعون [illegible]
نوای کوس تو گوش تو نغمه عشاق

کمان پیشت افکند بهم [illegible]
کمند طاعت آورده دست در اعناق

شنوده‌ام که تو فلک بجوزد [illegible]
جنون با تو [illegible] میکند جهان [illegible]

بپایه برسی از شرف [illegible] سدره
ز رفعت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق

علو قدر ترا اتفاقست اگر چه بلند
چو ماه باد فکنده در رواق برق [illegible]

بجز نسبت [illegible] تو میکنم [illegible]
اگر چه در صفت بحر میکنم اغراق

صحیفه‌ایست وجود مبارک تو درو
همه مکارم ذات و مکارم اخلاق

صبا ز [illegible] حسن [illegible] بخواند
چمن مجلد گلزار یاد داد اوراق

شمال هیبت ترا شد [illegible] برق عنان
هلال زین ترا [illegible]

ز هیبت تو دل دشمنان [illegible]
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا امروز تا بروز حساب
تست عالمیان را حواله ارزاق

ز ذات ملکت سلطنت باستقلال
تراست سلطنت ملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند
امیدوار تفضل و مراحم اشفاق

بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو
چو نرگسش بدر آورد ز رکها احداق

۱۰۲

ب تیغ نشان آتش شرارت خصم
از آنکه میزند آتش بسینه چون عشاق

یقین بموضع تریاق داده بانی زهر
بجای زهر علو را اگر دهی تریاق

اگر چه با تو [illegible] آبای آسمان [illegible]
بچار مادر عنصر [illegible] بی سطلاق

سبد عدل حصین کن حصار دولت خویش
[illegible] غافل از این چرخ ازرق مذاق

شها [illegible] تو طوطی که این حدیث [illegible]
کند [illegible] شکر خوش نیاید [illegible]

مرا زبان [illegible]
مرا دلی [illegible] پر وفا و وفاق

عروس خاطر من [illegible]
بجز قبول جناب کند قبول صداق

همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه
در آید و کند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی
ببندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

در مدح سلطان اویس

ای حریم بارگاهت کعبه ملک و ملک
ساحت [illegible] روضه فردوس [illegible]

درخط از عکس خطوطش سطح لوح لاجورد
در گل از [illegible]

از فروغ شمسه دیوار ایوانت شب
ذره‌ها در هوا [illegible]

پاسبانان درت [illegible]
[illegible]

با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر
[illegible] بر سنگ اگر چه [illegible]

بارگاهت قبله‌گاه [illegible]
آستانت قبله‌جای ماه‌رویان [illegible]

خشت ایوانت برابر می‌نهاد استاد عقل
کفت رضوانش [illegible]

خار و خاشاک فضایت می‌فرستد [illegible]
گلشن فردوس [illegible] ملک

ز اشتیاق حوض حوضت [illegible]
می‌شود ماه سما هر ماه [illegible]

ز اعتدال نوبهار گلشنت در مهرگان
می‌دماند [illegible] از خار و گل [illegible]

چرخ خورشید حلالی [illegible]
[illegible] فارغ از [illegible]

بر بر صدا [illegible] بر عرش سما
شاه بر تخت تو خورشیدست [illegible]

شیخ حسن بیک آسمان مملکت [illegible]
شاه ولشاد آفتاب مملکت [illegible]

[illegible] ملک را این پاسبان
تخت بیدارت [illegible]

چیست [illegible] باد را دست تطاول [illegible]
نیست [illegible] آن آب را حکم [illegible]

آن جهانداری که از آواز کوسش دم بدم
روز کوشش آید اندر گوش [illegible]

خطه بغداد جز در سایه اقبال شان
چون خلافت بی‌علی بود [illegible]

تا بتیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح
خط مشک افشان شب را میکند [illegible]

این بهشت آباد خرم بر شما [illegible]
مسکن احباب جنت منزل اعداد [illegible]

۱۰۳

در مدح سلطان اویس

بنگر این بخت همایون [illegible]
چون نوای مخالف [illegible]

رایت دولت احباب برآمد بفلک
کوکب دولت [illegible]

ای [illegible] کاسه سرهای عدو خاک رسید
[illegible] روی زمین شد [illegible]

نیزه شاه بهر جا که رسد [illegible]
سر آن نیزه [illegible] فتح [illegible]

بود بر حاشیه آینه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] پیکان حوادث [illegible]
[illegible] شد [illegible]

در مقامیست کنون [illegible]
[illegible] که زند [illegible]

[illegible] این غزل [illegible]
مطرب مجلس سلطان [illegible] آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صورت روی تو از نقش [illegible] بی‌رنگ

عکس مهتاب [illegible] رنگ گل و لاله ولی
ماه را داده [illegible] گل رخسار تو رنگ

تا نسیم سر زلفت نشود [illegible] باد
غنچه را از نفس او [illegible] دل تنگ

شکر [illegible] پسته شیرین [illegible]
تا چو نی ناله کند [illegible] از دل تنگ

گر ز گلزار رخت [illegible] برافتد [illegible]
سراپرده گل بلبل خوش آهنگ

ای پری دایم روی تو در خط دیده / چون من از دایم برون شن دیوانه و دنگ
دیدم از شیرین جهان تو بحری کرنبید / کسی از جادوی کشیر بچشم ان بزرنگ
ست فرخار ندیدم بو بن حسن و جمال / ترک شنگی شنیدم بن شوخ و شنگ
تا براسند همه نرگس و گل را ز حیا / عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس تنگ
تو خورشید بلندی و منت بست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
می شدم صید تو اما بسکم نکرفتی / آدا ازان چشم چو آهوی تو در خشم پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من ان کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری رای قمر عزم کرا رد که کین / سهم او در دل این چرخ مقوس ارنگ

داور بادشهان شیخ اویس انکه بود
طلعت بادشهی از شکوهش داورنگ

رسمی از قاعدهٔ معرکه اش رسم پشن / ترکی از کوکبهٔ سلطنتش رسم پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد از او / آن جهانداری و این رای رزین فرهنگ
ای که با مردمی رای تو دیگر مردم / انجماسند که با مردم کاهل سرنگ
بادشاهان جهان با تو بود چندان فرق / که نفوس ملکی را بنفوس ارژنگ
تخت اقبال ترا چار گهر چار ارکان / قلب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ

در تک سمند تو زمان خواست شتاب / در تحمل وقار تو زمین خواست درنگ
آب تیغت اگر از باد غضب موج زند / ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس بدور تو و عهد تو ندید و نشنید / انکه جز انک نه مالد بحنا و خنگ
انکه میخواست که گیرد همه عالم به تیغ / تیغش امروز کرفتست ز انصاف تو زنگ
سرکی وادی اکشت تو پیکان تو بوسه / ره بکوشش تو رسید از دو هزار خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بچند / زاتش و آب گریزد بس از این نیر و نهنگ
حک در دامن خشا کرزرت نه دهات / تهمه رازان همه قیمت تو لعل در چنگ
با کف حاصل کان عقل چو سنجد کان / در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ
بس که از کوس تو در گوش سیاست خروش / نه گردون شش گردان ز غریوت دو رنگ
فتح حمله عزم تو کجا دارد خصم / بای هر عام ندارد بجبل روبه لنگ
گشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن / ور ز عدل تو برد بوی بود ضیغم زنگ
انجم رای تو کنون سکندر اشتی کلک / که در اطراف جهان کرد زنشتر تنگ
انکه خورشید بعهد کرمت روز بروز / شد در تا فته بر گردن او بالاهنگ
عکس رای تو برون برده دو رنگی ز جهان / گشت در سایه عدل تو دو عالم یکرنگ
بادشاها تو بیات بعزم شد مشهور / کرم آکس برد نام چه حیثیت و چه ننگ

شعر من هست بمعیار قبولت موزون / دیگران گر بنهندش بترازوی قیمت سنگ
حجر کعبه بمیزان حقیقت سنگست / گرد در کعبه بسنکش بنهادست فرنگ
تا بود ورد زبان خلق جهان کادم را / گشت قفل در فردوس بدین قلب مرنگ
خدمت هر که نکرد از بن دندان چو کل / قفل با و انفسش در فردوس شد بی رنگ

در مدح دلشاد خاتون

زنجیر شد بزلف کسی نه حلقه بود دل / خیل جمال با حسن در دور ساخت منزل
ای گل زحسن دوست گشته خجل بحلقه / وی غنچه برده بادت عاشق نشده جدا دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی / رخساره خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدار یارا / که طالعش بامع کرد و روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار بحث خوش / گوی بخت من شد آب حیات قابل
یاقوت در حکایت الماس راست جامی / شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل
خواهی که یوسف جان از جاه غم بر آید / بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل بکلی باز افکند ورق را / گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد که موی می شکافد / در حل و عقد زلفت کان عقد ایست مشکل

دیده ناظرات را بر بندگان بر شیان / دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی وان کعبهٔ معالی / وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک و منع
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج طغرل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای او گرفت / آیات شهریاری در شان او نازل
صیت مکارمش را باد شمال مرکب / حمل هوای حشش را ابر بهار محمل
چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ / چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شاه باز چترش بگرفت ملک سنجر / بر گنبد نه گردون شهباز صیت طغرل
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی / وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در سوض عفافت ان کعبه طهارت / در مجلس عنایت آن مقصد وسایل
پوشیده آستین را بر چهره بخت عادل / بوسیده آستانت صد بار ابن وایل
اندیشهٔ حسن خطت دست نگار بر سر / وز شرم لطف طبعت یای زلال در گل
دارد حسن خلقت باد شمال بوی / شاخ شجر بدان بو باشد پیاده مایل
در صدر حشم تحت بافت حکم قاطع / رفتار و لایت تن جانش ز دست عاقل

خود حصار آهن یا در میان آب پی … نسل تو ی نیار و با تو شدن مقابل
در بخشش از شادی باد دست برکشادی … هستند در ابادی بسته میان انامل
شاخ نهال رحمت برکند بیخ باغی … سیل سحاب جودت افزود آب سایل
دست تو حاصل کان در خاک بخت بگیرد … شاید اگر بگیرد بی دست کان عاطل
با حلم نامدارت کوه گران سبک سنگ … با عزم تیز بادت برق عجول کاهل
هر عضو تهمت شد منزلگه بلایی … از تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل
چشم چراغ عالم بودی تو چشم آن دم … کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل
آن جام عیدانک شاها گر انتظارش … می کف زد دست بزم خرم رات پای در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری درافکن … گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل
مستان خراب غمزه مینای ارغوانی … فارغ مکن از عنادل بر نغمه عنادل
راحی اگر فشاند بر خاک جرعه ساقی … عظم رمیم گردد حالی بروح واصل
مطرب که دوش کفی در پرده راز مطرب … آوازها فکندست امروز در محافل
چنگست بسته خود را بر دامن مغنی … از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل
ذوقی تمام دارد در صبح عید باده … بی جنبه خوبی شارع بی گفته گوی عاقل
راوی اگر نوازد این شعر در صفاهان … روح کمال گوید لله در قایل

از سر خود ز انکه بست
با همی کرم گر سر من این بلا
از سر من بر سر بازد پست
کار عشق و عاشقی سر اواری پا
کس سرد این ها جست فرستن
ای دو من شو گر توان با من پیشوا
عاشقان را … سخن گفتن …
ای کرم دوم
سک با تیغ گفت سرم من شو کرم
من اندر … زاده نایم
شب روا … سنعتی

نامه صباح روشن این ایکون نفس را … از پر زاغ گردد حاصل پر حواصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون … طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

در مدح خواجه شمس الدین [illegible]

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل … عامل نامیه را بار فرستد بعمل
صفر تخت زند سلطان فلک بر والد … لاجرم در فلکش نام برآید بحمل
ابر نوروز چو از بحر درآید بهوا … جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
رزده بهر کند قلهٔ کوه را ابلق … اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد … کندش بیضهٔ کافور سراسر صندل
کار شکل شش انداز بکند بیخ برما … تا کی از لطف هوا شکل کرد حل
حسن گل جلوه دهد باد بوجهی حسن … راز دل عرض کند خاک بوجهی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد … سبزه اش خط و چمن مسطر و جویش جدول
بلبلان بر گل صد برگ نوازند سرود … عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ … چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سیه لعل قبا دانی چیست … صورت شام و شفق همیان مریخ و زحل
این سمن تیغ خلاف از چه کشیدست که چمن … گر چمن را نه سرو برگ عدالت جدل

کی شکی عاشقان را زاده غایم
کی عاشق درین شبهای سودا
زراه افتاده ام را بیم …
جوانی خواست و ادن تیغ بازی
زبان اندر دهان بگرفت کاکلش
که هم تیغی بیاید … شمشیر
… باشد … عشق جنین
… ول … صد … ده دهان را
… گرکش … کرد او زبان را
… جنین تیغ عاشق نست

جوشن موج چو باد کند در تن آب … مغفر لاله حمرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بیاپی من الا که من … کی کند رفع خمار اثری بی رطل
هر کرا می نکند تازه دماغ دل و طبع … در دماغ دل و طبعش بود البته خلل
خنکا جان و دل غنچه که بر مجرد … هر صباحیش تر و تازه نگاری زنغل
تو مهران قطرهٔ باران که فرو می آید … آیتی شان شده از فیض الهی منزل
گل صد برگ بیارات بصد برگ بساط … سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن باغ علی رغم خزان … شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل
خاک زنگار برآورد و خوش زنگاری … کرد بر آینهٔ دیده و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز … بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
مرغ روی گل و لاله همی خواهد و ما … همه بر سبزی سرو چمن دین و ملل

خواجه شمس الحق و الدین که بکاه ازوست
ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنکه بی واسطه همی سحاب کرمش … کمتری میوهٔ احسان ندهد شاخ امل
آنکه در عهدهٔ اسکندر جوشش نکند … رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم … روی او آینهٔ نقش قضا در ازل

دم اندر کش کس صبح صادقانست
ز سر بیرون کن این صیفه او سودا
زبان را قطع کن ور دم عالم
مهر افروز
ترا این صبح بیک دم
بجای دوستی … شاه … کن
زبان کر شد هوای خانه رو
باشعل زر روزن
در آمد صبح انجان شمع و لعروز
سک را گفت کان … دارد امروز
سوی باغ و … ن

ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سخن … وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلال است رکاب … موکب جاه ترا خنگ سپهر است کتل
چهرهٔ ماه خیالیست کج اندر سرما … گر نعل سم اسبت کندش چرخ بدل
ز که این مرتبه بنداشت سپهرش صدبار … بر سم اسب تو می داد جهت بسمار جبل
خورد زنبور عسل فضلهٔ ریح قلمت … لاجرم نص شفا آمده در شان عسل
ای که بی شورت رای تو در قطع امور … تیغ را نیست تقلد بسر سوزن مدخل
برگ صبح مشرق بزد راه دگر … گر شبی برنکند رای منیرت مشعل
اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد … بعد ازین [illegible]
لطف آرد بدر ابرکان نباتی آبی … نچکاند بچکد آب چوق از حنظل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال … بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
داری آن دست که از دست سماک رامح … نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا … پیش دست تو عذیری بود آن مستعمل
خصم را خلق خوشت میکند بیخ عجب … گر شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر سوم عداوت کوفته بهر چون بکه … زانکه پر کدم و خبوست دماغش چو بصل
عقل کل کسب کمال شرف از ذات تو کرد … ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

باغ خلد رضوان بار داد است
گلستانی نیستان بار داد است
هوا اسباب عزت تند خیمی
حضور … ده در می باد ای
ملک چون گنج شد از گنج بیرون
زخازن خواست … در گنج مکنون
… بوده نقش در جی از در
جو نار آکنده از یاقوت احمر
در دو هم گوهری بیرون یاقوت
یکی اندیشه کش چون یاقوت

بلبل مخوانست که برای جهان آرایت / عرض خویش کند عرض تفصیل وجمل
خودم گفت چه حاجت که بوصف سخن / نعت بو شیم الی آخره من اول
خاطر مدرک دستور جهانبان وجناب / دین روشن خورشید جهانتاب کمیل
چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی / طرف بنی همانا که نماند مهمل
تا ز تصریف زمان بر سر سالی در باغ / گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش ماضیت که فهرست بساط طربست / باد پیوسته درشک از همه مستقبل
پایه قدر تو از پایه گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

در تاریخ امیر شیخ حسن

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال / زاده امید جمالی بجهان داده جمال
گلبن انبته الله نباتا حسنا / بر دمانید بسی از چمن جاه وجلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر / رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال
شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود / شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش در ازل آراسته شد / مهد فیروزه افلاک بانواع [illegible]
حضرتش مهد جلالست و برچنین روزی / بسته خود را فلک پیر چو اطفال
در هوای شرف طالع او گشت فلک / برکشیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش / در انجم نهاد و کشد از پی طال
اژدهای علم عنبرم ور اینهمه عدو / عقرب اندیشه دوان پیش اجل دنبال
مشتری خانه تو گشت شد زنده بملکیت / داد و منشور ده دیوان قضا نز شال
جدی کان مایه عیش و طرب او گاه است / زحل آراسته پیرایه عز و اقبال
تا عطارد ز خوف قضا اندر دیش / میکشد چرخ بدولاب ز کوثر سلسال
برج خوبش که شد آن خانه رزیج و شرکا / چون چمن ملکی داد بطالع شرک و شال
هشتمین خانه او داشت اثیر هفتم / تا در خوف و خطر اندیده هیچ مجال
نهمش خانه علم است و در و پیر زحل / همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
حصه مملکت سلطنتش خود راست شد / وندران زهره و مریخ و عطارد عمال
مهر بر جیش مع الراس برج سرطان / رفتگان باب نجات تو بعدو و بال
اسدش خانه اعدا و بخون اعدا / کرده بر کف خضیب مخضب چنگال
باش تا غنچه این روضه دماند گل بخت / باش تا طایر این بیضه برآرد پر و بال
باش تا کنگره افسر گردون سایش / شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا ناز کند چتر همایونش بر / عالمی جبی در سایه او فارغ بال
از پی تهنیت آید ملک چو ملوک / در خسرو اعظم ز سر استعجال

داور دور زمان شیخ حسن آنکه بتیغ / فتنه را بشکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش دست سحاب / در گل از طیره خاک قدمش پای زلال
ای که بحر کرمت چشمه خورشید سراب / وی ز تاب سخطت آتش برج کمال
اثر کوثر شمشیر تو در روز نبرد / معده نعل سم اسب تو در روز جدال
خون کند نقطه امطار در ارحام صدف / بشکند مهر تو اعجاز در اصلاب جبال
گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد / آسمانش کند از گرز خویش استقبال
اثر عدل تو دان اینکه در اطراف افق / در دم گرگ دود آهوی زرین تمثال
در مقامی که نهد خنگ ملک سیر تو نعل / ماه نو جای نیارد بجز از صف نعال
خسرو داد کن و شکر بگزار انک / همه چیزی تو داد است خدای متعال
قسمت ملکت و کام روا ای مخدوم / رونق سلطنت و جاه و توالی جمال
وین سه نوباده عز و شرف و جاه که هست / عالمیشان ز جلال آمده در تخت ظلال
اینت اسکندر گیتی نده استعداد / وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر / کامد از رابعه ثانیه در مهد جلال
بادشاهیت مطیع تو که هستند اورا / بادشاهان جهانش همه ممنون جمال

شاه دلشاد چو از بخت که در روی زمین / با همه دیو بداندیش فلک پیر شال
آنک رضوان ببرد و بن کشد سوی بهشت / خاک پایش ز پی سرمه ارباب جمال
خاتم مملکت جم نشدی صالح اگر / بودی آراسته بلقیس بدین حسن خصال
دام بنیاد پی آدم نشدی دانه اگر / داشتی در حرم جنت ازین گونه جمالی
ای که تو شیخ ثنای تو موشح اوراق / وی که تزیین دعای تو قرین اقوال
پایه تخت تو بر فرق زحل بدین تاج / سایه چتر تو بر روی زمین مشکین خال
نیل گردون شده بر چهره اقبال تو لا / لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه / می برد گوی کرم جود تو از پیش سؤال
بی مراعات خرد از الف سرکشیده بلول / بی رضایت بجز از صحبت جان یافت طلال
گر دماغ چمن از خوی تو بوئی یابد / بر دل غنچه گل سرد شود باد شمال
در زمان قهر تیغ تو از آتش تیز / سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال
با عطا کف تو بخشش آل برمک / مثل قطره دریا بود و مع ال
نور رای تو اگر ناهید را مایه دهد / بحر از عقد ثریا ننهد بار هلال
خسروا مدت شش ماه تمامست که من / هستم از حلقه نکوشان درت چون اقبال
بهوا داری درگاه فلک قدر شما / کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از آن کز صدف طبع شما خاطر من | کرد اطراف جهان از گهر مالامال
قرب سی سال به نیکوسخنی در عالم | بود مشهور شدم جاهل و بدگو امسال
سر آمد شرف مردم و از طالع بد | سر من جمله شد عیب و شرف گشت وبال
من چو بربسته ام از لؤلؤ لالای سخن | کاشکی چون لاله زبان سخنم بودی لال
بسته نظم لالا ویز شدم همچو صدف | خسته نافه مشکین خودم همچو غزال
نبود هیچ بجز کار خسیسی طامع | نبود سهل بجز سیم سفیهی هزال
من که امروز کمال سخنم در حدیست | که عطارد گذرد از خاطر من استکمال
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض | بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
خود بیکبارگی از پای در آورد مرا | غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سفره وارم فلک افکند درین حلقه بگوش | میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال
سالها رفت که من میکنم این ناله و کس | نرسانید بمن هیچ نوایی که منال
تا بر آید ز چمن ناله زار صلصل | تا که باشد بجهان جلوه خوش ز صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل | جاودان سایه جاهت مبیناد زوال

رفتند رفیقان و رسیده بمنزل | در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی بره نیست | تا شهر وجود است روانند قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاله ضعیفست | پس شاه سوارا که فرو رفت درین گل
ای غره دنیا طلب عور که هستند | زعور بدید شدین بحر و ساحل
ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا | ور کام بود حاصل آن نیز چه حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر | تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوسته تو خواهند | دو رشته بپیوند بحبست از همه بگسل
دنیا حکمی جمع که مقصود ز دنیا | دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست | از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش | کانجا همه بر قدرت حقند دلایل
گیتی تو که با چشم و حق بر طرف چیست | با تست بلی حق و تو مشغول بباطل
جز او که تواند که کند آدمی را | پیدا ز کفی خاک بدین شکل و شمایل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام | میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل
کم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود | ز آهن شودت فرق و ز پولاد مفاصل
قول علمای که عمل نیست در ایشان | مانند درختیست که خالیست ز حاصل
از طول امل چیست برای که زمانه | شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دست آسوده شوی خلق | چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی | رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل
از خود گذر ای یار و مدور که کسی نیست | غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا کاه و دنی شارع ویران | در شارع دین کوه صفت سنگی دکایل
این اشک زبانست چه در دوده نشیند | سیم سره باید که بصیرت تعامل
از حسن مزن لاف که خواهد تن آخر | این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
بود ظلمات شب کفری و برآیت | بر گرد درین گنبد فیروزه مشاعل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر | بنگر که کی بیند کنون سنجر و طغرل
از سر که بد آید طمع ننگ مدارید | خاصیت کافور مجویید ز فلفل
چیزی که خلاصه تو در انست خلوصست | باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عملی نیست چه حاصل | بی فایده انقال کتب باشد حامل
از نفس بدادن چشم نکویی نتوان داشت | هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نکویی که بخشند در اول | اصوات هم از زیر عشری و عنادل
یا هر کمال از پی تحصیل خرد را | کز بر سر ابنای جهان گرد مهمل
باکیست که در اول ماه دو سه روز | تو ز مه و خورشید کند تا بد و زایل

آیت چو محقق بود ای شیخ بوده ظلم | گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نقش ملکی یابد حاجت ز هیبت | طاووس ملایک چکند زیب جلاجل
دولت ز تقلب و کیاست که این | از چیست که عالم رود اندر پی جاهل
در بیت حرم قافله ساعی و تو مهجور | در شهر چنین طایفه ساکن و واصل
وحشی که خورد خار قناعت بود آسوده | گر زانکه فرود آورد سر بسنابل
توحید بدل گوی که کسانی که بانگشت | گفتند نهادند بران حرف انامل
رو قطع تعلق کن امروز که فردا | آسوده ز اغلالی و ایمن ز سلاسل
در راندن سایل چو جواب بود کفر | آن روز نباشد ز تو زراق سایل
تو اصل وجودی شرف واضح و لایح | خود را مهلی ساخت باطل و عاطل
هندو نه چکنی فکر او سرکرده باشد | تا رحمت باطل رفت بود حکم اوایل
سلطان دکری [illegible] | اوصاف ترا اهل جهان منکر و عادل
بندی که بقبول آید اول عمل آر | ور نه نبود هیچ مؤثر دم قایل

در مدح سلطان [illegible]

عید من آنکه هست خم ابروش هلال | بر عین عید ابروی چون نوک او دوال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه | ماهی که شکل او نبود در هزار سال

خوش میخرامد و دین گوش میکشند / مردم بدوش غالیه زلف او شمال
باخود خیال ابروی تو بست ماه نو / گز بی بود در نظر مردم این خیال
هندوی اوست مهر و مه و ماه چهارده / میگویدش مبارک و میخواندش هلال
طالع سوای تخته نه تو که عالمی است / ای عید طلعت تو بهم روزه در ملال
لعلت بخنده می شکند حقهٔ عقیق / حجتم بگریه می گسلد رشتهٔ لآل
چوگان زلف اگر بمیدان دلبری / هر جا سری بکوی نماید دارد مجال
کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم / کانجا سخن نمی بود از تنگی مجال
رویت گل دو روی بیک دو چون [illegible] / صد بار از دو سرخ بر آمد ز انفعال
با نسبت گوییا نظر آفتاب بیک / کامد چو ماه عید مبارک ز بخت فال
خورشید صبح سنجی ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معزدین خدا باد شه اویس
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی شال

شاهی که ظل هر که جستر جلال اوست / دوران صفت دایره نقطه کمال
شاهی که زیر شهپر شاهین همدوش / خوش میرود کلنگ [illegible] با فراغ بال
ای گشته مالکان همه ملوک ملک تو / وی کرده مال کان کف دست تو پایمال

تقدیر داده تا ابد است بخت لا ینام / ایزد سپرده دولت ملک لا یزال
مهر است و ماه رای رزین ترا غلام / کانست و بحر طبع جواد ترا عیال
آفاق را ست بحر کف تو مشار کرم / افلاک را ست خاک در مسند جلال
امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو نجیبان فلک را کند عقال
این خلق خلق نیست که ده توز غیرتش / خون بسته است در جگر نافهٔ غزال
وان لطف لطف نیست که ده توز غیرتش / بر روی کف همی نزند قطره اش زلال
وان قهر قهر نیست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال
وان گرز گرز نیست که بد خواه را کند / پیدا میان کتفش دو فرق در جوال
هر کوه جامدار که بود با هیبتت / گردند چون سحاب روان در هوا جبال
مریخ را بدل شمرده زهره [illegible] / با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
مه خواست تا بسم سمند رسد دگر / خود را بدو نه بندد اگر دارد احتمال
آنجا که چرخ با منبر تو [illegible] / ماه ترا و فتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو و موی رحمت / رخسار نو عروس ظفر را ست زلف و خال
گر آنجا کند تو خورشید خاوری / دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند / امرت کند نجوم ز جرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت / با شیر چون چه بچه تواند زدن شغال
دست سوال پیش تو سایل چه آورد / چون هست پیش دست عطای تو بر سوال
خود تو که گردنیع ترا زانوان شدست / میزان در دست مغربی مهر را زوال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش / دنیاست یک نواله و چیست یک نوال
کامروز در جمیع ممالک هم که هست / خو فکر مدحت تو مرا نیست اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم / بی آنکه باشدم طمع و حرص جاه و مال
ورنه بدولت چه دگر بنده کان تو / من بنده نیز داشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرامست شعر من / کان بحر مطلقت بهر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف / تا در مزاج باد بهارست اعتدال
بادا حدود ملک تو این ز اختلاف / بادا مزاج لطف تو خالی ز اختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید / پشت و پناه قدر جلال تو ذوالجلال

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل / بادا این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر / جمشید عدل گستر خورشید آسمان ظل
سلطان معزدین سایه کرباحلالش / طغرل چو سنجر آمد در زمره اراذل

خورشید پادشاهی سلطان اویس ساهی
کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج / انعام عام او را بحر و بر از رواصل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین / رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را / از ورطهٔ مهالک می افکند بساحل
ظل ظلیل دارد ملک بسیط و افسر / عزم سریع دارد نفس شریف کامل
هم آب را ز لطفش پا آمدست در سنگ / هم باد را ز عزمش بار او فتاده در گل
خط مسلسلش بین ان معنی و عبارت / گر عقل و جان بدیدی در عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر / وی دست مسند تو آراسته محافل
ای ملجای شاهان چون کعبه خاک بابت / مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل
با قلزم عطایت چون آل آل برمک / در معرض کلامت ای وای ابن وائل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق / بر جیس را ز همت معلوم شد مسایل
یا ست اگر بچیند با ماه راه رفتن / مشکل رسد بماهی از منزلی بمنزل
گردون بکین است میانه خود نه آسه / بر خاست عزم جزمت کاین خیز گاه اهل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا و اودرا / بگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل

جامی که چون تو یاری بر دست پادشاهی | باشد چو موکبش کرد انجام از طول
جز طاعت تو در دل اندیشه گر آمد | حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل
هر نفس سعد کامد از فیض و هم خارج | هست آن سعادت اکنون از حضرت تو داخل
با چرخ گفت کیوان کای پادشاه خواهد | معمور چهار ارکان کردن تیغ حاصل
گر روی ماه رایت می آورد بسلکی | یکسر روش تماهی خطا نکرد غافل
چرخ از غضب چرا بر سرخ و کبود گشتش | ای پیر سال خورده ناسنجیده جاهل
بادیه ام و خواتم از روی طالع او | این شکل و مبادی وین نقش کرد اوایل
اینک سر غلامش بسته کمر بخدمت | وین ملک من ز ملکش یک گوشه ایست عاطل
گشت از نمیر کلکت با نام طلق | شد باد وجود شعت آتش باد واصل
زیبد که از قدرت امروز نیل بحرش | چون آب بدجله آید در پای بحر موصل
میش است و گرگ با هم کبک و باز همدم | کاضداد را بعدلت شد اتصال حاصل
تا چتر شاه انجم چون منحنی تو گردد | گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم | پاینده باد و این خلق جهان در آن ظل

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال | سوی ساقی میکند ایما بابروی هلال

روزه دی بربست رخت و عید کرد امروز عود | عود از این مینیت عاشق طرب با گوش بال
بر بمازون رز خور آسمان بالای قاف | شکل عینی میکشند کان عین عیدست دال
گر شمال حکم تو خصوصم را کرده طی | عید امروز طرب است الحق بی مثال
خوان عید را کشند از باده تا کی اجتناب | روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دو نخانه فردوس گشت | ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال
بر طریق استقامت می جهد نبض صبا | تا هوا را در طبیعت میکشد بید اعتدال
بر نوای نغمه بلبل خوش آواز قدح | بر نسیم طره سنبل چنگ باد شمال
پیشکار صبا هر دم مرصع میکند | تاج لعل لاله را هر دم بانواع للی
دیده نرگس بروی او منور می شود | طلعت فرخنده اش چون میدهد فال
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد | باد چون خستگی شد بزرد و سرخ از انفعال
نازنینان چمن غنچه ددلالی میکنند | غنچها از گل بکر و ز لاله پر ناز و دلال
از دم گرمای باد صبح چمن تا چون بدم | نازکان باغ را آورده بیرون از حجال
وقت گل بی مل دمی منشین اگر صاحبدلی | یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال
حسب حالت اگر میگوید غلغل بلبله | قول بلبل یار را کن کان همی قلبست و قال
ساقیا کشتی رز نهای در دریای صبح | پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران ملولم جز و آب رز بیار | تا فرو شویم باب رز دل از گرد ملال
روز عید و جام عیش و عشرت و جانانست | باد در شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایه یزدان معز الدین حق سلطان اویس
اردشیر شیر دل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند | کم شود چون ذره خورشید در تحت ظلال
آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار | آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در هر آن مجلس که قدر او شرف گیرد صدر | آسمان همچو هلال افتاده در صف نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب | ملک جاه اوست چون ملک ملک بی انتقال
گاه در دوران او چندو برش باز کبک | گاه از انصاف شود در حرم شیر غزال
گر نماید قهر او دندان چنین لعل را | مضغه سازد خم دندانش دراز آجال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت | وی زمین آسمانت منشاء جاه و جلال
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا | چون هلال از آفتاب از تو خواهد کمال
ملک با مقدار جاه عالیت مشتی خاک | عقل بی ارشاد رای کاملت پیری ضال
توسن ابلق ایام را امرت لگام | بختیان سرکش افلاک را نهیت عقال
عکس تیغش در سواد چشم انصاف نور | ظل چترت بر بیاض روی اسلامت جمال

پیش نور بارویت قوس فلک دیگر کشش | زیر پای همتت مال جهان شد پایمال
ذیل سلطان ایمن از آرایش دست قیاس | صد مقدرت فارغ از آمد شد [illegible]
دایه جود ترا دریا و کان بخشد وضیع | سایه چترت را خورشید و ماه آمد عیال
افتاب ساغری گردون در بزم شرف | آسمانت کاسه فرود از خوان نوال
بارها در روز بارت از برای افتخار | خسروان از خاک درگاه تو گردند اکتحال
از ده روزن در ایام تو ماه و آفتاب | ذره وار انداخت خود از در نواله بس مجال
بر طایر بر فراز بار حضرت کی کند | تا فرو نگذاشت چون از بال خود از بیم بال
سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب | گر وجودی می نهد خود را ز بی فکر محال
با درت گفتم که جودت بی سوال آخر چرا | در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال
رسم سنگ و زن زر بر داشت جودت لاجرم | بر درت مغربی زرها نه شد وبال
هرچه در مدح تو میگویم لطف نیست هیچ | هست و باشد ماضی و مستقبل او حسب حال
دولت مدح تو میگوید سخن ورنه کجا | این چنین مدحی تواند گفت [illegible]
چون عروس خاطرم را حسن طالع مینمود | در جهت جلوه می نشیند این همه حسن مقال
تا سر ماه از شوال و فروردین کنند | شاهدان عید و نوروز از سر [illegible] جمال
هم بحکم دین بخت بکام لا ینام | هم بر این حضرت ملکت بحسن لا یزال

در عجز و نکونسازی گوید

همه گذشت شب و روز در گنه کارم | گناه کارم و امید عفو میدارم
امیدوار بفضل خدای و هر روزی | هزار بار خدا را نخود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام | بجود میکنم و زان بجود بیزارم
چو من مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ | چه سود گریه خونین و ناله زارم
چو خامه نامه سیه میکنم بدین سودا | کز زلف دلکش شکین خطی بچنگ آرم
توان مبین که چو زنبور خورده ام عسلیت | گر من ز عهد ازل یار بسته ام زنارم
نگار سند نیابیچ حکمتم ز زبان | چو من نجاک سر چشمه دل انبارم
در آب گل شده ام غرق و سلکت انگل | ره برون شدن من که بس گران بارم
من بچشم بدی منگر که من خودرا | چو سنگ می نکرم بدترین اشرارم
بادمیم نخوانی اگر دگر یک ره | کنی مشابه پرده های اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار | مباد در همه عالم کسی بکردارم
نمانده بند خرد را مجال در سر من | که پر سدست دماغ خیال پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم | بدل حریف ندیمان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل | ولی هنوز من از جهل در شب تارم

[illegible]

مرا چو روز و شب آتش زدن کارست | یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزد نیست کس را جرم | که من بدود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد | شکستهای مرا جبر غیر جبارم
همینا ملکا قادرا خداوندا | توی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم | ز لطف و رحمت خود ناامید مگذارم
اگرچه من برضایت نکرده ام کاری | تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم
ز کرده توبه و استغفر الله ار گفته | اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

گوی خیال قد تو ای گلستان چشم | سرویست راست رسته در آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو در چشم من گذشت | شد پر ز گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشمم پر آب فکندست تا تراست | گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکند درین رنج و بیکشم | گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانه دلرا خراب کرد | یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
تا کی بمهر روی تو ریزند چون سحاب | سیارگان اشک من از ناودان چشم
تا چشم از جمال حظ نظر نیافت | خونست در میان دل و در میان چشم

[illegible]

صحن شبایگان کنم اندر آستین | بهر نثار از گهر رایگان چشم
جنسان ز مردمی انسان عین من | چون کشته سرو تازه بر لب روان چشم
پالوده سرشک و کباب جگر بهم | پیش خیال روی تو بر کرد خوان چشم
وانگه ز راوق عشقی بنیش آوردم | قرابه زجاجی راوق فشان چشم
چشمم چو گلستان همه پر خار محنتست | شبنم نشسته بر طرف بوستان چشم
در گوشه نشسته عزو برده سر بکنب | از ترک تاز غمزه تو مردمان چشم
چشمم خیال ابروی شوخ تو بست هست | پیوسته ام چو تیر کج اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تحریر میکنم | بشکست خامه مژه ام در بنان چشم
انگشت خیال لعل تو در چشم خانه ساخت | گوهر پاسبین کشد از آستان چشم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف | انگس که او کشیده ندارد عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو | روز و شبست بر سر ره دیدبان چشم
نشاند همچو قد و رخت هیچ سرو و گل | اندر حدیقه حدقه باغبان چشم
در چشم تو کی آیم از آن سان که غمزه‌ات | صف برکشیده اند کران تا کران چشم
سندوی چشم من سر میکشد | آراسته از آن بحولم دو کان چشم
گوی سحاب خاطر دریا دکان گسرم | سرمایه داده است بدریا و کان چشم

انکو چو وسی باصره بی علم رای او | نمود جهره در تتق برنیان چشم
شیرین نشد شکر سخن دهان [illegible] | روشن شود ز طلعت روشن روان چشم
الا که در هوای لقای سیاه کش | مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود | ذات شریف [illegible] چشم
اوج جلالت تو نه چند سپهر اگر | با صد هزار دیده کند امتحان چشم
ار نکو حاسدت گل بخت جوان است | کوران خار غصه مبادا امان چشم
از کرد موکب تو جلا گر نیافتی | تاریک بودی آینه روشنان چشم
الا که کحل دیده از خاک پای تست | آب سیه بر آتش از دودمان چشم
خصم مزور [illegible] | بر روی چون [illegible] نمادان چشم
شاها بدان خدای که [illegible] | نهاده شمع باصره در شمعدان چشم
[illegible] | ز ابروی چون هلال کشد سایه بان چشم
[illegible] | نشانه است هندوی پاسبان چشم
[illegible] | ابداع کرده عکس اندر بنان چشم
ز شرم آسمان فکند دیده بر زمین | که چند این مناظره اندر بنان چشم
چشم مدح خاک درت گرد تو زبان | انیک هنوز میکشد آب از دهان چشم

[illegible]

بهشت کرد عارض مشکین مدار خط / تا هست زیر سایهٔ ابرو کمان چشم
تا حشر بد خزان بهار سعادتت / بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

در مدح امیر شیخ حسن

عیدست برخیز ای صنم پیش آی پیش از صبحدم / در بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم
مان بحکم‌گار اجام ده دردی کشان را جام ده / اسلامیان را نام ده وز کفر کش ربا قلم
کنج مساجد خام را میخانه در ده آشام را / این پخته را وان خام را کاندر ازل رفت این قلم
صبح از فروغ بنگ شاید شکاری ازان بر باید / می خور که می بزدایدت زآیینهٔ دل زنگ غم
ملک سلیمانی بگو سلمان بجامی کن گرو / وز جنگ داودی شنو هر دم برغم غم نغم
این پرنیان بر باشتر در پرده‌ها سوخته / مر بوست رگ پیدا شده از لاغری [illegible]
عود آتشی انگیخته عودی شکر با ریخته / عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
تلخ است بی عیش می باده شود [illegible] / کاحوال عالم را چونی بنیاد بر باد است و دم
ساقی چو گردون جام زر بر دارد اندر دور سر / کامروز در دور قمر گیرد ز سر او نیز هم
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال و پر / بالای قافش زال زر پیدا شد از عین عدم
دیدم فلک پیراسته وز خلد زیور خواسته / وز بهر عید آراسته مه دوش از بهر علم
خورشید انجام خوش مر برد چون شد نوش [illegible] / بنهاد غل برگردنش بستاند و گردش بهم

زان مجلس صبح بیرون [illegible] خورشید
زخلوت [illegible] بیرون [illegible] را جای
[illegible] ساخت [illegible] سروان جای
سرافشان کرد [illegible]
خراسان کرد [illegible] ارغنون را
بخواند اندر [illegible]
چو طاووسی روان [illegible] سروی
[illegible]

دی شب ز آشنا عمل بر یاد خورشید دولی / می ساخت نا امیدان غزل خوش برنوای زیر و بم
کای در هوای تو جان داده باد صبحدم / پیش جمال روی توست از جمال صبح دم

خواهی جمال جو د عیان آیینه نه در میان / ور دور لطفی بخوان بر روی همچون صبح دم
انجا ز خط باید مرا از ماه بر تابد مرا / ماه تو افزاید مرا مهری دگر هر صبحدم
چو آتشی جان مرا مهرت نتابد در خفا / مر با مدام کو بیا مهر آتش است و صبح دم
هر شب دلم پرخون کنی وز خون دلم گلگون کنی / در دامن گردون کنی از دیده‌ام هر صبحدم
در چشمت این اشک روان قطعا نمی آید از آن / طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی داد غم
چون زلف مشک افشان تو خلقی گرد آن کوی تو / قدم از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین / ازآنکه در سر باشد آن از سر برآید لاجرم
دارای فریدون نسب جمشید اسکندر حسب / دارندهٔ دین عرب فرمان ده ملک عجم
تاج سلاطین زمین نوین اعظم شیخ حسن / حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم
در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا / از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم
خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او / دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن / از بیم چون کان من پیدا کند خون در شکم

گوید عطارد مدحش و اینست دایم حرفتش / ای زخوان نعمتش برشد عطارد را قلم
ای خیل بیدار ملک هر شب سیاهت را زرک / وز هیبت شمشیر فلک لرزان ترازان زیر علم
دست زرکان تاخته وز زر زمین پرداخته / بر آسمان افراخته رای تو رایات حشم
هر جا که عدلت بگذرد ظلم آن زمین را بسپرد / وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم
گرگ است در عهد شما از بر گریزان گوییا / عدل تو تخم گرگ را مالیدن در لحم غنم
طبع تو در روز وغا ابریست سرتاسر حیا / دست تو درگاه سخا ابریست سرتاسر کرم
کرمیز بد خصم لعین لافی همه کس و اندر این / کانی بدارد بار کین در معرض بحر حضم
بودی زر جوز ناروان در جاده سوی آسمان / گر نیستی ناحت نشان بر چهرهٔ او چون درم
سم بلدحت در سخن من قبلهٔ اهل زمین / وز حرمت مرحت [illegible] باحرمت [illegible]
گر کم سکم گر گران پشت [illegible] ابدان / باشد به پیش همگنان گوهر گران باوشکم
دارم امید از دولتت کاندر ادای مدحتت / عالم بمن سمت کرده چو نظم منتظم
تا فتح و کر اندر جهان آید بادت در جهان / با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کرم

شکوه افسر شاهی طراز کسوت علم / نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان / کرمت احسان و اخلاقش بدون از کیف و کم

جهانگیری گر تیغ او ستد صبح فتح را مطلع / جهانبخشی کرد و شاه و ذی خلق را منعم
ز باد و خلق حلمش گر کند [illegible] / ز آب تیغ سر هر کش کرد فتح نصرت نم
محلت چون انطاک باد [illegible] پستی / باد و تاد و بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر [illegible] حکمت [illegible] / [illegible] راستی [illegible] گردون خم
[illegible] / [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] / ز غرت خاک پایت داستان [illegible]
دم کلک تو احبار ضمیر عقل [illegible] / دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت [illegible] جامی [illegible] / ترا با مملکت [illegible] منتظم
چو روی ماه رویان از سواد طره [illegible] / ترا پیوستگی تا بد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر [illegible] زیب و فر افزوده / ترا بازوی دستانست و نیروی تن رستم
برای [illegible] گردون [illegible] / بداغ [illegible] گردون سرین [illegible]
بیارا [illegible] / بمیزان تو سنگ کان ندارد قدر یک درهم
اگر شمشیر [illegible] در خیال آسمان افتد / ز آب [illegible] شمشیرت [illegible] آسمان [illegible]
و انگشت [illegible] سلیمان خاتم دولت / سلیمان را نماندی در دهان انگشت چون خاتم
بروز [illegible] / بمسکین کسوت کرد از علمهای [illegible] معلم

زنارکی جهان گردد سیه چون طره سنبل | زانوی فند بر سم سپه چون چرخ دیلم
کند در قطع و فصد خصم تیغ کار کرد مدخل | شود در پرده دلها خدنگ پرده در خرم
کمند پیچ پیچ آرد سر اعدا ز حلقه چون ثعبان | سنان سرفراز آید برون از جوشن چون ارقم
نواز قلب سپاه ابر و رزد ه میدان رهم آسی | ظفر در حضرتت لازم علو در حضرتت ملزم
کهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از رفعی | کهی چون توامان تیرت یکی را دو سر دو تا هم
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی | نیابد تا نیابد بر سرش تیغ مبارک دم
خلاف ملاکه عیش است و فرصت سند بدستت | تو فرصت را غنیمت دان کران بار پر بیخم
بحاله ان کشتی زرین درو دریای یاقوتی | چه دریای پر از آب ز ز علو و قلبیم
می صافی که از قرابه چون در جام ریزند ش | صفای جام رنگینش کند روشن روان جم
نوا از مطربی بشنو که ناله از دلاویزش | چو ناهید آورد در چرخ کیوان از زیر و بم
الا تا برده شب را عروس صبح سر روزی | ز بیش خویش پردارد بدین سروزه کوطارم
جهان را از سرورت باد سوری جهان گردی | که تا دو راید باشد مصون از رخنه ماتم
همی تا دست و دل باشد قوی از بخت مردم را | دل و دستت قوی باد اسلطان اوده اعظم
نهال روضه شاهی اویس آن کز نهاد او | بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت نوین و نوین زاده دایم | باد و تا د زمین باد اطناب عمر مستحکم

دران هنگام که ای گرد و بدوخوره شید
دران هنگام بیک بر مجلس برسید
دو مطرب در بخش نگین نکو دار برس
و گل نزار غول اندر نواز برس
چو بلبل از غنون اندر فهای پیر و
گلش را پیکر رخ از رخ و اب می برد
نغمه دیرین کس از خواب زد و شکفته
خراماں آن بهر بالین خفته
با جهد سرا بی رفت از دوست
نکاری دید بر نرکس سمن است
چو چشمش خفته در

در مدح شاه دندی

بنا چون مقام طرب شد تمام | نوای بساز ازلی این مقام
نوای که هر وی بحر چنت بیت | نوای نی و چنگ بالا کلام
درون دل از جام می بر فروز | که یابد درون روشنای زجام
نوای طرب در مقامی سرا | گر و جان غمگین شود شاد کام
مقامیست بر تر ز ذات البروج | مکانیست خوشتر ز دار السلام
درو چیز هوا ما بیانی حزین | درو چیز صبا را نباشد مقام
بلندیش در پایه کافتاب | بر زین کنگرش بر آید بیام
بیاض بحدی که رخسار صبح | بس بسن از وی ستاند و لم
قمر تا شود خادم این سرا | کهی بدر و گاهش هلالست نام
بود از این روضه بودی اگر | شدی ساکن این قصر فیروزه فام
زنور و صفا صحن این خانه را | فراغت ز آمد شد صبح و شام
ز خاک درش چون رحیق بهشت | دماغ فلک راست ذوقی تمام
طمع داشت گردون که قرص قمر | بود خشت فرشش ولی بود خام
زحل گر بپاسش تواند رسید | ز بامش بود پاسبان با شام

خطی از لالهٔ بر عنبر کشیده
بخوبی لاله را خاطر شکیده
شکر چون دید ما بخ... که کی
درآمد آن د...
...

متعیمان کرمان عهد ندو شاه | بسی کرد نیکی بجای کرام
جهان کرم شاه دندی که هست
جهانش در سایهٔ اهتمام
کریمی که بر نعمت خوان اوست | عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چتر ترا سایه وار | همه روزه خورشید را اهتمام
حمایت چترش کرمی پرورد | روان در ظلال جلالش غطم
صفات تو چون وصف عقلست خاص | عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را تید پیر تست اقتدا | امل را تو ان کت تست اعتصام
کجا خیل رایت سراپرده زد | بود صبح و صحنش طناب خیام
اگر ماه تو را کنی تربیت | بیک مه کنی اورا تمام
بریم نریزد دگر آب روی | اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر | بدور تو بر کند دندان ز کام
درین مرد و بیت ار دو جاطلب کنک | رحیق کلامست مسکن خیام
الا تا همی بیت معمور را | بود خانه کعبه قایم مقام
سرای جلال و بقای تو باد | چو فردوس قایم بر کن دوام

ولیکن داشت خرو غیر ابن ورق
خود اندر میان ایشان ان درق
دگر شب با ملک بیدار بی بود
...

ربین دولت آباد بر تخت جاه | شادی نشین تا بروز قیام

در مدح سلطان اویس

خوش نسیمی از چمن بر خاست برخیز ای ندیم | خوش برآور در هوای باغ بکدم چون نسیم
صبحدم بوی عذار نخلی می بخشد صبا | جان پرور زهان که نتوان یافت در شام ایتیم
می دهد نفس صبا خوش خوش بحد اعتدال | تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون هوا در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار | چون قدح در گردش آمد عقل کی ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درآی | سرورق بین دفتری از صنع رحمان و رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچه فصل بهار | می دهد بلبل بفصل شرح ابواب النعیم
از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح | باد در خنی رفت بلبل در حکایت چون کلیم
سنبل از زلف نگارمن سوادی یافت | نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج دارد چون ملوک | غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون کلیم
بر سریر سلطنت گل می دهد امروز بار | راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد و سیم برف بود اندر زمین | چون زر قارون فرو برد این زمان از گنج سیم
شد بیک دم باد و رحوج خسرو عمران زیاد | باد در بستان گرفتش باغ است اوعظیم
زابر نوروزی نجی بر شاخ بار منت | گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم

بپای خود تو دولت بر تو آمد
بیک خواب گرانش در هم آمد
همه چیزی بوقت خویش باید
...
چنین یکشب بسانی بی غم
بیک روز بی بود آن روح تنها
ولیکن خواب کرد آن شب کرانی
نشاط انگیز سازی با نوا ساخت
با د و ادر چین این نغمه پرده ...

هست جای آنکه از لطف هوا پیدا شود قوت نشو و نما در نخل مدفون رمیم
ساقی احسان سلطان گوییا بخشیده است ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کافتابش همچو ماهست از غلامان قدیم

اگر آرد بوی خلقش باد چون گل در دماغ وانکه بند او چنین تا آتش لعل چون نعیم
گر نسیم زلف او را بر رخ دوزخ وزد شاخ بار آرد همه گلنار بار اندر جحیم
استوای خطرای او اگر بیند الف از خجالت زین سپس در پیش دال خم جیم
در سر کوه از خیال تیغ شمشیرت فتد تا کمر که کوه را از فرق سر حالی دو نیم
در درون نفت خشمش بحر را خواندن بحق وز سبکساریست گفتن کوه را با خشمش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت بکحل وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
نیم بخت همتت کردن خسیس و بی گدا نیم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم
سفره اطلاک یارای تو بخشند قرص چاشت ابلق ایام را جودت دهد جو در قضیم
سیکند نابت بر آن های قاطع تیغ تو گو شهاب ثاقب و خصم شیطان رجیم
در میان روز و شب تیغ تو کرسی گشتند خیل شب ظل می نهاده بر آورد دن رجیم
کعبه درگاهت اندر سقای کاسمان بسته احرام عبادت گرد کویش گرد حرم

١٢٢

خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند لاجرم پروانه وار آتش سوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت می توان گشت آدمی یافت از اقبال انسانیت اسانی سیم
ای علو در زیر شیر رایت او روکه پیچ در نمی گردد سگی در روبهی با این عزیم
با قضا حیلت چه آرند زانکه در روز اجل عاجز است از زدن سوزن جوش ماهی سیم
خصم با این سلامت با کجا بندد بخواب زانکه آن سرکش زبادت می کشد
پادشاها در بهار دولتی من بی نوا هستم آن بلبل که چون عنقاست شکل من عدیم
گرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن ور چه بار نکهت معنی دارم الفاظی نسیم
گر بدست تکیه آرم سخن رسم یکن زان سبب گردست خونیم در عنای
تا ندیم گل بود سال بلبل در بهار در بهار کامرانی دولت باد ادیم

باز بگشاد در گیتی در دار السلام در طواف آید علما زانکه کس ای مدام
غنچه دل تنگ را دل وا شده است از خرمی بوی فتحی زد مگر باد بهارش در مشام
بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت این چنین باشد چو بربوی برون آید غلام
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه هر دو کورند و کبود امروز با غیبی تمام
لاله لالا کسیه روی و زبان زکام لال از سیه رویی سر اهنگ چون اهل

غنچه گلرا صبا چون قلعه در بست یافت خنده فرش جوی دوران و بلبلش
برگذشت از خندق بیمن کشتی حباب در زمان بگشود ان خوش قلعه فیروزه فام
آب را شد خیمه ها دوش کو شاهنشاه گل بر سر شوکت آمد تا شاد کام
بر هوا افگند نسرین کلاه از ابتهاج لب نمی آید فرا هم غنچه را اند احتشام
چشمها بگشاده اغاز ها بر اطراف دشت نرگسان چون از طراف الطرف فی جنت النعیم
کودمی بالد ذوق وار می نالد ز شوق سرو میخندد بنازد غنچه می رقصد بکام
گز نرستی برو پیرو دی بزند شایی صنوبر نوبت شادی عام
سرو بر کوه حلیم آمد زدم سردی برف آن فروخوند و بجالش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ آید زبان سوسنش الا کلام
در چمن بی دست برهم داده هم بهر دو چنار راست چون کار جهان در عهد دارای انام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه داد دولت ملک از گوهر تیغش نظام

آفتاب تاج و حترش ماند ظل لایزال آسمانت او و بخشش راست عین لایزال
از فروغ گوهر تیغش گریزد شب ظلم چون زاعلام صبا صبح دم خیل ظلام

١٢٣

لشکر جرار کش ابر کون خار اکه دو من برخیزد ز جای خود برای احترام
هر که را انداخت زخم قهر او روزی زپای بر نخیزد از صلای صور تا یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو بی نهد میکند خام زین پس بحکم آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش از این چون بود ظلم شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده گر شبی راند بر اقصای شام آن شبرنگ برق گام
چون جو از راه خراسان یافت بر بغداد فتح شرق و غربش بگرفتند یکسر تا بشام
کرده احیای ربیع و صحرا الاذرام بسته احسان عبادی بر عبادی صبح و شام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و عزم و حکم تو سفت گوهر دار بار گوهر دوام
رایت رای ترا اشکر دو فتح در کوکبه عامل فتح ترا فتح و ظفر در استمام
لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف در مقام کز آتش فتح شد قائم مقام
فتنه را بخت بیدارت جهان در خواب کرد کاین زمان شمشیر راست اتفاقی با نام
کرگس تیرت که زاغ کمان گیرد هوا بوم شوم جان بدخواهان بجهت جام
منزل تیغ ترا اعضای بدخواهان گرد در قطع آن منازل تیغهای تیز گام
داری آن دولت که گر رو آوری بر آفتاب روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام
نیست ایران در خور جاه تو چون خورشید گاه در مشرق سر آور گاه در مغرب خرام

می‌نهد بر دو شمشت چون آب تیغت بگذرد / کاب تیغت در سر بدخواه می‌گردد مدام
جز خلافت در میان خلق بدخواهت که بود / کو خلافت با خلافت چیست در دار السلام
بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم / هر دو را باید بکاهت جستن از رو اعتصام
خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه / دوده و چون دوده گرد از سر برون بودای خام
حال دشمن با تو چون احوال مرجان است و بحر / تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام
چون برون آمد ز دریا باد و بش انداز دست / بر نیاید بعد از این در کشور ناموس و نام
تا فلک را خیمه فیروزه رنگ بی ستون / شام گردد قیرگون و بام گردد شیرفام
خیمه جاه ترا از سدره می‌زیبد ستون / باد مستحکم طناب عمر زاو تا دوام
بود سال ذال کسین و زی که سلمان نظم کرد / این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام
سالکان طریق عشق تو هم کرده فدا / جان در آن بادیه بر دشت خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از سواد انه خال تو در آورد بدام
حسرت زمزم خاک در تو ای مشرب روح / جان ما را بلب آورده چو جان است مدام
بی نبات لب تو آب خضر بوده حضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک / تا وداع است فرو آمدن تا شام بجام
گر بود سنگ سیه دل عجب از جا ببرد / دل چه باشد که بسحر تو کند معجزه قیام
کعبه روی صفا بخش تو در حلقه موی / آفتابیست بنام ایزد در ظل غمام
جز زلف سیاهت فرق نشاید کردن / که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که عبدی عبدی / زده لبیک لب حاجی و سیاره غلام
آفتابی و جهان گرد ترا از صفت / در طوافست که یکذره ندارد آرام
زان لب ای عید همایون شکری بخش مرا / که قربان لبان شکرینت بادام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی / خنک آنان که بکامی برسیدند و کام
جگری این همه در معبر جهت آخر گفتم / که تو تا کعبه مقصود دو گامست دو گام
دولت حاج نیابد بکر آنکس که بصدق / بندد احرام در کعبه حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی ظفر رشت و پناه اسلام

لمعات طرار ز بر جم او می‌تابد / چو کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم / فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام
خواند از جبر امروز شش فردا / دید از روزن آغاز لقای انجام

ای ز ابر شمشیر تو بداندیشان را / نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
نرم رای تو رخ عین کند چون دل خون / از خم تیغ تو دل قاف کند چون دلام
از می ساغر لطف تو حبابی نامید / وز دم آتش قهر تو شرار اجرام
نظر پاک تو در کتم عدم می‌بیند / انچه اسکندر و جم دید در آیینه جام
دین از کبک در ایام تو شاهین شاهی / کرده با شیر در ایام تو گوران آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی / بسته ز چادر کافوری صبح احرام
کوه را گر تف قهر تو بگیرد نا که / خون لعلش ز طریق عرق آید بمسام
آب را با لطفت پای بود در زنجیر / کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
با کف ابر حیا داشت نیم حق گشته آب / گفت چون ملتمسی مطلب هم ز کرام
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم / آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلت / شده طاوس ملک بچمانت جو حمام
شد بجون عدو تیغ تو مجلی تشنه / گر زبان از دهن افکند برون جو لجام
می کند از تن خود راز ان شوق که تو / لقب شاه کشندش بجبین از بی نام
گر قلم را بثنای تو ز سر ساخت قدم / طبع من رخت بدان مجرا زم اقدام
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت / ای همایون ز رخت عید و شهور و ایام

روزیه

شب اقبال کمو خواه تو در زیور نور / صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

دو فرقد درج دولت دانست این پیروزه گون طارم / سرای افسر شاهی صفای گوهر عالم
سعادت پرورد در ایام عقدی کرد گوهی / وزان پیوند شد پیدا انتظام گوهر آدم
جهان را سکندر بنیاد سوری انجنان آباد / که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه آدم
مرصع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران / برای انجنین مهدی پدر تب اشهب و ادهم
کشیدی این مسند معلا را مدبش ای / کزین مهد دو هفتم برده بودی مقبل و محرم
شب قدر آمد ست امشب و روح ملک منزل / دم صبح آمدست این دم درو صدق و صدق
بطلوع خانه خورشید لطف میرود عیسی / بسوی حجره بلقیس انک میخرامد جم
زمین در چرخ می‌آید ز مایه عیش مسرت آید / فلک بی خویشتن گردد چو صوت پاک زیر و بم
و شادی کرده ملک کفا مده با رقص / کر هست این کار را الحق بغایت عالی و معظم
رخصت کعبه دین را حرمی شد جهان پیرا / کر میخواهد بطهر او طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده / دخول مهدان کوکب برج شرف اعظم
بجای نازک آمد گل که چون زنده باد باد وم / عذار نازپرورد رش بم آلوده گشت از دم
شده و لاله رویان عقد لولو لالا / اگر خواهی بیا بنگر عقود لاله بر شبنم

شاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا
قماری در انجار قول راست در نغمه
عروس روی بوش کل درون غنچه چون بلبل
فتاده شاله در لاله درخشان لاله زار ژاله
بپای سرو سوسن بوده افکن لاله گون جامی
برتیغ بیدوا سپرغم از دل کن کنون بیرون
ز دنیا هیچ دانی چیست ما حاصل ای ساقی
بهار از نقره صافی در تنهای اطلس زد

چو مهر در یک چمن پیدا شدن با تو آمان تو
زبان زان هر دو در حالت نگارین سینا
زبان بگشاده زیر لب حدیثی میکند جم
جهان گردد ساقی شفق گون باده در دم
شادی گل و نرگس پیاده بیدوا سپرغم
گر تیغ بیدوا سپرغم خود بد انداخت غم
نشستن یک نفس با هم بر آوردن دمی
بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درم

سحرگه باد مشکین دم بپوشید از گل ادم
از آن دم شد عروس گل چو پوشش تازه خرم

جمالش را زبان چندانکه گوید وصف خوش گوید
حدیث زلف او دیگر گزو پیچیده میگویم
نهایت عمر پاش هست و من حیران چشم او
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آمد
حدیث زلف او دیگر گزو پیچیده میگویم

دهانش را نظر چندانکه جویدش نمیدانم
نگویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم
گرتا بر سیم بنفشه گان زند صد دست بر رحم
تو بنداری که شکر شد بخت و طالع من هم
نگویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم

۱۲۶

اگر از آفتاب چرخ هر کس لب گشاید گل
درون ما ز سودای تو در یاست تا لب چون
ز دردت بر درت افتاده چون خواهم گر خرم
گر رنجی بود در جان بود دردت ای درمان
هواهان لعل چون مل غم بی هستی میکوم
سکندر عزم دارا فریدون فر جم فرمان

بسوز بینای از خورشید دارد غنچه را هم
گران دریا کشد هر دم سحاب دیده ما هم
در آید سیل اشک من بسلطانی مرا در دم
و دم ریشی بود در دل بود زخم تو مرهم
بر سلطان ولی دانم که باشد بادشه عالم
فخر الامام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان ... الدین و الدنیا
که هست احسان و اخلاقش فزون از کف و بیش از جم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دل
شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید
کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران
کف دست جواد او بسیل نیل را منبع
گر معراج فکر او کواکب در عروج اعرج
درخت همتش را این که هست از کثرت ترکش
چو گرد دو جرم بر کشید عدو جرم هماهوش

که گیتی بد انجم اوست اشهب رام و ادهم هم
نعقل پیر رای شاگرد و آموزش اعلم
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
سر کلک کریم او فرات ذوق اتقسم
گر تو بر وصف او عطارد در بیان ابکم
معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم
شود با جرم و عزم او کسادی فتح و فرجم

۲۵۰

بعهد دور حکم او مدار آسمان خصم
بسی از احکام منسوخ قیاس اختران باطل
دم کلک تو سنبل چمن کار دو قلب دی
بسی کان بحر سودای خلافت کار آن
سیاه دشمن از عزم درفش انجم اکلت
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع
منور صبح اقبالت دم دم میشود پیدا
الا تا ابر نیسان و هوای صبح در بستان
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی
خیام قدر جاهت را که میدید سکون بسته

شود در سیر کلک او سیران اختران معظم
زهی زا اعلام منسوخ لباس آسمان معلم
دل پاک تو در عقل رو یابد ز قلب هم
جهان محض جهان شد سگان از بهر معظم
مهابت میکند چون از عنایت افعی و ادهم
تو خورشید جهانگیری همایون کوکب و معظم
بلال طره فتحت ز جام طره رحم
کند او برهای در تاج لعل در منظم
چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
باد تا باد اطناب عمر مستحکم

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح
ساقی آغاز کن اکنون که مه روزه گذشت
خلد عیش است و در او باده حلال حلال

غرض آنست که از بنت جانت دل دام
گرمیش بهر سداش زلب جام بکام
بزم شاهست و در و بزم می عیش انجام
روز عید است و در و روزه حرام است حرام

۱۲۷

در سرکوچه خمار شهر شوال
بجسته شد هر که بجام خم خمار رسید
شاهدی دوش جمال از شفق شام نمود
مه بر علم افراخت بجا بود در صبح
چرخ با مشعل صبحی بره شام آمد

خانه گیر که بگسسته در ماه صیام
تو بدین بجته اگر در نرسی باشی خام
گر حبابی بچه رو نوش مگر این بود زبام
دوش دیدند هلال از افق شام
حبت تهنیت عید ولی دم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام
از هوا طایر روح آمد با طوق حمام

تا مگر از دل لعلت خط مشکین بدمید
تو هست لبت شورت و لب ترکشکر
سرو زد لاف که با قدم و پیش قدت
منم ما شکل قد جست تو میبند هموار
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد
سخنی داشت لبت با من و از روی سخن
چون میان من و تو هیچ نمی گنجد مو
با خیال لب لعلت شده ام غرق عرق

رو تنم شد که شراب مسک ختام
سر فدای تو و آن پسته و شکر بادام
گو قدم پیش نه و پیش قدم خوش بخرام
دل ما دام سر زلف تو جوید مادام
دانه جوبند بر تن در همه مرغان مادام
تا که از گوشه آمد که گذارد پیغام
خود چه حاجت که بجا جیب دمی البته پیام
با هوای گل رویت فرد ست

بر دو صلت دگری مجوید و بی غم عشق … که بر وصل تو خاست دو غم عشق تو عام
من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا … دگری بوی خوش از نافه مشک تو شام
دارم امید که گر مهر توام کرد اسیر … کند آزاد مرا داد تو چو خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر دگار از چه سبا … منبع بحر کرم روی جهان شاه انام
انکه بر عزم طواف در او می بندد … هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مروج دین و دین پشت و پناه اسلام

افتابی که چو در رزم زند دست به تیغ … از میان سپر گردون بزاید چو حسام
هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی … هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام
رای دین از روش رایت او یافت قرار … عقد ملک از کمر خنجر او یافت نظام
تا ز دیوان رضایش نستانند مضا … اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
ابر بخواهست که باران برد از بحر محیط … گفتمش آب جود ای ابر مرنجش ز لیام
باد جود گفتمش از بحر عطا طلبی … گر کسی ملتمسی مطلب هم ز کرام
ای زمین از طالع فرخنده تو … پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام
حد قدرت بتصور نتوان دانستن … گر کسی عرصه افلاک نپیمود بگام

… از طالع همایون … دلی
اسایش … از جهانگیر از وصل باری
از صد سال ازین ملک … یار
بر سر نشسته نقش لوح … جهید
هو بلبل … چون نشد از … میکرد
منعی از سر گل … از طاق مقرنس
چو زاغ … بال … از طاق
سر زبان … بیداری … از افاق
هزاران … شد …
فرو … اسیر … سپید
سر رفت افاق …

میرود راه خلاف تو ولی ماند خصم … شغالی که رود پنجه زند با ضرغام
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند … کره خاک سبک پای کی از جای قیام
باد عزمت شده بی نفحات نصرت … ابر کلکت شده بی رشحات انعام
بی هوای تو حیاتست چو بی آب نبات … بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام
پیش ره دید سر کوی جلالت افکار … نرسیده بسر کنگره ات اوهام
چرخ سرد ار مه که نبیل دهاد … چو شد بر سر تو نگه دید تمام
بخطا راند زبان تیغ بعهدت زان گشت … حد برو واجب و محبوس ابد شد به نیام
عکس تیغ تو اگر کوه برهنه ز عکس … کوه با لرزه از آن هم فقد از اندام
خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد … کف خورشید بعهدش نگرانست و گوام
این همه سال که عدل و عطا با همه کس … دان بیک ماه دهد فرضی و آن نیز بوام
منهی صبحت تو از غایت دین پرورست … گر کند بر در شیبان فلک دو اعلام
شمسه پرده افلاک چو خاتون هلال … بر نیاید پس از این بی تتق شام بیام
تا چو ماه علم شاه شود هر سال … ماه نو ماسچه قبه‌ای کسر خیام
خیمه جاه ترا مدد زمان با اطناب … وان طنابش همه پیوسته با وتاد دوام
عهد میمون ترا باد همه فرخ لیال … دور اقبال ترا باد همه عید ایام

چنان شد از ده دور … سپید
سپید شد از … بحار … زرده
… بود چون … زرده
برجم رفت تا … خورشید شد
… رازی که با خورشید … کرد
روز آن … از … خورشید گفتند
حکایت … ملک … کرد … شد
همی … از کار … کار کرد …
… دانست کان معشوق طناز

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن … آشنا شو با روان بیگانه دان از خویشتن
روی بنماید هلال از مطلع عین الیقین … تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن
عین انسانیت ار خواهی که روشن گردد … چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آن زمان آرایش دین در کند … کاو کشش آلایش طین پاک کرد از بدن
چون زن پیرست دنیا کهنه چرخی در کنار … گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن
لاف مردی میزنی با چرخ گردان چکار … رشته پیوند بگسل چرخ را در هم شکن
زیر زین داری براق آخر چه جستی دلکلم … زیر ران داری نجیب آخر چه پابی در وطن
دار دنیا را مدین درد آن دین دو چون مسیح … راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او … لاله زار گلشن جنت سزد خضرای دمن
در مقام صدق باید جان که باشد در نعیم … جسم خواهی در نعیم باشش خواهی در محن
ذات یوسف را چه پروا ز انکه دارد زیان … زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز … بر هوای رنگ و بوی چون ارغوان یاسمن
بس کن این آتش زبانی بس که در باغ اچه … خواهدت بر باد دادن سر زبانت بی سخن
سر زبانی کز حدیث او رسد جا نراز یان … شمع وار آن به که سوزد یا ببرد در لگن

شد از اندیشه … سحر …
… دمی …
زمانی از دو … خوش …
چو باد صبح … حکایت
چو زود … بشنید این روایت
درکعبا در بست … فریفت
عجب … کار … بای …
چو گل … در …
فرو رفت … گرد …
درین جانب … رنج …
دو وقتی … علاج …

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی … گر سر اخلاص گردی خاک پای بو الحسن

در مدح دلشاد خاتون

زهی نهال قدت سرو جویبار روان … طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال … دهانت از لب آب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک … ز رشک سبزه خطت سر بنفشه گران
ز تاکه رنگ تا بدید شد سبزی … ز سبزی و نکهت شده هزار جان مهان
گر از حدیث دهان تو تنگ نطق مجال … گر از حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بگرد آن تو در آفتاب گردش کس … چنین ذره که باشد در و ستاره نهان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه … کمند زلف ترا ماه صبح سرگردان
گشاده لشکر شامت به بیم روز کمین … کشیده هندوی ترکت ز آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل … لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو سرزنان یاقوت … چو چرخ چشم من آب انداز اور دیده گان
در آتش لب آب حیات می چشم … مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

خدایگان سلاطین بحر و دلشاد
ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان

… طبیب احوال …
علاج … ساقی توان کرد
… گفت … ازدواج … ورد
بزم مجلس فروزان … مرادان
با ساقی … جام می …
… دارم …
نشاط … عیشی دارم امروز
… وجای صبوحیت
… که این جای صبوحیت
بدون … می خواهیم فرزدن

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس / زهی ز نیچه دستت رشاشه عمان
ز آستین کمالت نموده دست یقین / ز آستان جلالت سپرده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت / فکنده بر سر خورشید سایه احسان
نگین رای ترا جن و انس در طاعت / مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
نسیم خلق ترا باد شمال کسب نفس / ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کشیده مطرب بزمت هزار چون ناهید / کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم ترا تا بپای در رکاب آورد / فلک بدست عنان تو باز داده عنان
اگر شود بی تو راست در کشش کوز / ز عقب عنودی تمال چهره جان
بدان مهوس که ببوسید بساط میدانت / ز مهر ماه شود گاه گوی در چوگان
ز فقر رفعت قطع یک درج گنبد / هزار دور فلک کرده دور گنبد دوران
وجود غنچه بگل در زمان تو سیری / از آن شود که بجوی لعل میکند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام که نقل / برون ز مرکز عقلست و قدرت انسان
جماعتی ز بسر قصد کرده اند مگر / به تیغ نسبت کوران تیغ سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش / ز آفتاب فزون تر نموده صد برهان
مبدعی که بیک امر کن پدید آورد / جهان و دقیقه که بد در خزینه امکان

بدان لطیف که بر طاق گلشن جبار / نهاده است ز خرج ... دو نرگس دان
بدان حکیم که او در طبیعت عکسی / نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان کلیم که در پای چرخ و شتر را / ببیند حکمت او بود و تار در کرمان
بدان شمال صبا کو سفاین ابرار / برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که برکشد تا که / ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما / بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بعقد گلشن ادریس و قدر رفعت او / بکنج خلوت ذوالنون و حکمت لقمان
باب روی سرشک ندامت عاصی / که می فشاند گرد جریم عصیان
به پنج نوبت احمد برین سپنج سرای / بکار بالش عیسی برین ...
بحرمت نفس پاک عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاووس باغ قدس که هست / محل جلوه نقش صدر گلشن ایمان
به بلبل چمن جان که میکند هر دم / ترنم انا افصح بکوه کون ستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل / که گرد گنبد عرش میکند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم / بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر کرم تموز / باب روی زرستان درود ...

بطیب نفحه باد شمال در شبگیر / بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بنور باهره ماه در سیاهی شب / بخون منعقد لعل در مشیمه کان
بصدق پاکی حسین و بکون عدل حسن / بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در خوش افروز شرع علی / که گوشوار عرش شدند و شمع جمع جهان
بحق صدق اویس و بعلم ابن حسن / بروح پاک حسین و نخوات حسان
بخاک پای سر سروران روی زمین / که می برد صفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی / که گستریده در آفاق ظل امن و امان
بار همت جواد شه که روز همت او / کف نجالت رروی بریزد عمان
که تا بخاک جنابت مشرفست سرم / از آنچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر / بجز دعای شما در نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه سان گویم / وگر چنانچه بگوید کسی ز تراد زبان
ز سنگ حادثه برج سپهر را خلل / زباده نامیه شمع ستاره را لوزبان
بحضرت تو حدیثی نهانیست مرا / عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که دزدین غزاله در پس کوه / نهفته گشت و هوا کرد عزم ... افغان
خیال یار و دیار ... نشانده در کنجی / درین میانه سبک شد سرم ز خواب گران

جهان غنوده که فرزند نور دیده من / چو شمع تافته در گرفته و گریان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق / ز دست برده هوا کشته پایمال هوان
در آمد از در خلوت سرای من ناگه / شکفته گشت سالی پر کلبه احزان
سرو روکه تو داری فراستی از ما / بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند / کجاست آن همه سوگند و عهد و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کاین چنین ناگه / باختیار جدا گشته ز خان و زمان
بصبرت ار چه چو یوسف عزیز میدارند / مدار خوار بیکباره صحبت اخوان
لبانگفتمش ای شمع جمع و مهر دل / بگریه گفتمش ...
مرا ملک شرف بندگی درگاهیست / نصیب کرده ...
ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال / مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد / مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که بابا سخن دراز مکن / بیار عذر و بهانه مگیر و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا / بذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا که هم شاه زمانه معلومست / دعای بنده مسکین بحضرتش برسان
بگو بروضه پاک خیر البشر و شفیق / بگو بعصمت مهد مطهر زنان

که یکبوه نفسهای از طریق رضا — اجازه مدد بنوع بنوع ات سلطان
همیشه تا که ز نگار ماه بود — چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو — چنانکه گردش گوی در تصرف چوگان
بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر — بشادکامی و عشرت هزار سال بمان

در مدح سلطان اویس

ست خدا را که تا ابد ذو المنن — رونق گرفت شرع به پیرایه سخن
خلقت متفق همه بر تست اویس — ملکیست مجمع تو تربیت حسن
سورت ملک ما که مصون تا ابد — از منجنیق ماتم و از رخنه و محن
ماهی چهارده شبه در غره شباب — همچون هلال گشته بخورشید مقترن
و صد چار بالش طعیس تکیه زد — جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف — بر خسرو زمانه و شهزاده زمن
آن که ز نهیب خنجرش اندام آفتاب — پیوسته مجمد چو دل برق در بدن
تا بان زلف رحم او عارض ظفر — مانند جمال لقیس از حجاب ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود — آورده ابر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش بر بشیر گیر — گردد بهین تربیتش پشه پیل تن

بسوخت ناله دود و از لاله نجات
ساقی کرمت جام می در انداز
باس عشق و مستوری با بستان
باست خوش نازش بای بستان
دمی بماند دست بستی
نازد علتی جان بستی
اساس عهدت بنشست بر نهر
سپیدات نبات ما بازار کان
سرچون شد حال آن بارست بردند
بعمر بیکسی باستیش

ای خسروی که گر مثل سایه پای بند — نوشین روان عدل تو بر ساحت چمن
شاخ درخت باز نشاند بعون تو — از زه زنان برگ خزان باز خویشتن
فراش باد زهره نگارد که بعد ازین — گرد و دیگر پرده سرای گل و سمن
شاید اگر ثبات فلک چون زمین بعید — پایند در زمان تو حبیت پیرن
از حبس طاعت هر که سر بتافت — حبل الورید گشت گردن در رسن
حکم قضا مثال قدر قدرت ترا — در کاینات حکم روانست در بدن
ماه نو کشوریست که در بلع حشمتش — باشند سعته ماه فلک سجده در من
نقط تو گوهریست که در رشته خرد — دارد هزار دانه در غین ثمن
هر سر که از نهیب جهاد تو شد گران — دور شمس لولین فوج آورد درد دن
هم ره به ره العهد تو شیریست مستها — هم فاز را بعدل تو
تا سر بر ملک تو تکیه عدل تو — مجوار نیام شد فتن
ای ال ای شیس ... نوروزی هزار بار — بر ده خزان غیب فنا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین — تو جان جسم شرعی اگر شرع داشت تن
چون کشف عدوی تو او شبهه صار — چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه — سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن

علامانش نه مجلس ست بردند
همانا که این زمان بخور بخورد
ز بخت سوری غیث دیگی باشد
طلبکاری و دلجوی چو ابست
عجب از نظر که گردد نو است
چون کلزار با ... باد ... شکل
بکام باده ... سخن عمارکش
از ... شادی ... شد ... بوست
چون کل ... شادنش ابر ...
بشکر گفت گاهی ... فریش ...

ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار — لافی زنند نیست خورشید تیغ زن
چندان بود سپاهی احشام شام را — کز خاوران کند زرکش صبح تاختن
با حمله شمال چه تاب آورد چراغ — با دولت همای چه پهلو زند زغن
هست اعتبار او همه بر عفریت سیاه — هست اعتماد تو همه بر ایزد حسن
بر بان دولت همه شمشیر قاطعست — وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشنست — دایم بنور طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس آن که ملک — پیرایه بزرگی و سرمایه فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل — وین عقل بر شمایل او گشته مفتتن
خرد بهوای خلق خوشش نافه دم زند — زان دم که نافه مشک برید ختن
شاها منم آنکسم که بمدح تو کرده ام — گوش جهانیان صدف لولوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او — دارند رنگ و بو گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من بیاد — آورده ام بسایه شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل مرا بی نوا مدان — ای دور روزگار مرا بال و پر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام — ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

بنعامی دل جمشید نواز
اودری کند بدی
سوانی بجاسر ماه بدی
جوان دمیع بیش هیچ سر آخر
سنوش نی جام تو چونی است
ریعی جوابی دو شین سر
دمی جواب جانان سلطان
نجنکو نگاه بجوری دسته
بسکر براند و نخسوری سر
زمی جامی امید بر راه
بسکر ادنی راه

بر بوی آم چو باد سکسن ناامل خویش — بر کنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
یکبار ضایعم که بسی در مدیح تو — در گوش روزگار بخواهم که گفتن
کام روز میکشند برای دوام نام — شاهان روزگار تو میلی بشعر من
رخساره عروس جز زکی بباف — الا بجیره کاری مشاطه سخن
حسن کلام او زینت این که میکند — تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
با خود نقول شاعر طوسیست در جهان — نام کوس و شیر حرمی کاووس و تهمتن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا — تا از بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقه ملک سبز آب گون — روید صبح و شام گل
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آباد باد تا ابد از مرغزار ختن
وان تازه میوه شجر عز و جاه را — از گردش زمان مرساد آفت سخن
بادا اثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب — بادا دعای جان شما ورد مرد و زن

در مدح خواجه شمس الدین زکریا

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین — نقش یاقوتت نگارد جان شیرین را نگین
خوبیات هیچ ناید در ضمیر چو در آن — خوبت نقشی نبندد دیده باریک بین
نامه رویت نتابد چون روی آفتاب — با گل رویت ندارد حسن شاخ یاسمین

شسته منتظر با باده آه
و دوشان از هوا بیزدان بهاری
از سک از دمی چون ابر بهاری
جو لاله ... ازش ریحان داغ
نکر ... صبا بوی ازان باغ
نکر بر انجمن بانی در بخت
تجی ازان بخوری در بخت
بخبر ... ار گفت ای شاه بر رخ
چو ... بخا بر اصماع ...
نخن نی باید ازکو ... لی کس

ای هوای خاک کویت بوده مارا اتصال — مشتری زان کاستراج افکند میان ما و عشق

زلف شصت بوده راست در هجر فزودن کمند — خشم ستمهاست بر هم دل کین بیخ کین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب — چهره اتچون میشود پیدا از زلف عنبری

نیستی اگر که چشم دو دیدنای لبت — خاک کویت را چون لعل میسازد عجیب

مشک در سودای چین لفش از آهو برید — خود بدین سودا بریدا ایام ناف مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد مدام — خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر — آفتاب برج و وزرات آسمان ملک دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند

وامن آخر زمان از طراز آستین

کان زحبل هم متین او بوده دایم پناه — هم بدست کان بسیار او خورده بهر دم یمین

می شماره قاف را ایام حرفش از وقار — می نماید هم بچشم عقل تصغیرش از این

دفع یاجوج بلا را تیغ او سدی سدید — حفظ ملکان زمان را رای او حصنی حصین

ای ز سودای هوای نافه مشک خطت — هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین

حضرت رای رفیعت بارها مه ربی — منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی نخواهد جز که حبل دید گفت — اعتصام ملک دین زان است حبل المتین

فسا وان سربسته در وجه

ملکه ده روزی سر روزنه فلکت را کفیل — نقش کی بندد که تو شد صورت گسوت چنین

برگ عزم تو از سر جاکه یک بی برگرفت — آسمان صدبی هم انجا روی مالد بر زمین

خو میان نازک جانان عهد دولتت — کس نه بیند لاغری را کو کشد بار چنین

مدکلکت گر کند دریای عمان یاد ده — تو چنس آید که بهر و عنبر بدامن بود ازین

بامداد بس طالع بر نیاید آفتاب — گر سهار را طالع نیک اخترت باشد قرین

آسمان کوژ پشت را خمیده بالای تو — آسمان ابرو و تو چشمی و عیبت ابرو زین

صاحبا با آنکه مهری گرم دارد آسمان — با خود میدان میدانم چرا باشد چنین

آسمان لطفی ندارد و دورانه کی در دور او — خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین

گر جهان باکره کو مه بودی و جو مرشناس — خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین

بیشه را نجف ستان هم قصد یلان دمان — مور را بندد کمر بر کین شیران عرین

گره ها را سینه کر کین و در وز بلکن — در مزاج روبه و طبع ملنگ جرئش بین

دوستی صاحب غرض باشد که در بانکان — برکند این را نصیحت دوست را تو ستین

این همه یکباره کی شاید که دارد بی نظام — کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین

روز با باید بجان گردیدن این افلاک را — تا بدید آرد نظم شاعری سحرآفرین

مثل من کریم کریبید اگر چون بید اکنند — چون تو مخدومی فضیلت پرور دانش گزین

بکری کرمی برد بر قول من طعنی خطا — صدق دعوی مرا احسن تو میدانی یقین

کم دو بر ناکامیم دور سپهر فارغ این زمان — هم برانست و نمی گردد ازین چرخ برین

سین سلمان را اگر چه بجنب کاف کام — رود کار از کام یکبک بر کند و دو سین

بر نمی آید ز ضعفم ناله و هر گز کی — با هزاران غم بر آید ناله زار حزین

خسرو پرویز تخت آسمان تا می نهند — سبز خنگ چرخ را مر ماه داغی بر سرین

نقره خنگ تو سن زرین ستام آسمان — رایض امر ترا بر بسته باد از زر زین

در مدح شاه زمن

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین — آسمانی آسمان گر نقش بندد بر زمین

آسکوب اولت سبع سموات طباقی — نقش درگاه تو طلسم خاد خلو با خالدین

رشک سقف لاجوردت آسمان را — صد گره بر طاق ابرو هر زمان از نقش چین

طاق درگاه تو طغرا ایست بر منشور ملک — رسم ایوان تو بنیادیست بر ارکان دین

بحر عمان را از آب حلات باشد نیاز — آب حیوان را بخاک درگهت باشد یقین

بیت معموری محقق بیت تحویت رفیق — سقف مرفوعت معین ظل ممدودت مشین

آستانت را برخ شاهان عالم خاک روب — نزهتگاهت با ملک حوران جنت خوشه چین

مجلس زینت برد دامن غباری از درت — جز صبا را کز عبارت هست دامن عنبرین

آشتو جا یوبت این دو بس فراشان تو — خازن فردوس را رشک آمد و باحور گفت

حور و ولدان پای کوبند از طرب در بزم تو — هست اصل نسخه خلد برین سرمشتبات

آسمان میخواهد کز رشک کند طمعی زرای — تا قبول شاه یابد خشت از زر میکشید

سر که خود را بر زمین مالید زلف حور عین — تا بدین چد تیز هم نازک شباش و نازنین

در طواف آید بکاس من معین — تو بهشتی را بدان افزودی و بالی چنین

تا بهند بر خاتم پیروزه خود چون نگین — مسجدم بر نقش تو نعم اجر العاملین

سایه لطف الهی شاه دیندی آنکه

آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق را بر خلایق از پی ایجاد او — هست انعام اتیکم بسلطان مبین

مهد او را موکب خورشید امید طل جبر — عزم او را مرکب جمشید القدر زیر زین

ای ز رشک جام جودت حشم دریا پر نگ — وی ز هیبت جو عدلت طاس گردون پر طنین

هر نفس مشاطه رای منیرت کرده پاک — از عبار تیره شک روی مرات یقین

باد شاها منع از لهو شاه آورده ات — دامنی در برد دت و اکنون در پهای ثمین

در لباسی خانه آراستی گر شوق آن — طاق ازرق میکند شق هر زمان جیب برین

رسم ساهان کراست این بهشت آباد تو — رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین

جای شاهانست که یارب فرخ و فرخنده باد | جاودان بر یاد شاه شه نشان این سرزمین
بر سریر منصب و ملک شاهی تا ابد | شاه باد آن شاد و یاد آمین رب العالمین

در مدح سلطان اویس

طراوتیست زمین را که فر فروردین | که بهر زبان تهنیت آسمان رود به زمین
درو ز لطف چنانکه برهوا عاشق | چگونه بچکد شبنم چو عاشق از جبین
فلک ز قوس قزح برهوا کشید کمان | هوا ز برق ... جهان کشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه‌ها بشکفت | کنار برگ سمن شد غنچه را بالین
درخت سبز چمن شد شکوفه بار بار | چو برج ثور برآورد ... درون
چمن بهشت زخرم بر من و سایه سید | خلاف نیست بر این چرخ نزهت برین
شمال نرگس رعنا عینه کوید | که در چمن تماشای لاله و نسرین
گذشته اند بحر که تحذرات چمن | عیانست در دو خبر چشم حور العین
نهاده لاله کلاه کج بشیوه خسرو | کشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین
رسیده خسرو انجم بخانه بهرام | زدند خیمه گل بر مناره چوبین
بوصف عارض گل بلبل غزل گوید | که کرده اند درو نظم ولکن نقش
چمن چو نظم ثریا و ژاله چون شعریست

تطره چو خیمه می انداخت خسرو
نظر در عارض گل لاله ...
تماشای گل کلاه کج و دور
دو همی می نخندد از دور
نظر ... خور ... تیغ
هوای گل و ... از ...
... ... غزل
... ... تیغ ... عمل
نوای بخشش ... ... آواز
در آمد طوطی

جهان چو بزم عمین با خضر و خرمی | چو باد صبح سوی گل و سمن برخیز
اگر معاینه خواهی بهشت و ماه معین | چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
بکر بلاله و نرگس پیاله و ساغر | بر آنکه ساقی ... چو غنچه در خون
چنین روند طریقان بباغ روز چنین | نهان کنند و نشستند با دل خونین
درین همه ... دقیقی نمانم آب چرا | بکار نیست درارو فلک ... این چنین
شکفته دسته نازان می شود مجلس باغ | که در بهار فرو میرود بخود غمگین
بحکم وارز بان عقل داشت ... | کشاده کرد زبان سحاب را تحسین
گرای ز فیض تو در لباس ضمیر | که گل عجب که آب حیات گشته عجین
زعهد خاک نبات نبات را لطفت | برآورد چو نبات نبات خلد برین
مجاهد کرمت هر سحر دار آورد | نتاج لعل گل آورد های در تمین
سحاب داد جوابی چو آب سوسن را | که من کیم همه آثار لطف سلطانیست این
غیاث اهل ممالک معین مله و ملک | عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه | زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین
پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اویس | محیط ابر سخا آفتاب روی زمین

... بمراد این غزل باد
افغانی از ... ابر
عاشقان از ... در ...
باد در ... فتنه ...
لعل ... لطف ...
... نمی ... کو ...
... ... نکند

جشنی که بمیدان کمین چو شیر علم | بود ز حمله قهرش یاد شیر عرین
نهر بر پشه نجم بعکس ... | اگر بمهر کند التفات اذر کین
بزور مردی او کشت شهسوار فلک | غزاله نام زنی چرخ تاب خانه شش
زباد برحم او بود فسح می تاسد | چنانکه از شکن زلف تنگ حال الیقین
نداع طاعت الم تو حلک کردو زا | زباد رخنه بر سر ... گرفت برین
دهان زمین که بیارد گفتش بجای نکات | برآوردند سر از خاک گنجهای دفین
زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز | زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
زعین نعل براق راکب دل تافت | هزار بار شد رخنه رخنه چون پرچین
چنان بعدل تو میزان عدل شد طیار | که سیل سوی کهو بری کند شاهین
بطالع تو شرف شد ز ... | بطلعت تو قرین سعادت تاج و نگین
باسم تیغ تو ... کس گرخود | بود علو تو بر وین چو آتش بزین
اگر سپهر در آید بسایه علت | بنات برده نشین فلک شوند بیبن
نهد ز ضعف شکم بر زمین برای فلک | اگر دوبال تو بر پشت او به بندد زین
وگر ز روضه خلقت غزاله بوی برد | سر از چه روی فرود آورد بنافه چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید | اگر کنم ثنای تو ازین سخن تلقین

سن روان می ... می ... و دستبای او کباب
آن ... ... دل
سکل ... غنچه ... ... تقاضا ... کند
نزاکت ... ... بلبلی ...
بیشتر ... ... حطالی
... ... خوش و ... و ای
بهار افروز ... ... جمشیری
باد ... ... یاد
خدیو غنچه ... ... پرده دری

اگرچه طبع روانست بحر گوهر | وگرچه شعر ... نیست بحر مبین
طرب سرای خیالست پرده چو | خزانه دار ضمیرست ... این
مرا تصور مدحت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی با هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست | که چهل امین راست در زبان آمین
همیشه تا متولد شود ... | همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین
ملوک ملک و ملک داعی و مطیع تو اند | خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان | وین شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان
آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار | گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان
ای فلک را روز و شب در سایه قصرت سریر | وی زنعل اسپ تو مه با سندوی بیت قران
چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد | چون جنان دار السروری چون حرم دار الامان
بحر سجورست آبت یا زلال سلسبیل | بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان
ز بساط حضرت آیات رحمت را نزول | در حریم دولتت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسات برگشته ماه از آفتاب | با صفای روضه ات خندید گل بر بوستان

... ... حافظه و جمل
باز ... ... بخشی ... ...
... ... که خواجه ...
دور ... ...
... ... گل ... ...
... ... عارض گل ...
... ... در گل ...
... ... بلبل
... ... دری

سبزه زارت را کمرهای زمرد در کنار … کوهسارت را کمرهای مرصع در میان
با نهال جویبارت شاخ طوبی بی محل … از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
سرو در جنت از بلندی راست گوی سایه ات … کرده بر اغصان او مرغان عالی آشیان
باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر … باد جانبخش تو چون جان آب دلجوت روان
جان خاک و آب ما با کوه تا پیوسته … جسم خاک و آب را پیوسته با کوهت جان
در شب تاری ز عکس شمسه ایوان تو … دره را در هوا یکیک شمردن می توان
دیده ها روشن شمان خاکت تکحل میکنند … در خم ابروی طاق و [illegible] زنگ آسمان
آسمان مزدور کارت [illegible] … یک [illegible] مغربی داشتن زین آستان
با کن کاری طاق سقف [illegible] … صبح کن می آورد بر طاق ابرو [illegible] زمان
با غلامان درت اقبال [illegible] … خوله تا شان قدسی [illegible] خاندان
ای [illegible] کز برای [illegible] … چرخ کاه خرمن مه را [illegible] کهکشان
تا [illegible] باران رحمت آید از بابت فرود … فقر چرخ از کهکشان دارد [illegible]
[illegible] سر [illegible] از منزلت [illegible] … یافتی از خاک درگاه خدیو کامران
داور دنیا معز دین که در احیای عدل … میکند روشن روان [illegible] نوشیروان
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس … کاسمان چتر او خورشید را شد سایبان

آنکه سلطان [illegible] را زرک با آفتاب … گاه [illegible] با خنجر کرده کی در خاوران
در زمانش کرد غیرت [illegible] … آب مصر و باده چین را خاک آذربایجان
امن و انصاف و کرم در عهد او [illegible] … تیغ بی انصاف اگر دندی برون از میان
کس نیارد زین سپس کردن کشیدن [illegible] … کس نخواهد زور کردن بعد ازین جز بر کمان
خانه انصاف را تیغ عیانی کو [illegible] … هست رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان
تیغ همراه چو هر فولاد تیغش [illegible] … جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
راستی مانند عاری [illegible] … آن زمان کز پشت دشمن میکند بیرون زبان
داد مردی داود [illegible] … در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی [illegible]
ای [illegible] … کرده صدقی [illegible] صاحب [illegible]
نفحه خلق [illegible] … جوهر ذاتت [illegible]
در کنار رحمت می پرورد لطف [illegible] … ملک [illegible] از ازل [illegible]
مهدی آخر زمانی اول دوران [illegible] … فتنه آخر زمان [illegible] آخر زمان
نیم [illegible] … در [illegible]
باده دریای لطف تست فیض رحمت … از برای [illegible] آخر زمان
باده دریای لطف تست و فیض رحمت … هر [illegible] ازین [illegible]

زان کشایم لب بنعل شکر کر من … بسته ام زانعام تو چون [illegible]
گر ز عون دولت بودی [illegible] … من [illegible] زبان از [illegible]
التماسی کرده ام زین [illegible] … از برای [illegible] آخر زمان
چون ندیدم [illegible] … کردم از درگاه تو [illegible]
تا [illegible] خورشید [illegible] … [illegible]
نور مهر دولت [illegible] … باد [illegible] مبارک [illegible]
بارگاهت را [illegible] … خادمی چون آفتاب آرد بر [illegible]

خطا [illegible] زمین را چون سلیمان [illegible] … یافت در [illegible] آمد خطاب از آسمان
کاین زمان [illegible] ترکان [illegible] … [illegible] ترکمان
رایت گیتی ستان افکند ظل معدلت … [illegible] در سایه انصاف او [illegible]
خواند در گیتی [illegible] حضرت سلطان اویس … مشتری زین گنبد فیروزه [illegible]
آفتاب سایه گستر سایه لطف خدای … دین ارکان و انجم حاصل کون و مکان
[illegible] انتقام [illegible] … [illegible] با سعد اکبر [illegible] قران
بر براق [illegible] … دید [illegible] جوشن و برگستوان

در جهان منسوخ شد رسم [illegible] … بعد ازین کس [illegible] کمان
[illegible] آفتاب [illegible] … تیغ خود را در غلاف [illegible] نهان
در زمان دولت او کرد آتش سرکشی … [illegible] زبان
باش [illegible] عدلش [illegible] … این زمان [illegible]
باش [illegible] طاووس [illegible] … [illegible]
وقت آنست این زمان کز فر عدل [illegible] … [illegible] بسیر کرده اند [illegible]
ای [illegible] … همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
ای [illegible] از ازل منشی حکم [illegible] … از برای دولت منشور ملک جاودان
[illegible] آب فتح ملک و دین … سایه حضرت سواد نور چشم انس و جان
غصه [illegible] در دل خصم تو چون [illegible] … [illegible] جور [illegible]
گر فلک خواهد که گردد در جهان [illegible] … بر نیاید تا [illegible] گرد آن جهان
زار [illegible] نقش [illegible] … میکند از زر خالص [illegible]
روزگار دولت [illegible] در احیای عدل … میکند روشن روان [illegible] نوشیروان
نامه جمشید را بر داد [illegible] … قصه داراب را [illegible]
[illegible] دوران تو پنهان کرد [illegible] زیر خاک … [illegible] کردی [illegible] کردند [illegible]

کان نماند از رشک دست طبع اجواد | بحر از لب تشنگی الله رسید از غصه جان
گرد اسای هلال عید حضرت مشتری | در صف هیجا چو عین نعل اسپ شد عیان
مشتری گر نعل اسپ خواندبا بهر مریخ | نیست کالا را طعن مشتری چندین زیان
باد رفت این قصه را با لشکر منصور گفت | لشکر منصور گرد از گرد خاکش در دهان
کان و دریا خواستند از دست طبعت زینهار | عاقبت بخشید دست آن بحر و چون کان
گر ز طبع کان بسیارت مایه یابد بهم | همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگی و نوری بسیار حاصل کرده بود | دشمن از باد سواحون شاخ شد در مهرجان
عاقبت بگذاشت بار و برگ خود در پیش تو | برگ ریزان و زر افشان گشت چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت | تیر تا اکنون از پیش در خاک میجوید نشان
سوزه انداختی کاواز آن گشت را | سیر گرد از غصه شیرین و جوی شد جوان
در پناه قدر جاه تست سلمان زانکه شد | ز آسمان بگذشت و میجوید مکان در لامکان
در ثنای خاص بزم گرد جو دگاه جلیل | نیز میدان بلاغ خواند است و بر بیان
حنوادو ور زمان حسرمان نصیب بنده کرد | این زمان میخواهم از دور زمان بوحنی آن
کاسمان بار دگر چون چشم خود روشن کند | دیم بخشش از خاک و آن آستان
در نیکیرد حدیثم زان بیسکوم سخن | نیز می ترسم که در گیرد زبان ناگاه از آن

آتش دل در درون ترشسپن صید آرم اینک | از شکاف خانه بیرون میبرد هم دم دخان
تا بتاب آتش خورشید بر ماهی نهد | نقره خنک آسمان را داغ نو بر زیر ران
دولت را با ابد بادا رکاب اندر رکاب | حرکت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

در صفت سفینه

لنگری دان نوق رحستن بر آب روان | می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق کو بیار جست آبی کاندرو | دایما باشد سعود ملک را با هم قران
بادپای اب رفتاری کر داندش چوب | آب با او هم رکاب و باد با او هم عنان
معدن او گرد اندر سنگ خارا سنگ | لیک اب خوش کوارش در درون آمد نهان
آب جان او و سر کالبدش جان در بدن | نا روان گردد تن او از گرانباری جان
او کان قدرت ترا زر کان دارد مقیم | میرود هموار پران راست چون تیر از کمان
دشمن خاکست وهم با خاک میگیرد قرار | عاشق آبست و لیک از آب میجوید کران
نام خود را عاریه زان میکند تا می کشد | روز و شب بر دوش فرش عرش بلقیس زمان
ای بمهر دل پرستاران مهد عزت | دختران اختران در پردهای آسمان
پایه قدر ترا گردون گردان در پناه | سایه چتر ترا خورشید تابان در امان
راست گویی هست معمورت زیر ملک | سایه بانش ظل ممدود است بر بالای آن

دجله چون دریا و کشتی کوه بر بالای آن | سایه بان او بهشت و حور جمشیدی بزیر سایه ان
ساقیان کشتی ازین دریا دل بسیار | در دل کشتی نهد دریای یاقوتی روان
هر کجا آبی بیابی باشد آبی چون حباب | گرد آنجا گرد وجود از حوض برآورد کران
در دل کشتی که مستان لنگر دریای چهر | با حریف خوش نشین خوش نشین شادی کنان
سایه حق آنکه دایم از وی چون خورشید را | روز و شب از سایه خورشید میدارد نهان
باد چون آتش موسی عهد شرح بر | نوبتش کن آمد خوار دولت شد جهان
ذات او چون ذات عیسی گر نه بد آمد بلند | همت او چون همت عنقا قاف تا قاف جهان
سایه چتر تو خورشید رای ذو شست | بر جهان تا بنده و پاینده بادا لعاودان

[illegible]

صحبتی خوش درگرفت با شمع میان و من | ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن
دلبری سیمین عذار و شاهدی شیرین زبان | آتشی در شان او سرتا سر از لطف و حسن
ماه رخساری معنبر موی را مانند او | سر برآورده شبی از جیب شمعی بر سر
رشته جان من و او سر ده و تابان وقت | لیک او سر رشته دارد بکف بر عکس من
بازبانی پر بخار و بالی پر آبله | از چه سوزد گریه سحری حرق دارد در بدن
تب بتاب رشته می بندد مردم لیک او | بر شبی بندد بجنون رشته تب بر جو تن

اگر جمشیدش کلاه و در سر سر بر اختر دارد | گر بر سرش بر و نشاید سر زحکمش بافرق
گرز ضحاک چون برکند بادش بر دوش | ور به اسکندر جوار ظلمت آید تا ختن
سکندر بروانه بلیلان بر جان انکنک | باد شاه است فرازبخت بر دار وطن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا به روز | نیست این از دی رنگ روی پیش اللاله درون
زاده زنبور شد تا شاوران زنبور وار | داده از شش ابوش و باشد از پس مش زن
در همه مجلس بنالش بر سرآمد در میان | باد جود آنکه ابو پیوسته باشد در لکن
شب همه شب ذاکر آیات نور است و دخان | همچو دو السور ترازان می باشدش نور از کمن
در علامت از سر سوز درون خود قطعا پر | منتش کر تیغ بر فرق شعیجون بوالحسن
آتش انگیزست خواهد کشته گشتن در میان | کو سر خود گیر با شمیس و نشان این حسن
بر سر هر مجلسی میگیرد آتش در زبان | خواهد آتش آب و بیش را کلی زحمن
خصم با تیغ و کفن بیشش همی آید ولی | گر دو پشس می برد و می بحکشس سر زکفن
سو ز مجلست و جود ش نارو نار شراب و کل | گرچه دارد گونه ناری و قد نارون
راست می ماند بشاخ زرکه چون بری گشش | آب سازد گرد جهان و سر فرازد در چمن
تحلیه بر دست همچون کعبه از صدق و صفا | و آنکه از سرجانی بود کرده تود خود در زن
میکند آتش زبلبی با وجود آنکه هست | آتشینش کند و در یاد کردن در زن

کنده در پای سیمان درنا چو خواهی بسیر | بر سر بالینش نشاندازی گردن

داور دین محمد شاه دریادل اویس
آنکه با اصل حسینی زاد و با خلق حسن

والکه بی پروانه فرمان تو در باغ و راغ | باد شبگیری نیارد جستن وی از چمن
والکه در دوران او از رعن باد خزان | برگ خود رای نتاند باز شاخ یاسمن
گر نه عدلش کدخدای خانه گردون شدی | عنکبوتی بودی اکنون در زوایا پرده تن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد | جز بر گرد محمد شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای اهل شام و بحر | بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا | وی چو عقل اولین سرتا پا فضل و فطن
ای علو همتت در عالمی کز کبریاش | لاله زار گلشن خضراست خضرای دمن
از شرف فرق قدرت شد مالش بر فرق نعل | در وغا رمحت سنان سا یمن بر طلب مجن
را امید آنکه میداری یتیمان را عزیز | در مدیر کاه تو غلطان اید از بحر عدن
سید بد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو | گر چه می آید صنوبرش از لبان بوی لبن
بوی آن می آید از خلقت که گر بوی خطا | نافه گر دون نگیرد خون اموی ختن
عرصه چین چیست پیش فسحت ملکت که هست | دامن ملکت را صد چین نهان در هر شکن

خصم سنگ نقش تو لاف شیر مردی میزند | کی برو باهی تواند گشت گرگین سیلقن
هر که چون نرگس شد از جام خلاف سرگران | لاله وار اول قدح دادش جهان آنگه دو تن
طاهر اشیم فلک سوار چند بعد ازین | همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن
تو بها باید که تا صاحب قرانی چون اویس | یا چو سلمان نبع از پارس خیزد یا قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش | صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل | حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک تخم مرغ از پرورش | بلبل خوش گوی گردد یا مگس اندر چمن
خسروا دیوان من درجی پر از در دست | جز قبول حضرتت در نیست نیم را ثمن
جان شیرین هست این شعر من پیش شما | می سپارم جان خود جان شما و جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی ریکند | شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن
باد رایت در مقامی کز چراغ مجلست | هر صباحی بر فروزد شمع زنگاری لگن

در مدح سلطان اویس

عکس رویش دین ما بر تابد پس ازین | بار عشقش جان تنها بر تابد پس ازین
بعد ازین ما بر سر کویش نخواهیم رفت | کان سر کو زحمت یار بر تابد پس ازین

شکر لعلش دل ما را شیرینی حرف | چون مزاج گرم حلوا بر تابد پس ازین
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست | بانک و تشنیع وقفا صا بر تابد پس ازین
من نمیدانم چون دل تخت تحمل میکند | ناله زارم کو خارا بر تابد پس ازین
گر چراغ جان بگذرد دود کش بر اطراف چمن | لاغ ناز سر در غبار تابد پس ازین
دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب | تابش خورشید بینا بر تابد پس ازین
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی | پند عاقل مغز شیدا بر تابد پس ازین
میزنم هر شب ز رشک دیده آب کوی دوست | آب رشک صبح سقا بر تابد پس ازین
بار سودا پیش ازین بر دل مسکین بود | زانکه میدانم سویدا بر تابد پس ازین
قطره خون شد دلم چون این همه خاشاک غم | قطره بر تابد که دریا بر تابد پس ازین
از دهانت من تمنای حدیثی میکنم | تنگ حیرت او تمنا بر تابد پس ازین
قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق | منت لولوی لالا بر تابد پس ازین
جز خیال خال سنبلت نگنجد در سرم | این دماغ تیره سودا بر تابد پس ازین
دل برخسارت نخشم جان اشارت میکند | باز گشت آن چهره ایما بر تابد پس ازین
می سپارم جان بکویت جز تن بی برم | کاین گرانی تن انکار بر تابد پس ازین
در زمان عدل سلطان مزاج روزگار | فتنه جمیعت سما بر تابد پس ازین

پشت پای لطف سلطان اویس ار کوه
خود پرستی را ز خر ما بر تابد پس ازین

تا معز دین و الدنیا ملك الحق صبح امل | همت مشهورش که طوفان بر تابد پس ازین
اکه چشمش نجم اگر انصاف دور من شود | علم آتش اشکارا بر تابد پس ازین
ابو ایشان وارث الملک دارا ملک اویس | نا سزا را ملک دارا بر تابد پس ازین
زیر دست او سپهر چرخ و لاف بالا میزند | حضرتش او زیر بالا بر تابد پس ازین
طاعتش طوق است اندر گردن دنیا و دین | طوق طاعت دین و دنیا بر تابد پس ازین
تیغ او لی شد بخون زد عدل او بر کرد نقش | عدل او مسل و محالا بر تابد پس ازین
خوی او چندری مهر بخت در دامان کوه | گرم شد خورشید و گفتا بر تابد پس ازین
کاذکر دون بر نتابد انچه می بخشد کفش | ملک گر دون معلا بر تابد پس ازین
طاق قدرش را ملک می بود بر بالای چرخ | گفت خود کاین قصر خضرا بر تابد
در فلک بنشست همش چرخ بار چرخ | گر فلک بر پای زیر ابر تابد پس ازین
ای همایون همت عنقای همتا یافت | آن همایون مرغ عنقا بر تابد پس ازین
هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر | منت فیض زابا بر تابد پس ازین
بوی آن می اید از عدلت که کلک زم کوی | حدت شمشیر قطعا بر تابد پس ازین

گر طبیعت در بنا جرم سیارات بود / ثقل چون زور جهان بر نتابد بیش ازین
گرنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور / جرم ماه و خور بجوزا بر نتابد بیش ازین
دولت ار نافذ است حرج و سیلم / قوت بازوی برنا بر نتابد بیش ازین
اندست از کر بابیت عرصه گیتی تنگ / آشیان صعوه عنقا بر نتابد بیش ازین
از زمین روی عنایت گر بگردانی برو / آفتاب عالم آرا بر نتابد بیش ازین
عرق ادرار ندو اجرا بحر و کان از تخت / بحر و کان ادرار و اجرا بر نتابد بیش
دستگاه پایه ات دیدن بدین جاه و جلال / دشمنت کش هر صبا بر نتابد بیش ازین
بر عدو اعدا مکن کالاش تر و براو / ظهر آن درگاه والا بر نتابد بیش ازین
غرزگر کش دفع کن زیرا که کفر و بحث / حضرت یاسین و طه بر نتابد بیش ازین
از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد محو گشت / کن خود نور تجلی بر نتابد بیش
دیده عرض لشکرت کردن بجارحس بس / زانکه دشت و کوه و صحرا بر نتابد بیش
جان مردم در تن از خوان نوالت حاصلست / ور نباشد جود اعضا بر نتابد بیش
لطف عام و بخشت گر به بیند آفتاب / صحبت خاص مسیحا بر نتابد بیش
دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان / بانگ زن بر آسمان تا بر نتابد بیش
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر / جود دور چرخ دروا بر نتابد بیش ازین

سبح عصیان چون خلاف نیت فردای حشر / بار عصیان دوش فردا بر نتابد بیش ازین
غرق بحر گشت از دست جوادت گرچه او / بیش ازین میخواهد اما بر نتابد بیش ازین
در پناه رایت عدل رعیت پرورت / شیر با آهو محاکا بر نتابد بیش ازین
صبح ازین بیش دم زد گرچه تاب سر او / خنگ صبح سیم سیما بر نتابد بیش ازین
وهم در سرعت کمان دارد گر او همپای اوست / وهم هم پای هما بر نتابد بیش ازین
حور اگر اندک غباری باید از خاک درش / عطر و سرمه چشم حورا بر نتابد بیش ازین
پادشاها در خزان دانی که از تاب خزان / دور بودن طبع دانا بر نتابد بیش ازین
گر حریف سرو قد جو در حریف انگیس که او / انتظار خلد و ماوا بر نتابد بیش ازین
از خروش چنگ غوغاست در هر مجلسی / ملک در عهد تو غوغا بر نتابد بیش
بی نوا ام مرغ مطرب خوش نوایی یار کن / بی نوای مجلس ما بر نتابد بیش ازین
می نهان از چشم صوفی ده که چشم منوعان / عکس آن روح مصفا بر نتابد بیش ازین
زاب رز در مجلسم باغ آشتی کن کان زبان / شاخ عریانست و سرما بر نتابد بیش
شاخ رز عریان چو شاخ نور در عقد درج / نور خود عقد ثریا بر نتابد بیش ازین
درجی از یاقوت رمانیست نار و درج / دانه یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شربت جلاب رمان ترش و شیرین خنده باید / از برای دفع صفرا بر نتابد بیش

گل لمزود ست زین جوی بند خوی یبند / گیسو خوبان تیمار بر نتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران تو ملک جهان / از خزان شاید که تیمار بر نتابد
طبع سلمان روز و شب ز اشعار مدحت / هیچ طبع و خاطر اشعار بر نتابد
من ز احصای کمالت معترف گشتم که نحو / شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت بیکم پیدا و پنهان کر / مجلس سراو صرا بر نتابد بیش ازین
طبع من در بر نتابد بیش ازین دادن سخن / لیک تسمع اعلی بر نتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کان بس بعضی کلت / معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و ذو عهد بقا / غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش ازین
باد ذاتت در امان حق که بر دم این دعا / خود زبان جز این دعا بر نتابد بیش
روز عمر دولتت بادا چو شام / گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش ازین

ای دهنت خاتمی ملک حسن در نگین / گرد نگین صف زده مورچه عنبرین
زلف زره پوش تو نافته بر مه کمند / چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین
چشم من از آه زد و اشک دوانده روم / حسن تو از شام زلف فتنه نماید بچین
صفحه روی تو تا دید بیکبارگی / باد ورق بازکرد از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید / باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین
پرده ز رخ بر بگیر تا نشوم خودپرست / آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
صورت حسن ترا حاجت مشاطه نام / بهر تو این نه سزا مشاطه جان بیش
از پی مشاطگیت بر سر آمد فلک / کحل و سپیده بکف آینه در آستین
چهره مه را بود حاجت مشاطگی / طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
چون کند از رقت جلوه عروس جمال / دامن من پرکند دیده ز در ثمین
زلف تو گرد سمن چرخی از مشک زد / خرمن مشک ترا آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دیده صحبت گل حسرت دل / خاست ازین رهگذار دوستی با وطن
برکف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست عدل و کرم رسم شاه / خوی تو نازد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشور کشای سایه فضل خدای / ماه سپهر آشیان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد / ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

نیر شکاری که هست از شرف داغ او / بر سر انعام و وحش کرده تفاخر رهین
طاق قصر او طاق سپهر بلند / بابچه بزم او باغ بهشت برین

دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر / آینهٔ رای اوست مطلع صبح یقین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / از صدمات نعال مرکب او روز کین
ساخته دل عین را قلب ازقلب نون / کرده سر قاف را رخنه تر از قوس سین
ای بکمند ظفر معتصم و راسخی / دست طو اعتصام حبل حبل المتین
با کف راد تو باد و کف بحر عون / با دل پاک تو خاک بر سر ما و معین
خدمت درگاه تو مقصد دارای ولی / صورت القاب تو نقش نگین تکین
ست نکین مرات چون مدار دوران / ست کمین چاکرت چون سر راستین
نوبه کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا / مهر و مه تو گرد طاس فلک را طنین
بوده ز فیض کفت بحر معادن یسار / حوزهٔ قدرت ملک ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی / وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت دست تو داده مدد ادشکاه / عنبر و زر بخشد آن هندوی دریا نشین
خلق نواز تند ترجیب نخل کرد / یافت از آن تربیت شان عظم الکمین
پیش ازین پیش ازین سرکشی آسمان / داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش / هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت با رهین خلق جهان گر چنان / شکر تو گوید چنین شکر کرمت اجمعین

پری ... سر روشن ... / ... زلفش
... آشفته بود از تاب ... زلفش
بستی ... دست ... زد و نصبت زلفش ... تاب
خدا از دست ... خورشید ... دران ...
سمن بوی و صبا ... از کس ... شنیدند
... سر ... انس ... ر ... ان
... کشا زرند ... با ... را ... ان
خدا از دست صبا چون گل ... ان

خوشهٔ پروین دهد باز بجای عنب / شاخ رز از یاد بادت باید مزالی زرین
گشت جهان مرتفع حسن که در عهد تو / خورده دل چنگ و نی ناله نباید حزین
دو حسن آموخت از عدل تو هر عام و رفت / الک درد پیش اگر گرگ و گربو ستین
تیغ ترا می نهاد عقل به تیزی چو برق / برق ز حاجت و کفت نیست و الحق این
حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت / گاو زمین آمدش چون شتر اندر جنین
ای ز بی مصلحت زمرهٔ اسلام را / کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر کرم بسی بوده اند / خاطر وقاد شان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست / ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بنده دعای شما / می کند و می کند بوحه اینسل امین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات / تا بود اندر جهان دور شهور و سنین
باد بکام دلت دور سنین و شهور / باد دعای درت ورد بنات و بنین
شمسهٔ افلاک باد قدر ترا اطلس چتر / ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق / در همه کارت خدا باد نصیر و معین

ایضا له

این وصلت مبارک و این مجلس همایون / بر پادشاه عالم خسرو خجسته بادو همایون

مبارک ... رفت اندرت
... گی ... وده بدست
خطا ... فلم ... دست راندن
... بر ... کان دست راندن
... شد ... اندر دست ... باقی
خاص ... از ... شتابی
دران حالت ... کین ... بود
... بادی ... دست ... اند ...
... ده ... جانان ... رفتن
بوی ... ملک ... توان ... گستن

فرمان روای عالم مقصود نسل آدم / جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
سلطان اویس شاهی کز سم مرکب او / بر روی چرخ و انجم دامن فشانده هامون
شاهی که باز چترش هر گه که برکشد بال / طاووس چرخ پیش آید در پناه همایون
از جود کفش ملک را اطباق در مکلل / وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده / بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام زر بدستش وقت صبوح خندد / خورشید در آید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش کز بر کشد ناله / در چشمهای میران اشکال بزم موزون
تن در نهاد قطعا قدرش بلا نجه کرد / از روز و شب بتقدیرش اطلس ملوّن واکسون
آن کز در و حطاش هست کرنبند / چون گوی چشمهایش آید ز نه بیرون
ای داوری که داری رافات آسمانی / چون ملک آسمانی اطراف ملک مخصون
احوال خسرو ماراه رای تو گرد درون / اعمال ملک و دین را فکر تو هست قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه ویو / با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون
در بحر عیش رایت یا نون نشد معادل / کافی که از حدودش سی منزل است تا نون
در اهتمام کمتر لالای درگهت / رفض لاحد دی چندین هزار خاتون
صحوات نعل اسبت گردون نهاده وجهی / تاج مرصع از سر برداشت گرد موئون

[illegible]

هر کس که در نیارد سر با تو هم چو حاجی / همچون پیاله آتش دل باد هم بادر خون
گردون علو قدرت باز در کنار داده / فی الجمله منزلت کو جایت گردون
دروازهٔ کیتا زاحون مه قرون ماضی / دارالب دار سکندر جمشید رای فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد / خورشید و شب ز حسرت گنج قارون
باد انتشار عهدت سر کنج دولتی کان / تقدیر داشت از در گنج غیب مخزون
روز و شبت ملازم سعد و سرور و عشرت / روز تو هم روز و سورت تا شام حشر مقرون

قصر شاهست مهرباب باد خلد برین / سخنی هست در این باب که خلوت برین
شاه بیست متین و خوش و مطبوع و بلند / کرده در قطعه از خط اعلی تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان / روح الله فداک ای حرم روح امین
کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانه خدا / آسمان سقفی و خورشید ترا شاه نشین
صفهٔ قدر ترا طاقچه طاق فلک / گلشن بزم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان / خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین
رده بر طینت تو سعد گهر قندی رشک / شده از دود بخار تو تجمل یاد چمن
از جواد شرفت یافت شرف اوج فلک / وز اساست همگی گشت قوی روی زمین

[illegible]

مهر بر بام تو زر رشته بگسلدی تا بود — تا ببام نو برآید کمند زرین
چون فلک هر که بر درت سجده کند خاک در تو — شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان چو بود در بزم چمن گلریزند — لاله کار همه زین گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند — بوی را مغز معطر شود و لب شیرین
بازار رنگ بنا دیدند بچین صورت — گلشن هر دم معنی نگر صورت چین
رفت در نقش و نگار تو بخجلت سلمان — آمده است از آن نقش او نگین
حملهٔ شیران شکاری شکار است بیت — فارغ از حمله و این نکند و نکین
نقش ایوان تو چون ملک نشستن آید — گر در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک را شاه رسانید بجای نوروز — گر قصد پایه برافراخت سرا علیین

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه ازوست
زیب تاج و شرف سلطنت و عزت دین

ای چو خورشید بخوبت همه در تحت علم — وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ تو آینهٔ فتح و نجاتست و ظفر — ذات تو واسطهٔ عقد سهوت و یقین
درگهت را فرح و شادی و اقبال غلام — حضرت لطف و نصرت و تأیید قرین
هر دعای که برای تو دعاگو گوید — از سر صدق کند روح امین آمین

وله ایضاً

نوبت خنگ صبح راند تاخت سلطان ختن — ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن
خسرو چین میکشد را شب بالای شام — تا شام اندر عقب بر لشکر شب تاختن
مست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو — سعی کن تا کام گلگون را برآری از دهن
چشمهٔ بر قلهٔ کهسار شرق جوش زد — ای سر سراب گردان قله را از حوض دن
چرخ توسن را که دارد هر سره تا چنین — باز می بینم که گستش چشم آخر عمر بن
بادپای عمر سرکش گشت و ناخوش میرود — دست و پا زن را شکالی سازد از سنگین
گرم گردان هین کمیت را که میگیرد سبق — اشهب زرین دم خاور بر آهوی ختن
نیز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل — زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شه سوار ابلق دوران زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک و ظل ذوالمنن

گوشت نعل بر آتش حلقهٔ گوش فلک — اغبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
پیش آورد زیر پی سمندش همتش — دم نزد در بستن این مرغزار پر بکن
با محیط دست دریا بش جواد او چرا — ابرش را آبخور سازد ز دریای عدن
در صفات مرکبش هم یک جمشید عهد — میکنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن

ملک را میمنت فتح از سرخ پا بین قطع کرد — خشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه سرخ از دست و پای ابلق شام سحر — بر نمی‌خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای سپهر مرکبانت سا بس نجم ادق — وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
گر براق برق را کرد سر بکمند حکمت لجام — هیچ نتواند ز جا جستن دل بی قرین
باد در دست زمام آسمان را آفتاب — هر سحر خواهد عنان از حد مشرق تافتن

نسیم صبح سلام مرا بدلستان برسان — پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهر صبیت روا ز راه روا خواهم کرد — روانه کرد و بجانان روان ز و آن برسان
مراد قصه رسیدست زمن بگوش بگوش — وگر مجال نباشد یکی از آن برسان
بگو که طرهٔ او با که خود در تجدید — دقیقه زمن در آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت — زمین ببوس و دعا هم زمان زمان
ببوستان برسانش غبار من لیکن — بپن غباری از آن عالی آستان برسان
دل مرا اگر کباب است و مجلا خوش — بیر با آتش رخسارهٔ لستان برسان
بزلف او خبری زین دل شکسته بگو — بگوش او سخنی زین دهان بیان برسان
گرت ببلغ رخ او شغف باز دهد — زمن سلام به نسرین و ارغوان برسان

زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه — بهر تو لب سخن من بدان دهان برسان
از آن دو لاله نصیبی چو سنبل و گل ده — در آن کلاله نسیمی ز مشک بیان برسان
بحق کهنه وز اغیار مجلس خالی — دعای من بخیالش بحر کهان برسان
بیا که کام دل ما و شیرین دهان لب — بکام این دل بیمار ناتوان برسان
بکام من ز لبش بیش از آن که خط بدمد — حیاتی کن و حلوای بی دخان برسان
ضعف ناله نمی‌آید و همی کشتش — بپا بپا بکش او بکشان کشان برسان
فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت — بیاد و زان و بهش خاتم امان برسان
در آن زمان که دهد کام عاشقان دوست — بگو ز رنج بر بهره فلان برسان
همی کند بخشش مرده زنده و دیار — نمکی مرده او را بامتحان برسان
بگوی دوست مرا خانه ایست گوید باز — بعافیت همه کس را بجان و مان برسان
دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان — نسیم رحمتی از جانب یمان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان — بپای مرد بگوییم برایگان برسان
حدیث در سرشک مرا نظم آور — بگوش یار تو چون گرمی توان برسان
بحق صدق و مهری که داری ای دم صبح — گر صدق من بجان مهربان برسان
توی مربی انفاس و باز ام بحقت — تر حیث سخن را با آسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر
دعای من شهنشه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس حضرت عالی | بآستانهٔ این دولت آشیان برسان
زارد دست و بگو یارب این شهنشه را | بدولت ابد و عمر جاودان برسان
بنا زیاده علوش چنان چنانکه را | روان بران و ببرق سبک عنان برسان
سپهر خواست که گیوان بسد بدیاش | زمانه گفت که او را تو زرجه سان برسان
ز سدره سازد و سه نردبانی از بسد | ...وان رواق زحل را بنردبان برسان
اگر دوام بهارت هواست عالش | خبر ملنگر غارتگر خزان برسان
خریف تا ز چمن رنگ و بوی نستاند | مثال با فذا اش بوستان برسان
بکوه گوهر بندگی شه در بند | ز سر بلندی خود را تو تا امان برسان
بچرخ گوی کر قصب سمند سلطان را | ز دخل سنبله بر دوش کهکشان برسان
جهان پناها تکدار خصم بدبجهان | ازین جهان بجهانش بدان گران برسان
انسانیی تقلم کن که خبر واز سر دست | نوا اگر کرم ما ... برسان
بتیغ کو که زبان ز اجواب کن جاری | مناقب کرم ما بد نشان برسان
هر دو تو نان بد اندیش و کرسخن تنان | بد و دو نان که دهی از ... برسان

با فتاب ضمیر تو گفت فیض رسرا | ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
مجاوران زنی جانب خوان هر کسرا | بیا خبر زنی شام بمیحان برسان
بهر که عدل تو گفت از بی خوش امدنش | ... مرده را برکشیان برسان
بار کرد خطاب و بهر گفت گفت | که فیض ما بیم و جود ما بکان برسان
بسا برای خداسیح اگر مجال افتد | دعای ما بجناب خدایگان برسان
وگر بحق توانی ز من رسانیدن | نه درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب حیوان عیسی نکات در کامش | دهان نشوی و ده علیم بدان دکان برسان
حدیث موجب حرمان من جوان درگه | جناب ک با تو گویم هم انجمان برسان
زبانم توانی بپایم بدست علاوری | تو عذر لنگ بنوعی که می توان برسان
طلا زمان درش ایوس صبل های | دعای من بجناب یگان یگان برسان
بگو که یارب کام و مراد هر دو جهان | بپادشاه جهان بخش کامران برسان
میامن برکات دم او بس قرن | بعهد دولت این صاحب قران برسان

در مدح دلشاد خاتون

ست ایزد را که ذات خسرو عالم شاه | در پناه محنت از فیض الطاف اله
ست ایزد را که شد بر آسمان سلطنت | از خسوف علت ایام این ماه جاه

احمد عیسی نفس این شد از تشویش عار | یوسف مومنی بنان فارغ شد از جور چاه
بوستان هر دوستان لعل حوارش محبت نگار | آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
درده التعلیم فلک شکرانه این مژده را | بحر گان عالم علوی برسم مژده خواه
می ربایند از سر خورشید باقوتی کلاه | می گشایند از برافلاک فیروزی قباه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر | آسمانها بر زمین مالند سر سایع جباه
جمعیت زین به دولتی کی گنج عز ملکگاه | خسرو صاحب قران آمد صدر بارگاه
ظل حق خیم و چراغ دوده چنگیز خان | وی بخشش ایستیت بحر و کان ...
گو سلیمان تا به بیند ملک ... | گو فریدون تا بداند سلطنت را ...
حیط صحبت شاید از عزت طناب پایه | ساقی عزت رسید از حضرت بسوی بارگاه
رباب حشمه تیغت بر بار دعاقبت | گر چه در گرداب گردون میکند عصمت شباه
دگر تیغت زمین چونابه گرداند عقیق | باد لطفت در عدن در داد گرداند میاه
از ان وادی که آدم با عصاد ... | رایت او شد دلیل منزل آنم اجتهاد
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت | داشت اندک رحمتی از گردش چرخ دوتاه
عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان | بوده اندر اندر دعاهت هردوزن بیگاه گاه
برسرت خورشیدی ... | بر درت گردون همی گردید باپشتی دوتاه

در فراق عکس روی ورای ملک آرای تو | می برآمد هر دم از آئینهٔ خورشید آه
سایهٔ حقی ولی نوبت سواد مملکت | بوده تها چون سواد چشم بر چشم سیاه
دست بکبر بسته بودیم از دعای جود | لطف حاجت خالی مید او ملک گاه
چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان | داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه
تا نه بندارد کسی کز تب تنت رنج ... | یا از این علت بذاتش هیچ یافت راه
جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر | جوهر یاقوت خود کی گردد از آتش تباه
چون جهان قدر وجودت را عیان ... | گوشمالی داد و بر ... اشتباه
لیکن زبان از روی ... | از خجالت می نیارد گرد در رویت نگاه
... این سعادت ... | از خلوص اعتقاد داد ...

مریم عیسی نفس ملقب جمشید اقتدار
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه

آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات | وانکه لطف او شفای خلق دارد در شفاه
برده حبر شرا بجود از روی طاعت بهره ماه | بسته ام ... از روی خدمت کوه کاه
کرده لطف شاملش کار ... | کرده قهر ... کوه کاه
کرده چوگان ... | برده عفو ... ازکناه

[illegible]

بادشاها ز ابنای سرور از ابد شنا
در حریم حرمت باد صبا راست راه
روز و شب را جود بودی نه بهر جایگاه
میکشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
در جهان دیگر بر تو یا بد بخ مردم کیا
روشنایی را کشد در دیده هر دیده ای نگاه
ماه و زهره و انجم بیدق و خورشید شاه
دوستانت را سعادت سال و ماه

سرفرازا ز انجم کلاهی مملکت را برفراز
در جناب عصمت اهل فلک بادست بار
گر نبودی در دل لالا عنبر دکان بوی نام
تا نه بیند ماه روبت را ز غیرت آفتاب
بار اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
خاک درگاهت بصد میل از سر رخ آفتاب
تا گر اهل تصور بر رخ نیلی بساط
دخترت دریای سیل افتاده باد از دوست

بادم صبح است این که بر کوی جانان یافته
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفت
ابن خلیل آزر ست آذر برو ریحان شده
گوهر پاک وجودت در درج فطرت است
ای تمکین لطف ازل بلقیس ثانی آمده
درج التاج سلاطین شاه دلشاد که

بادم عیسیت چشم خاک از تو جان یافته
ره گذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
چون کلیم الله خاص از بحر حیران یافته
دی زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
گردنان را طوق طاعت بالطوق فرمان

شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان
عقل کامل رای جود از تو رای کاملت
روی سر و شیدگان بر دهای عفت
از سواد سایه حضرت جهان جان جمال
شهسوار همت افلاک را در روز عرض
نو عروس حشمت خورشید را در زم جاه
گلشن نیلوفری را خاربان تحفت
با وجود جود طبع و حسن الطاف که خلق
قصه یوسف جهان در
دست در تخت گزان کان بردکان
اژدهای رایت در دامن آخر زمان
از زبان تیر شمشیرت که قاطع حجت
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن
اندرین مدت که بود از بس غبار عارضه
روزگار اندر فراج صدر و بدر سلطنت

سر و جسته خرد نظیر از فضل یزدان یافته
با کمال معرفت در عین نقصان یافته
روزگار از سایه خورشید پنهان یافته
بر عذار شاهد جام شبستان یافته
چون غبار نیلگون بر تخت میدان یافته
چون مذهب مجری در زیر دامان یافته
شعله نرگسدانی از مینا در ایوان یافته
هر دو را اکثر احسن و الرا احسان یافته
نامه عالم ملک در طی نسیان یافته
بحر بر دل
فتنه را چون کشف سر در گریبان یافته
دعوی عدل تر اگلک تو برهان یافته
بر طاووس ملایک را الکسر ان یافته
چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته
الحرافی را اختلاف چرخ گردان یافته

[illegible]

تن گرم و دم سوزن ... وادبیر
[illegible]

قرة العین جهان را یکدو روزی چشم بد
دل سواد مملکت را دیده دور از روی تو
در دعایت شب همه شب در مساجد
صبح دم زین غم که تا که بر تو بادی بگذرد
آسمان گردید چون نرگس عیانش گرد باز
منت ایزد را که بی غم تن بصحت
موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده
سالها گیتی نثار مقدم این روز را
گرده دست در کنار سایلان شکرانه را
در جناب کز طهارت عین جناب مصطفا
تا بد و نیک جهان از پنج حس و شش جهت
باد با احباب و اعدات قرین نیک و بد

از نگه تا توان چون چشم خوبان یافته
چون سواد طره دلگیر و پریشان یافته
مو منان را همچو شمع از سوز گریان یافته
آتش دل در رخ خورشید لرزان یافته
غنچهایش یک بیک بر در گریبان یافته
چشم بیمار جهان دارو و درمان یافته
یوسف دولت خلاص از چاه زندان یافته
دامن دریادکان پر در و مرجان یافته
هر سر شک لعل کان در جهره کان یافته
تن خود را گاه سلمان گاه جسمان یافته
از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته
کاسمان از آغاز تا انجام دوران یافته

در مدح سلطان اویس

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده

شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
آتش لعلت ز آب چشمهٔ حیوان شده

با همه خردی دهانت در روز سپید
نامه زلفت چو کانست در میدان حسن
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طرهات
گر نه بدمستی دلا کاتش گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم
در مغیلان کاه عشقت خستگان درد
خاک خون آلود این ره را اگر برسید حجت
بر سر کویش که خاکش ترشدست از اشکها
ماز کویش روی کی تابیم جایی کر بوی
سالکان را عشق از تاب خورشید رخش

آشکارا کرده دلها غارت پنهان شده
ای لبا دلها که چون گو در سر چوگان شده
باد چین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده
آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
حمله تن در میان بر در که سلطان شده
زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
چیست گو گرد بیت احمر کیمیای جان
فیض رحمت بین ز روزن باد و دان بر دان
ذره باد حسابش از خورشید و گردان
ذره باد کاه سایه بر دامان شده

تا درست مغربی مهر در میزان شده
مست باد مهر جانی زرگرستان شده

دستها گوسفند بر هم سرو و ساعت جهار
شاخ گلبن را نگر در استیاق روی گل
ملک چو جین کرده غارت لشکر باد خزان

در هوای مهرجان رقاص و افشان شده
ریخته رنگ از مواد مهرجان لرزان شده
گنج باد آورد خسرو در زر ایران شده

[illegible]

[illegible] نجار برد
همچو دم از صومعه مست ساغر و پیمانه داد
بس که [illegible] دستار برد
تا امیر [illegible] داد
بس که [illegible] عشق [illegible] کار برد
کار چو با عقل بود عقل [illegible] آتش نهاد
عشق در آمد [illegible] بازار برد
همچو کلیم [illegible]
عاقبت [illegible]

[illegible]

شاخ تیر چون شاخ نو از بار خالی مانده
خوشه پروین ز شاخ نو او نگان شده

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر
دایه ابر حریف اینک پیر بستان شده

کرده ترکیب زهره یا قوت رمانی انار
زان مفرح لاجرم لبهای او خندان شده

از نزد و کوه میان باغ و جیب جویبار
چون کنار سایلان در گه سلطان شده

سایه افتاده کارگاه رنگ بر نظاره کن
چون خم عیسی بسی بر گون گون الوان شده

در خستان بود هم برسته خار یمنی
شاهد گل روی مهر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته
بس لبالب عین جان و معدن مرجان شده

ظاهر اکثر سره انگور بوده در ازل
آب حیوان چون کفیل عمر جاویدان شده

جنگ و پای اینک زده مطربان را زن
پیش سلطان جهان با نامه و افغان شده

شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که است
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایه بان رحمت این هفت سایه در دامان شده

گرچه عقل بر عالم را [illegible] حد میشود
درد پرستان را ایش طفل ابجد خوان شده

صدره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده
مردم از دست کفش خرد درون کان شده

از خروش کوس او گوش فلک بشکافته
وز فیلان لشکرش چشم ملک حیران شده

تا بجوی آب تیغ خونخوارش تیز آمده
کاسیای آسمان زان آب او گردان شده

ای بنیم ورزت از ملوکان جود و ابر تیغ
خانمان بخل و بنیاد ستم ویران شده

هر سری کان بیچه از فرمان تو در گردنش
چون رسن حبل الوریدش در نفس پیچان شده

قطره و ذره که افتاده و برخاسته
در هوای جانستان خورشید وان عمان شده

از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
وزن گوشش [illegible] تابع فرمان شده

مارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح
گوشوار گوشش مه تاج سر کیوان شده

مرکبت چون در مقام دست برد آورده پای
مردی رستم سراسر حیله و دستان شده

آن مطار شاهین و همای همت
پیش مردم در ترازه سنگ [illegible] شده

هر کجا خندید شیر رایت در روی خصم
بر سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده

بر هر آن جانب که ست کرد پیکان
قاصد مراحل بی در پی پیکان شده

در بسیط هر که راسخ بود چون تیغ [illegible]
آمد بر سر اگر در رزم خود عریان شده

گنج سعی شده و آن در روز کار دولت
لیکن آن معنی برای خاطر سلمان شده

تا جهان هر سال بیند زایران کعبه را
بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده

سفره احسان و لطفت در جهان گسترده باد
پادشاهانت گدای سفره احسان شده

[illegible]

روز عیدت فرخ و بدخواه [illegible]
باد در پای سمند مرکبت قربان شده

ای کبود چشم او [illegible] کجا
تو عین آب حیاتی علیک عین الله

در جبینت معلق ز چشمه خورشید
نهاده خال سیاهت چو سایه در چاه

ز شام زلف خود دم و صبح میدمی چکنم
نکو وعده تو دراز است و عمر من کوتاه

بدان دو چشم کحل نظر در آب کن
بس که خانه مردم چرا چه کرده سیاه

ز نیل عالیه تا رقعه [illegible]
هزار باد کبود و سپید برآمد ماه

چه طرفه کز دل دو چشم مست منزل تو
اگر ماه در است ز قلب و زوق تو نگاه

بنامه بحری دل کوه حال [illegible]
اگر [illegible] بسی شوخ و چرخ [illegible]

جواب رخ تو باز کند و میدارند
دو زلف آن دو طرف در کمانه کند نگاه

بباغ نرگس چو مانش را صبا بر سر
بعهد گردش چشم تو کج نهاد کلاه

حکایت سر زلفین تست بر اطراف
عبارت لب و دندان تست در افواه

نظر آنکه نور چشم ما کنی گذری
نهاده ایم سر چشمهای خود بره

ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی
اگر [illegible] بجل [illegible]

هنوز دولت و دین باد شاه روی زمین
گدای اوست سر از سر ز آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ [illegible] پیش حضرتت بر چرخ کاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند
زمین سپاه و فلک گرد سپاه

[illegible] در زمان عدالتش
کسی [illegible] نیابد [illegible] که کاه

دوای ملک برآورد کلک او ز دوات
شفای چشم برانگیخت تیغ او [illegible]

شعاع تیغش اگر در جهان کواکب تند
ز چشمها روان خون [illegible]

ای سپهر جهان دین با همه سپهری
ترا متابع و محکوم دولت پناه

برده خاک جناب تو گردنان بر هم
کسی که بساط تو سروران بجاه

[illegible] جواد تو مرجای سوال
بشدت است عفو کرم تو عذر خواه گناه

ز زخم سیلی حلم تو روی کوه کبود
ز بارنت جود توبت چرخ دوتاه

ستاره بسته بپیمان تست بی اجبار
سپهر بنده فرمان تست بی اکراه

ز خسروان سپاه اندرون دوان بصید
جواد دوان برکاب اندرون دوان بنجاه

ترا نجوم فلک لشکرست و لشکرگاه
ترا ملوک و ملک [illegible] دو تخواه

کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید
کسی درو نتواند دلیر کرد نگاه

ترا [illegible] بکوه صلیبت
حسود را کلاه دگر بکاه و قباه

کلاه زر کش [illegible] نیم جو بخرند
تو آن ببین که بدو داده اند زر کلاه

[illegible]

ز لطف و خلق تو تنگ آن قدر منابع یابی | گر از رباع ریاحین و از میاه گیاه
برای خسرو عطای کف تو مسکین کان | چو جان بکند و دا خسرو بماند طالب جاه
شها بهار جوانی من کدورت ورسید | خزان پیری ابتدای خزان شادی گاه
به استخوان چو کالم نماند جز پی و پوست | ز بس که بار جهان میکشم پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا | نه موسم سر فالی و حرص منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن | برم ملک قناعت نیم آرزو پناه
پس از قضای حیات بیاد زنده بکام | ادا کنم به دعای حقوق حضرت شاه
ولی زمانه فانی سنیه دید جهات | تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا که ز ماه و روز و هفته و سال | سعادت دو جهانت ملازم درگاه

بهار و نگار و شراب و جوانی | کسی را که باشد زهی زندگانی
دو چیزند سرمایه کامکاری | دو وقتند پیرایه شادمانی
نشاط شراب و شراب صبوحی | صبوح بهار و بهار جوانی
دگر وصل یاری دهد دست با آن | زهی شادمانی زهی کامرانی
درین وقت یاری سبک روح باید | که بر گل کند چون صبا جان فشانی

[illegible]

باد گل و ارغوان می ستاند | ز ساقی گلرخی ارغوانی
گهی با گلی میکند عشق بازی | گهی با بتی میخورد دوستگانی
صبا نه صباح از سر کوی جانان | همه با رجان آورد ارمغانی
کلاه گلست افسر کیقبادی | بساط چمن دیبه خسروانی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل | بخلوت کند عیشهای نهانی
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت | حضورش که یاری عزیزست جانی
چو خواهد گذشتن همان به که او را | دمی خوش برآری و خوش بگذرانی
شبی بلبلی گفت با من بنالید | [illegible] معانی
ترا عاشقی بود خرم بهاری | برانداختش تند باد خزانی
هوای کدامین چمن داری اکنون | ندیم کدامین گل بوستانی
کنون می دهد باز بوی بهاری | سر سبزی میدهد مژدگانی
فلک میدود در پی عذرخواهی | جهان میدواد بار مهربانی
در آن باغ خرم که خوش باد حاکش | اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو هدهد کنون می کنم تاج داری | ز خاک کف پای بلقیس ثانی
سپهر کرم شاه دنیا که هست او | سزاوار دیهیم و تاج کیانی

[illegible]

سرای جهان زانکه پر باتو | بنای کرم را تو حسن بانی
خرد چون قلم در صفات جمالش | فرو ماند از بی دلی و بی زبانی
ایا مهرپایی که از ابر دریا | گفت بر سر آمد بگوهر فشانی
اساس سرای بزرگی بهمت | نهادی و زود پیش بجای رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت | زنند آسمانها در آستانی
شد برخلایق در اوقات خمسه | دعای تو واجب چو سبع المثانی
کجایست چتر تو بالای گردون | که خورشید را میکند سایه بانی
اگر نه زحل در فلک شب بجز شب | کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعه هفتمینش | علامی سیه را بجایش نشانی
مهدت صبا شرم دارد کشادن | نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری | زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار بقای تو سرسبز بادا | چنان کاسمانش کند گلستانی

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری | منتظم شد ملک و ملک دین و الا گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنک | گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری

[illegible]

اول ماه جمادی سال ذال و میم و حا | ز آفتابی در وجود آمد شب نیک اختری
بحساب طالعش میدید اصطرلاب ماه | شب مهر شب بود کیوان منتظر منظری
ماهی صد باشتم و عین دولت می‌نوشت | بر سعادت مندی هر دو جهانش مخبری
هر قربان نجم نجم کبیر انجم است | بر گلوی پرمی مالید هر دم خنجری
خسرو کشورکشای قلعه جادم زند | حضرت عالیش را ترتیب میداد افسری
زهره زان شادی که صاحب طالعست او برقص | بر سوم گلشن بدستی می بدستی مزهری
از پی نحس بر حکم طالعش بردبیر | جیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد | صبح [illegible]
با دلی پرمهر می‌گردید چرخ گوژپشت | بر سر گهواره اش چون مهر گستر مادری
عنبرش تا کند او را بالالای قبول | عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد | مقدم او داشت گویی معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید | در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد شیخ نویانی که هست
گردن گردون زبار منتش چون چنبری

آنکه نامش می فروزد جبهه هر سکه | وانکه ذکرش می فزاید پایه هر منبری

[illegible]

موکب اقبال او با صبح صادق همعنان / ساقی احسان او با بحر با صد ساغری
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا گوییا / باز نشناسد کسی از توده خاکستری
در جهان روزی که گوی گرد گردان گردد / چهره خورشید را پنهان کند نیلوفری
دانش پولاد رمح و آتش دم هر نفس / سینه گردون شدی چون کوره آهنگری
هر سواری بود گاه حمله بر دشت نبرد / آهنین کوهی روان در عرصه کاه محشری
هر در فتحی از دهای گنبد ارتفاق / هر صالی آفتابی همسر بیابان چادری
چون بر اطراف بی یاقوت گون همچنان / بر سر سیلاب خون افتاده سر چا مغفری
قلب دشمن گر صلابت باشد کوه بود / بود گاه حمله اش گاهی به پیش صرصری
از سلیمان خاتمی بین بر شیاطین لشکری / وز کلیم الله عصای بر فراعین لشکری
بر سر خشم چو خشم دشمنان دیدی خود / در دماغ خویشتن بستی خیال عنبری
هم ببرید آخران کسار کز شمشیر میر / پیچند امروز یک یک چون شرار از اخگری
ابتدای این سعادت هیچ دانی گرچه بود / از خلوص اعتقاد داور دین پروری
سایه حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش / ملجاء هر پادشاهی مرجع هر داوری
بی هوای او نوید صبح دم در سینه / بی رضای او نیابد صبح جان دیگری
در گلستان انجم شکل انجم رنگ / قطرهای شبنم افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا منی یاد و زدن زاغ از / پیچکس در روز کار او مگر خنیاگری
دور شب تاریک هجران ره ... امید را / هر فروغ اختر آتش نباشد انوری
سوز اگر تب ره نشانت آتش زبان / خاک پا دست بد حکیم سید بد و دختری
رو از آن امیدان کز خدمت درگاه تو / محو دگر کار سر سامان خویشتن کرده سروری
صورت احوال من یکبار دیگر گون شده / قدرت من بادر میداری بر کس از دیگری
عرض خواهم بکاهش بسته اند از من وجه / کر ز انعام تو اسپی داشتم یا استری
بست دی اکبر راه خانه گرم زین ساط / انچنین افتاده کز من افتاده هم دستی دری
تا امید از لطف یزدان هستم بادا همه / کنجی در بسته ام باشد که گشاید دری
تا بیابان ثابت نگردد جز قول هستی / تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری
باد ذات عوارض در پناه لطف حق / جوهر ذاتت که هست باشی را مظهری
تا ابد باد در ظل شما شه زادگان / این یکی طول حکمی وان دگر سنجری

در مدح دلشاد خاتون

ای سر و گلعذار و مه آفتاب روی / ما را منتاب در غم و از ما متاب روی
در سایه سواد سر زلف خویش گیر / ما را که سوختیم درین آفتاب روی
یار است با نکی که چو برد دل گذر کنی / گر دیز از آتش اندیشه تاب روی

مشک خطا بوی تو خود را بیاد داد / الحق نموده بود کش فکر صواب روی
ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب / پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را نماید نمای از حجاب / نماید آینه پس ازین از حجاب روی
چشم مراز بحر خیال تو هر شبی / داده هزار دانه در خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو دلوی بحال خواب / بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
چشم در آرزوی عشق تو هر نفس / شوید بجام لعل چو در خوشاب روی
دل بر لبید و عل تو وصلت نهاده ام / مانند تشنه که نهد بر سراب روی
عشق تو آب روی مرا برد اگرچه من / دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی
انگشت آب ... طلبد گو بر و بنه / بر خاک پای مریم عیسی جناب روی
آنکو نموده بر سر دریای همتش / نه قبه سپهر بشکل حباب روی
در کاه اوست قبله حاجات از آن بود / از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روی

دلشاد شاه شاه جوانبخت گز شرف / بر خاک درگهش نهند از آسیاب روی

این ابر کاب روی حیا از عطا داد / پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق / از بس که در تو کرد بخواهش سحاب روی

انگشت سیم خاک در تست در دماغ / در هم کشند چو غنچه ز بوی گلاب روی
از رشک خاک پات که از دیده مشک / شوید همی بخون جگر مشک ناب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه است / رشک همت خود که تازه بود در شباب روی
در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد / ننموده شاهدان فلک بی نقاب روی
تیر از حمایت تو بگندد ز غزالان نیست / تیهو نشستی تو بنهد بر عقاب روی
از بس که در هوای تو گرم آید آفتاب / اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی
جنش سحاب خیمه نوروزی هزار بار / خورشید همچو سایه نهد بر سحاب روی
پشت هلال گوژ شد از غصه کاب / تا سود دست رکاب بات رکاب روی
با تیغ مهر اگر تو بکین یک نظر کنی / دارد نهفته تا بماند در خراب روی
از عجز در سیاست تو گداخته / شد خامه ز راسیاه بروز حساب روی
با نطق بسته طوطی سر سبز اگر سخن / گو بید جهان سیه گند کش چو غراب روی
منت خدای را که بیک التفات تو / تا که سعادتم نمود از حجاب روی
بختم خطاب کرد گدای کام چو من / الا بیار کاشت کامیاب روی
بودم بنفشه وار ز اندیشه گوژ پشت / چون لاله بر شکفته از آن خطاب روی
گر کلک بر کتاب نیم خود حشمت / بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب سایه زمین نور و انگر | وی سایه خدای زمین بر متاب روی
تو ماه و من عطاردم ار یک نظر کنی | زان یک نظر نماند صد فتح باب روی
تا مهر صباح شاهد مه روی صبح را | بینی سفیده بر زده گرده خضاب روی
خصم سفید کار سیه دوده ترا | بادا سیاه گشته بدود علاب روی

از رخ روز میکشند صبح نقاب عنبری | خور بهشت روی را خواه و نثار کوثری
عارض صبح ساقیا پرده نشد زید و تو | زان می آفتاب وش پرده صبح بسدی
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور | زین فلک پر دهی مرد همه بار بخودی
کشتی زر طلب و در قلزم لعل موج زن | کوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | بس بسیح بوج بین حامله اش مدختری
سنی چو دستی از پیش نه گرش بین | پست بغر باد و دم ساز جهان چو بنگری
خنک بگر کو زنش پوست حکو خشک شد | یک بیکش بکت و پوست کشته عیان ز لاغری
عود نی شکرین بخن ساخت نواع و دو شد | از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان بیخون نیست یکدم | هر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری
خاک شراب خانه کن کل چو کرخشت خم | در نظر مهران آینه این خاوری

از ادب حو کمین عیب شراب خوارگان | نیست میان ما و تو صبح محل داوری
کعبه ترا بهار من رسد در بها سوی کشان | بخشش لعل آن شهی ما و تو از میان بری
مطرب تو هم عاشقان دو نغمه نوا خطلعی | داد نظام نظم را این کهر دری

داد بیاد بمجوبن طره سنبل طری
با خم طره اش بکر داشت سوای عسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت | گفت چه نیک بخت هم حالی و هم برادری
حسن چه دود شاه جان با رخ تست و عارضی | کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کن روی چو عکس کرد خود | آینه گیت تا کند با رخ تو برابری
سالومی رسین است از تو بجان نرگس تو | برده زکحل حسن آب روی سامری
تا از رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم | دل بنهاد سینه خوش خوش بقسم مجمری
با بحر نیز بدیک سر موز زلف تو | زانکه مجلس در هست هزار مشتری
شکل صنوبر قدت بس کرشت در دلم | شد ز خیال قامتت میانه دل صنوبری
هست غبار مشک بر حاشیه عمت مکر | روی نهاده بر در داور هفت کشوری
پادشهی که هند بر پادشهان عهد را | کسب کهای در دستگه تو انگری
سایه لطف ایزدی شاه اویس انکه هست | حامی دین احمدی وارث ملک بحری

اگه همای چترش از سایه تربیت دهد | پشه بست پایه را رفعت ضرطاری
یوسف مصر مکرمت اوست که مه کابتن | اجری چند چو نیل را از نم در آن مقدری
بحر محیط همتش موج زند و حباب وی | قبه نیلی فلک کرد در و شنادری
در صف رزم هر کجا خواست آستین کلاه | خود و کلاه سرکشان یا فنه را بجری
وقت بر آمدن صبح از نظر غضب کند | صبح بخود فرو رود در نفس از نکدری
ور بمجاق ماه در سایه او فتد دهد | نور بعکس مهر را جرم مه از منوری
ای ز رواق حشمت همت عالی تو کم | سیصد و شصت مرتبه قصر دوازده دری
کعبه قدر و جاه تست آنکه ز حرمت و شرف | طایر سدره میکند در حرمش کبوتری
تیغ تو بر کشیده دولت تست راستی | گرچه بنفس خویشتن هست بأصل کوهری
رای تو راست مشتری داده خطی به بندگی | از بر راست آسمان بسته کمر بچاکری
عادت شیر و رسم اوست دریدن و دردن | شیوه شیر رایت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و رتبت بست کمر بنهاد بر | جز خو که ترا خسرو که چرخ حنبری
دور فلک بدشمنت گفت ز غله جسد | مرده و هنوز در آرزوی مزوری
شهرت قاصر از مدح تو گرچه کس ندید | شعر از این بلندتر بر فلک سخن وری
کردن عجز می نهم پیش ز درک مدحتت | زانکه هر انچه در خیال آید از ان فزونتری

تا سر زمانه را ز بیت و عهد کند | این مدد سپهر بر از سر مهر گستری
دوده دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو | قرة عین نه پدر و نه مده جاه مادری

در نصیحت گوید

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی | سریر سلطنت مصر جان خبر یابی
از این سرای که تنگ مقام اگر بری | قرار کنگره عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامل بخاک در نگری | بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه | منازلی که تو میجویی از سفر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی | که در چنین سفر این سفره ماحضر یابی
تو مرغ بی پری از بال همت خبری | بیال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ نشسته تا باشد | که سنگ پاره از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو | چو بیش و کم همه در قبضه قدر یابی
بسوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا | که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفته و ز عالم خبر نداری هیچ | ز حال خویش در حال عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس لطیف نفس | ز سوز سینه و خونابه جگر یابی
ندیم مجلس که تو چنان قدس شوی | ز شر نفس خلاص ای پسر اگر یابی

بجلوت حرم دولت از زمان برسی / گزین ده دو در به تنق کدر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن و انگه / بعینه من از آتش اگر صبر یابی
اگر نه در دل کوست خاری از دوران / فسرده چون زحه در جبینه حجر یابی
خواص خاص نه عامی مجو که ممکن نیست / گر انجه هرد الی الحرث در ثمر یابی
برای مصلحت پادشاه گردون را / کهی بخادر و گاهی به بستر یابی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر / برای خدمت اولاد بو البشر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری / در آخرت هم ازین جنس بار و بر یابی
دو ثوب فقر اجامه ایست کز عظمت / هزار همچو افلاکش آستر یابی
نهاده آن شرف و اعتبار دینی دون / که خویش را تو بدان جز هنر یابی
نشانده بامید بهی درخت بد بی / بهیچ طمع کنی و ثمار از آن شمر یابی
بحشر حال و مترس از کسی که مرده دهی / خدای آن بکی ده ز داد گر یابی
تو همچو صبح مانی بعینه چندان / گر بیشتر طلبی فیض بیشتر یابی
مقدرست نصیب از هزار سعی کنی / همانچه هست مقدر همان قدر یابی
چو نرگست همگی چشم بر زر و سیمست / نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی
مکن ملامت دنیا که سست بنیادست / گزین سرای دو در خلد مشت در یابی

چو گاو چشم ز دیدار عیب داری کور / چو پیل گوش ز گفتار خلق گر یابی
کدو ببلاد بستان کن چو باد تا در خاک / غریق خون همه سر پای تا جو ریابی
اگر نسیخه تشریع چشم در نگری / شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت بهر تباه امروز / دلا بکوش که باقی عمر در یابی
نوردی ز همه مردمی امید بهار / گر این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
ساکش در دم بخلی که در دش بنشست / که در دم دم او نوش و نیشتر یابی
ببین که باشد حسن اللقاء کو تا / بقای صبح دو دم را اگر بره دریابی
زاه سرد حذر کن که کوه را چو کاه / ز باد سینه درویش بر حذر یابی
اگر کند بحثی در علاف مظلومی / از آن بترس که شمشیر کارگر یابی
چراز صداع خمارت دگر چه خواهی یافت / ز آسمان گره خاکش ببر شرر یابی
همیشه تیغ زبان باش و مرد باد چو خاک / که بکمت عمر گرامی ازین ثمر یابی

دمید گرد لب جوی خط زنگاری / بیا و در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب حیا ریخت در پیاله گل / به یک پیاله گل گشت روی گلناری
زمان زمان گلت و لوان لوان می ساقی / کی آوری مل اگر در زمان گل ناری

بیا بفرح ابیات صنع باری کن / که داده است باران همه گهرباری
نهاده گنبد گل بین که از زمرد و لعل / نهاده اند و در و میکنند زرکاری
مهندسان هوائی ز نقطه باران / بر آب دایره ها میکشند پرگاری
چو قرص کرم فلک دید گل دهن بگشود / ز دانش زحه پیدا شد آن جگرخواری
شب دراز بتحصیل علم و حکمت چون / سبا که نرگس مسکین کشید بیداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را چند / که لاله سبز چرا میکند کله داری
اصول سبات بید و خلاف بنگر / شنو کلام قماری و منطق ساری
فغان و درد و بیماری بناله بحرش / که هست درد دل و علتی در و ساری
اگر ز باد نه بوی رسید چون یعقوب / چرا تبسم ز خندید گلک کهساری
شکوه بخش برو لشکر بهار آمد / که پر به زرای سپاه سالاری
نهاد شاخ شجر تختهای بزازی / گشاد باد صبا کلبهای عطاری
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین / نهاد خال رخ گلرخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو ز ناله چنگ / که از محبت گل شد هوا بر و تاری
مه مجلس گل چنگ را مجال که گل / عروس پرده نشین است خنک بازاری
دلت غنچه بیکبار و سوسن زبان / بیست ده زبان آوری بد زاری

ثنای حضرت گل بلبل ار همیگوید / بیادش از من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بدعا و ثنای شاه سزد / زبان چیره لاله اگر شود قاری
مه دولت و دین سایه خدای که هست / بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و بحر جود شاه ادریس
که ابر را ز دهش داشت اعتباری

شهی که گر بفروشند نعل اسبش را / برای تاج کند مشتری خریداری
حباب همت او ان ربع مملکتست / که گرد همت سپهرش چهار دیواری
اگر در آورد او ظل جاه را بجوار / ز جاه چشمه خورشید را کند جاری
چو دید رایت او گفت آفتاب بلند / که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روزنامه فردا / ضمیر او ز سواد خط شب تاری
سحاب گیست که لاف سخا زند با او / اگر چه میکندش دعوی هواداری
کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان / نصیب اوست سیه روئی و نگونساری
زهی نبوت شاهی همت کرده / بهر دیار نزار روی عقل طیاری
سر رجاه تزا بالشی کند گردون / بگیرد بالش او گر تو سر فرود آری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد / بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری

۱۱

قبای اطلس گردون کند کلاه داری
پناه برده بکوبت و گشته متواری
گران کمر نکند دیبا ... زناری
خراز درخت نه بیند کسی گران باری
... تو شد ... نگاری
کمر درم گر ز دست تو میکشد خواری
بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
توان ... که درم را ... قسمتی
... هرگز گه موری آزاری
... باد از ... سکاری

... قدر تو گر زانک گنجش در ...
زخم تیغ تو خورشید تیغ آن ...
... جهان ... جز طاعت نبود
جهان عدل تو با غنیت بارور گردد
... جلوه نصرت قبای ...
... که نام تو بر دل ... عزیز
... که زر زر آمد بدید و بخشیدی
اگر شمار درم میکند یا دتهان
... تیغ ... قصد علاو
... وقار تو کوه ... سنگ

[illegible]

حیث ... این خوطه ... سر
... عمر ترا باد روز نوروزی
گر روز میکند ... بخشش تابع
لیال آن همه قدر و شهور اذاری

در مدح سلطان اویس

ماه من ... عقرب می نماید مشتری
هندوان ... سودای زلفش ...
... آرد ... او کرد ...
هر که با سودای زلف او رود ...
زلف مشکینش شبی دان گشته روزش ...
روز شد تاریک ... طلعتش
... روزی ... کر باشد ...

ترک من دارد ز لب یاقوت و انگشتری
حلقها بر ماه ... جلوه ... مشتری
صبح چون گل میکند آغاز ...
هر غباری کا درد زان باد باشد عنبری
رنگ رخسارش ... کرد ...
ماه من بازآ که ... روشنایی ...
... عمری زان عمری ...

[illegible]

[illegible]

... سلطان اویس ...

[illegible]

تا بهار و مهر و مه گردش کنند و باشد جهان
پیش آن حلهٔ باقی صنعت این زرگری

نوبهار دولت باد ایمن از باد خزان
تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

دوشم افق دگر وقت سحر انجمنی
بود بجیب ببوی تو صبا پیرهنی

در میان گل و نسرین و خیابان سوسن
سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی

با نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو
غنچه میکرد بیانی به نباتی دهنی

از جهای تو فرو شسته کتابان سحاب
صفحهٔ تازه گلی یا ورق نسترنی

صوت بلبل همه را خار غم از پا برکند
گوییا هست بهر برگ گلی خارکنی

باد هر دم نفسی سرد زند بر رخ آب
آب هر روی از آن هم نفس آورد شکنی

از نسیم سحر و ژاله که هر طرفی
جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی

نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی
لیک در خوبی هست نضارت چو منی

ای بهر گوشه دو از چشم تو ترکستانی
وی بهر نافه از چین دو زلف تو ختنی

نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد
[illegible]

دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیز کند
راست مانندهٔ تیغی که زنی بر سپنی

لشکر اشک فدای مژه در یا بار
دم بدم بر طرف دوم کند تاختنی

سمن ساعد سیمین بمین صنم
گر شبیهیست ولی نیست سمن را فنی

همه جسمست و زبان سوسن و نرگس تن
نظری نیست در انجا و در اینجا سخنی

لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست
لیکن از شمع و ما خفت که دارد لگنی

شود آب شمر بی ره و خود حباب
تا که بر قت کمن سازی و ناوک فکنی

سطرها بر طرف خویش برون آمد کرد
جز تو در عدل شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دایرهٔ پادشهی شیخ اویس
آنکه او هست باخلاق حسن ...

آن سکندر در جم جام که در روز مصاف
زال ایام ز دستش جهان ...

انکه بی تقویت خلق بصار انکه کشش
متبسم نشود صبح و ملاح از چمنی

انجمان بیج ستم کند که در روی زمین
شجری نیست که بار آورد اکنون نجنی

فتح را ملک بردی بکمان خانهٔ او
فتح در ملک ندارد بجز انجا وطنی

لایق منشاء او نیست جهان لیک چو غیض
ز اویس قرنی خاست ز مثل قرنی

ای که با آینهٔ خاطر گردون رایت
در میان صورت هر سری و نقش علنی

شده هر روبی از تقویت ... دلی
گشته هر پشه از تربیت پیل تنی

میدهد باد به پیرایهٔ عدلت امروز
باد بوی گلستانی ز گل و یاسمنی

[illegible]

شد بگرز تو عدو خسته که بر پشت زنک
کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

داری آن همت مردانه که در همت تو
کهنه چرخ فلک و دنی دون پیرزنی

ملک شکل فلک و دنی دون در نظرست
کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی

با بهیلت عقیقت نظری زان سبکست
قرة العین و جگرگوشه و مثل جو منی

هر که برگشت ز تو سایه حق زانکه اوست
رفته در سایهٔ یک ساعته نارونی

غیر حق هر که برد جز بکسی التجائست
خود آنرا صنمی خواند و این را شمنی

دانکه سر تافت ببوی ز تو از حبل ورید
کرد در گردن او خسرو گردن رسنی

ملک عدل تو چو جان آمد و حکم تو روان
نیست محکم تر ازین جان و روان هم بدنی

خاطرم از حرکتهای فلکی رنجد
کش بجز ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی

لاجرم بردر تو هر سحری می آید
فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی

ای دل او دست ترا بر همه عالم صد حق
کی کند میل ترا نوی قبولت ...

نیست شوم همه مدح تو و مرثیه گران
نیست مدح تو شبیهست به ... الحزنی

کرده مندم بها خلد مثمن نبود
جز قبول در تاین در ثمین را ثمنی

تا چو سوسن بکشد تیغ زمرد در باغ
هر گلی اندرز و یا قوت نماید مجنی

باد در حفظ امان و سپر لطف خدای
تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

باد در عهد عدالت همه آفاق و مباد
خالی از سایهٔ تو صبح زمین و زمنی

وله ایضا غزلیه

زهی ز هر سر موی تو فتنه بر پای
چو موی فرود نگذارم گر آیدم در پای

ز پا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا
که کار دست گرفتن فتاده را بر پای

بگل فرو شده پا دوست میزنم بر سر
چه سود از آنکه بگل میرود فروتر پای

مراز دست خطایی اگر برون آید
امید هست که لطفت نهد بر آن سر پای

مرا رسد که چو پرگار آهنین موزه
بپوشم و ... در طلب سراسر پای

جهان بدولت عشقت بگردی آدم
اگر بحجره در آیم نگردم تر پای

بسیم برآمده ام زان دو سنبلت که چرا
فرو کنند دو هندو بدوش دلبر پای

فراخ روز همه روز که بود هر دل
بدولت سر کویت کجا رسد هر پای

ز شوق دیدن طاووس طلعتت دارم
هوس که همچو کبوتر بر آورد پر پای

دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل
که عمر نیز همی بجهد ای برادر پای

ز سرکشی و شمایل قد بلند ترا
چنار دست کجا دارد و صنوبر پای

مریض عشق بجایی رسید دور از تو
که باز داشت طبیب از ترش بکسر پای

ز عشق لعلت از آن چشم من در افشانست
که شد فرو ز تطاول بگنج گوهر پای

[illegible]

جهان ز دست ستمگری شد خراب گردش | نمی نهاد شهنشاه همت کشورگشای
برآورد دست جفا از کسی که از سر عهد حق | نهاد بر در دارای دادگستر پای

سرسران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه بهر بارش پای دست و فخر پای

بحد مسند فلک از سر نهاد افسر خویش | کمال همت او برزدش با قمر پای
زمانه دوخت ز نکهت آسمان کفشی | فزون کرد حلالش بدان محقر پای
ز حکم رای ز زینش فلک نپیچد سر | چنانکه خامه کاتب بخط اسطر پای
گذشته تا سپهر بکند و کام خاک درش | هزار بار بشوید به آب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده میگردد | بهر زمین نیست فلک را جز این مقدر پای
زمین روان شود از آنکه بر زند ناگه | شکوهش از سر تندی بکوه اغبر پای
نخورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب | نمی نهد ز حد کشش پلنگ بر بر پای
ایا شهی که ز بیم سیاست در دشت | هزار نوبه … ره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو کرده خطبه درست | دگر نهاده برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو همه کس که پایدار آمد | بیان غم گرفتش زمانه در زر پای
فراق ده اسلام را بدانش سر | برید عدل تو بی داد را بخنجر پای

دل تو قبا بسته ام بر قد و بالای تو
عشق قدرت جامه ات بر قامت بالای تو
…

فراق قهر تو آمد مزاج خاصیتی است | اگر کوه بر ابر دارد از چه تیغ ساغر پای
گر آذری سر سایه سایه تمکن تست | گر آفتاب نهد بیش جایه دیگر پای
بگسلطنت بحر و بر جبینت تست | کشیده تنگ بخششش روان در آور پای
همای چتر تو چون ظل کرمت گسترد | نهاد بر سر کاینه فتن کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست … | کنون دراز کند در جهان … پای
نهاد عقل … تو جان … | زهد خود نکند عقل فحش سرور پای
خرد … آب حیات … | وگرنه در بحر … پای
فرو برد ز منیش بعود با … اگر | نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسندیت که عظمی | کشیده است برین بالش … پای
سران ملک … متابعت ترا | بدان طریق که … بحر پای
ز دست قهر تو … | کمان … پای
ز دست … | اگر کرده است … پای
ز زخم درد مفاصل کان … | کرمی کشند … پای
… مصار نمی تواند … | چو نرگسیت که … ضعف و لاغ
برآید از … | نهاده اند چو … پای

دوش … هوای بوی زلف … یار بود
…

ز ضعف پیری و درد مفاصل و سر پا | مرا شدست … ضعف و خطر پای
بقید رنج و بلا دست پا گرفتار ند | اگر سرست درین حال … اگر پای
ز آستان تو محروم مانع ام حکم | نه دولتست مساعد چرا نه یاور پای
درین وصل بحنین پا که آرزو دم بدرست | مگر در آرزم اگر باشدم بالستر پای
اگر بقاعده خدمتی بماند دستم | از آنکه نیست بجز … اگر پای
چراغمان نظر … بپای مردی از دست | … مبارک … در پای
جواب … شعر حسن علی رغم | بپای خویش که شعر راست بی سر پای
شعر نیست کسی در زمانه … | اگر کسیست ازین دست گو بیاور پای
دعای جان شهنشاه وقت سلطان … | بیاو دست … که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم … پادشاهان حق | مگر که بخشدم از لطف غیب داور پای
طناب عمر تو باد اکشیده چندانی | که خیمه فلک بی ستون بود بر پای

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی | همایون فال شد … که …
زهی … که باز آمد بکوی مملکت … | ز عدل تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی
بخنده خسروی ساغر نهاده … | گر از … ملک کسری را بخسرو داد ارزانی

روزگاری … خوش … بود
…

برای دفع یأجوج فساد و فتنه گیتی را | بشمشیر … سدی کشیده اسکندر ثانی
جهان سلطنه سلطان جلال الدین والدنیا | که بوسه مسند شاهانش … فرمانی
شهنشاه قدر قدرت شجاع عالم عادل | که … حقوق منت جانی
… | دهان دلبران …
خراز زلف پری … سر موی | کسی … در دل بخاطر نمی آید پریشانی
… | جهان از چشم روشن گشت …
هزار پیکان پولادی … | … پیکان دل …
الا ای خاتم ملک سلیمانی ده انگشت | میان … جانی
… | روا … ریحانی
اگر کی … تخت سلیمانی | دگر جم … ملک سلیمانی
بوقت … | بگاه لطف … کانون …
دگر … آسمان دیده | بروز … باران …
بزخم تیغ … | وگر خود سنگ …
… جهانداری | بصدر مسند حکمت … سلیمانی
لآلی حقایق را کند طبع تو دریاسی | عروسان معانی را کند خط …

…

زبان فضل تو چهل بود در نسخهٔ حکمت
گرخواند اسکندر زودی افلاطون تو ثانی
کشت آزاد بند و از زندان فلکی واثر جمشید
بهری کز عهد قاآن باز جهد می بود دانی
جهان عدل آبادی اساس ظلم را قامع
تمامی و همین آری چنین باشد جهانبانی
گر از طارم فلک نقشی نیاید بر مراد تو
نیمیس مهر انجم بساطش را برافشانی
تو خورشید جهان تابی بهر جا می رسد تیغت
گهی بر شرق می تابی گهی بر غرب برانی
ز ملک نیم روز از جانب خیبری می بر افرازی
جهان را از خراسان تا بلاد شام بستانی
وگر شهباز رایت را بمغرب بر پرواز
کلاغ پیشه شب را بمشرق باز گردانی
اگر کیوان برابایت بود چونکه بیغ روشن
فرود آری و برجایش سیاهی بر نشانی
برج آید فرو کیوان چنان تا باسدت دربان
زهی درگه کیوانش فرود آید بدربانی
نگرد تا کنگرهٔ رفعت فلک میکشت یکباری
رواق تاسح خود را رواقی دید بحشانی
فرو میکشت کلات را اگر ای بی بازه ظلم
جهن گوهر گهی باری بتیغ ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری کز خسای فلک و دین
فرو شستی تاب تیغ گرد ظلم ظلمانی
باوصاف دل و طبعت که عمان سال فیضی
دراوصاف دل و طبعم که هر یک بیت عمانی
سرخود را مدام سزای سخن این در
ولیکن میکنم حاصل من این منقبت میدانی
حدیث اشتیاق من بدین درگاه برآن
نمیگویم چه میگویم چو میدانم که میدانی

سواد گوهر نظمم کنون وزن و بها یابد
که ما را طبیعت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی خلقی و حیدر جود و سلمان را
وزین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
برای دولت و دین و ملت من تراداعی
برای نعمت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل رویست و سوسن
نماز قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جلالت را جمالی بیجهان بادا
که رنگ و بو از آن خواهد بهار و باغ و صحرا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده
برآذر یا بجان ظل ظلیل ظل یزدانی

در مدح شاه محمود

ای کبوتر گر بری روزی سوی آن پری
نامهٔ من میکنم در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو برجی کاخترانش چند اند
گر تو میخواهی که یابی دانهٔ نیک اختری
ای کبوتر چشم دارم کز آن فرخنده بوم
باز کردی بر سر ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده
کز سعادت در فضای کوی یاری می پری
گر هوای زلف او پیوسته طاووس قدس
همچو قمری در گلو دارد طوق عنبری
ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پری
من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
لب که از شوق رخت رخ را بناخنهای خار
میدرد وقت در خون وی گلبرگ طری
لعل شیرین چون گشایی خنده بر در میزنی
پرده از رخ می ربایی برده گل میبری

شاید ار خون گریم از دست که چون جام غرور
میرسانی تا بلب و آنگاه خونم میخوری
تاری از مویت بجائی محرم مویت بدین
سر فرو می آورد لیکن تو ره یا میبری
شد مزاج آهم از غم جمالت آتشین
گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری
از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا
روز بازار است در هر حلقه صید مشتری
ای که یاد دست میکنم صد بار من در هر نفس
شاید ار یکدم تو در عمری ز من یاد آوری
از لب یاقوت رنگت بحکایت آب حیات
گو بیا بوسیده خاک در اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست
آسمان بر درگهش بسته نطاق چاکری

اگه در بستان سرای شاخسار حضرتش
گنبد گل می نماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عهد تو
بر نزارد باد صبح از غنچه مهر زری
گر نبخشیدی نوای مستعد طبع او
ماندی در خانه خود زهره از بی چادری
زهره یک شب بر در پرده سرایش بار خواست
ره ندادش حاجب الا از بی خنیاگری
دفتر افلاک را چون ذات تو دیباچه
خط سبز اختران کرد از اشیس سطری
ای خداوندی که روز رزم و زین میکشد
صبح صادق تیغ دریای زاغ ساغری
بازوی پهلوی ملک دین فوق فرهنگ
از جواز پهلوی آن کلک ضعیف لاغری

همت گر بر کشد شاهین ز خزانه کمند
در بروج آسمان شاهین و میران طائری
هر کجا او بشنید قدرت آهنین خفتان کین
بر سر بهرام گردون گره معفر مجری
مملکت رام دم عیسی و عیش مردی
سلطنت ذره التاجی و تاج سروری
خواص خاتم ملک سلیمان را نهاد
گنبد فیروزه رنگ انگشت در انگشتری
در جبینت نور الطاف آلهی ظاهر است
طاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری
ای نبی خلق ارچه دورم من ز حضرت بر درت
کار من سلمانی و حسانیت بوذری
بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب
مادحت این منم چون محمود باز عنصری
مدحت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد
یا کند اشجار اقلامی و گردون دفتری
تن بادت جوار از خدمت محروم ماند
چو کنم من چون قضای آسمان را داوری
سایه از قد آنجا خورشید محروم از جهت
سایه را سما کی با آفتاب جاودی
باد سردر حبر حکمت فلک را تا بود
قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری
باز عمر و دولت خلق جهان برخوردند
جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

در مدح دلشاد خاتون

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند
صفحهٔ گردون باب زر محشادین اند
رونق زرین چو در عقاب این دریای نیل
غرق شد موجی از آن بر روی دریا دیده اند

مردم باریک بین اندر شب تاریک خط / راستی را نیک و بی‌غش معنی وا دیده‌اند
مشرفان خاک چو از فال شاه نیمروز / بوسه بر منشور ملک شام طغرا دیده‌اند
کرده‌اند احیای دین عیسوی عنوان بی / تا برین در کهن زرین چلیپا دیده‌اند
آسمان کوه قبای سبز زرکش میرود / از طراز سیمگون دوشش طرازی دیده‌اند
داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب / چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده‌اند
استخوان پهلوی ماه از مخافت شد چو هم / یا خود از پیری فلک را در که بر اعضا دیده‌اند

شکل انگشت کوی ماه نو بر طرف ماه / یا خود انگشتی نهاد دست آسمان بر حرف ماه

از پی شبدیز شه هر شب گلابه می‌زدند / نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند
این سرای سیمگون را طاقی از نو ساختند / وین حصار نیلگون را حلقه‌ای بر در زدند
طشت کحلی بود چون آلوده و دزدی / گوییا بر کحل گردون نشتر زدند
محو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب / بس معلق کان رسن بازان چرخ [illegible] زدند
چرخ چنبر شب رسن بود و رسن بازان شب / بالها در بال پوسند و پر در پر زدند
زر که تقدیر بزم عید را زد جام زر / لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند
مطربان بلبلان چون از سر مستی [illegible] / دوش کلبانگی بگوش می‌فروشان بر زدند

با جهان امروز ساغرهای سنگین می‌زنند / پادشاهانی که دی خشت سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می در دیع راه خواستم / مطرب از شور زمین این غزل بر آب زد

تار مشکت کرد بابلخ چهره مهر چین ستاند / عالمی دل در خم آن زلف پر چین بسته‌اند
هیچکس سودای زلفت را بخود در بود / کان بصد زنجیر در دلهای مسکین بسته‌اند
زافتاب گرم رو گلگون جست در گذشت / تا به جعد عنبرینت نعل مشکین بسته‌اند
نقش بندان قدر قطره آب حیات / نقش یاقوت لب یار به شیرین بسته‌اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده‌اند / بت پرستانی که دل در صورت چین بسته‌اند
قصه شیرین چون کر بشنوی دل برکنی / [illegible] بسته‌اند
خواب در چشم نمی‌آید که چشمانت بسیج / عاشقان را خواب در چشم جهان بین بسته‌اند

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه / سایه یزدان شکوه سلطنه دلشاد شاه

آنکه درگاه رفیعش ملک دین را امنیت / آستان بارگاهش خسروان را مسکنت
شمعی از ایوان برش این فروزان بعلت / گلشنی ز اقدام قدوسش این معوقس گلشن
سمت او ورا از دامن جشانداز کاینات / این حصار نیلگون آسمان دامن داشت

ماه جاهش بار تقسیم قدر خورشید زد / این دو فرض مهر و ماه از فضله ارج
عالم و رایش هم مستند ماه و آفتاب / روشنست این از فروغ این و آن [illegible]
راستی از بندگی لطف طبعت در چمن / می‌کشند آزادی از سرو سهی [illegible]
از پی کوشش اگر خط برداده بر جور [illegible] / روز و شب افتاده از سرگشتگی سرگرد
دوستی را در دل او فاش کنج در گنجهاست / خصم را در دل نفاقش مار در [illegible]

ای که شد در شان تو منزل از حی قدیر / انکه این سر زاده الا خلافت شاه ندیر

قطره از بحر دست خواهش ابر می‌گرد / کار احسانت بلطف آن قطره [illegible]
بر براق فکر رایت عزم معراج ساخت / کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری کرد
در زمان عفت بی پرده ابر از حیا / غنچه دو سیره در هم چمن رو و انگرد
تا ز پیندت سرو ودی کل در چمن / سر بر پیش افکنده نرگس چشم بر بالا کرد
با دلت دریا گوهر داشت [illegible] / در جهان آبی شودش تا که گهر پیدا کرد
دیو بر لفظ دلاویز تو تا ز خود بست / در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا کرد
هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم / در سیه کاری قدم ننهاد و این سودا کرد
آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست / نقطه پرکار دولت جز گردون سای تست

نور خورشید حضرت خاک بر از ملکند / زر زدست کان بسیارت خاک بر سر
سنگین دل را حکمت بس کرسی [illegible] / دامن خارا ابات چشم از سر میکند
چشم بر عهد تو می‌اندازد اختر لاجرم / گرد خلعت خاک ره در چشم اختر میکند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم / آفتاب اندود جایند سرزر میکند
نعل سم [illegible] / سرز نیها بر کلاه خان و قیصر میکند
غنچه گل در سوالت می‌گشاید چون صبح / لاجرم گردون دهان مهر و مه پر زر میکند
از برای روشنائی آسمان هر رنگ / خاک پایت در دو چشم مهر و [illegible]
سر گرد رو ده دامن رای تو چون خورشید دل / از گریبان فلک امروز سر بر میکند

سر بسر دولت مبارک کفت باید باده را / گوسپای حلقه در گوشت خیل شاه را

رایت دولت سرایت جاودان منصور باد / ربع مسکون پناه دولت معمور باد
سایه حضرت که خورشید کرم در ظل اوست / سایه‌اش چشم جهان را چون سواد نور باد
شاهد هر روی زنگاری نقاب آفتاب / در حجاب سایه رایات تو مستور باد
خواجه روشن دل آرای مشتری / در جناب حضرت والای تو دستور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل دل / ذکر سلمان [illegible] یارب در میان مذکور باد

خردهای شسته نظم شهوارتی
هرچه خواهد گشت واقع از قضای ابکار

با هولت را قبول لؤلؤ منثور باد
سربسر بمقتضای رای تو مقصور باد

همره جان تو حرز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد والسلام

در مدح سلطان اویس

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند
نقش کاذ کیش را در راه او روحی فدا
سید مدبوی مغازین صحیح جران چون صبا
ره روان او زاد آزاد و فارغ زاده اند
طالبان روضه اش طوبی لهم در بادیه
از بهار چین بوی سنبل بر جبین او
هر جمال کعبه رخسار او خال سیاه
بود در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار

عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
هر زمان چون گوسفند اسمعیل قربان کرده اند
گر صفا جان داده و سعی فراوان کرده اند
تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند
اولین منزل ز بستان رضوان کرده اند
آهوان مشک بو رو در بیابان کرده اند
دیده اند و دیده ها را زمزم افشان کرده اند
ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

ز گفتار ملک جمشید مهراب
فزون باد [illegible]
بهم گفت این زمان [illegible]
[illegible]

رخ رخسار ترا امروز تابی دیگر است
سایه بان زمه حرا بندی بر رخ آفتاب
عقد زلفت را نمی شاید بگلستان گره
وین ام یک شب خیال تش روشن خواب
سینه من نیست تنها منزل سودای عشق
هندوی مالک رکاب طره را کو کاسه ستم

در کمند طره ات پیچی و تابی دیگر است
زانکه زیر سایه بانت آفتابی دیگر است
زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگر است
وین زمان شب باز در سودای خوابی دیگر است
زانکه عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است
بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم تو هر لحظه مستانه ز ایهام بر سر سبزه [illegible]
پشت من در عشق [illegible]
چون بود زد عشق در دور رخش [illegible]
لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم
ساخت در چشم خیالش منزل و این طرفه [illegible]
چشم و روی سید هند از حلقه و گوشش [illegible]
چند خواهی دم بدم دم دادن [illegible]

شور زلفت عاشقان را حلقه بر در میزند
هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند
ز آسمان می آید و از خاک سر بر میزند
چون توان کردن که او پیوسته ساغر میزند
کز همه عالم خیالش خیمه برتر میزند
این یکی در پیچ ماند و آن یکی نشتر میزند
در هوای پادشاه ملک پرویز میزند

براه ما دی جود نامت برآید
مرادت بخشد و کامت برآید
هنوز اسباب سلطانت [illegible]
[illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زینت است
رای عالم گیر او را صبح صادق رایت است
پادشاهی تاج بخش با دل صاحب دولت
[illegible] کرده تابان خور کند باز ار کرم
هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید
از پی زیب بزرگی بر سپهر [illegible]

بر وجودش آفرین کز آفرینش برتر است
بنام ملک آرای او [illegible]
شهریاری کامکاری عادل دین پرور است
بر بساط او که چون گردون هزاران خور [illegible]
خاک آن اطراف ناصیه میل کحل [illegible]
نقش پیشانی ماه و لعاب [illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد
باد از آن دست جبار انداخت کاندر عهد تو
آنچه کرد اسکندر اندر باب ملکت
سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی
لطفت اندر حق [illegible] منزل انعام داد

عدل معمورت در و دیوارهای خراب آباد کرد
مرغی از دست جبلا اندر چمن فریاد کرد
شکل آن نای خم در باره بغداد کرد
لطف طبعت را خوش آمد سرو در آزاد کرد
هر چه می بایست کرد انصاف با داد کرد

بهرکاری درم در دست باید
[illegible]

زهره گر و بیان سدره را اوقات دگر
بس که خواهد این حدیث از شهر سلطان باد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
در جهان تا سایه خورشید با شد نشان
شهسوار همت بر خنگ چوگانی بحکم
چرخ کوی یک چشم دارد در جنبش مهر گر
سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد بباغ
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است

چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد
سایه خورشید حضرت در جهان پاینده باد
آسمان از خم چوگان چو گوی افکنده باد
بنگرد در سوی تو آن چشم نرگس کنده باد
سوسن آزاد در باغ مدحت اول بنده باد
سال و ماه و هفته و روز و شب در خنده باد

در مدح [illegible]

خنجر زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد
طره از چهره برانداز کران زلف سیاه
تا فدای گل رخسار تو بادام کرد
سحر داد بسوی سر زلف تو باد
روز رخسار تو تا با شب زلفت [illegible]

تختی گفت لب لؤلؤ تر پیدا کرد
در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد
نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
در جهان فاعل شام و سحر پیدا کرد

ملک چون [illegible]
[illegible]

بوه نایافت میان تو دلتنگ کمرت | عمت بر لب جیلداو بر زبید اکرد

عشق پرست تو چون بخت من اندر خواب
دهن تنگ تو چون کام دلم نایاب

گرد باغ رخت از سنبل چین پرچینست
وصف حسن بت چین پیش تو بت چین حکایت
حقه چشم من از چشم تو دریا بارست
عنبر سلسله‌ات بر طرف خورشیدست
مشک مسکین که جگر گوشه آهوی خطاست
زلف اگر با کمرت سر بهدیست عجب

باغ رخسار ترا سنبل چین پرچینست
با رخ و زلف تو بت بر بت چین پرچینست
صدف گوش من از لعل تو گوهر چینست
تم غالیه‌ات بر طرف نسرینست
از نسیم سر زلف تو جگر خونینست
سر سودازدگان را ز کمر بالینست

پسته تنگ تو بر تنگ شکر می‌خندد
حقه لعل تو بر لعل و گهر می‌خندد

لاله رو با گلت آمیخته با یاسمنست
بوی یاسمن از آن سبزه خطائی آید
دل من پامنت برد و گواهم خطت
چشم من چون لب لعل تو لبالب گهرست

من ندانم رخ تو لاله و گل یاسمنست
گل رویت مگر آورده خطا یاسمنست
حکم چون خط تو بر طرف یاسمنست
قد من چون سر زلف تو سراسر شکنست

خال و خد و دهنت چشمه خضر و ظلمات
چشم فتان تو در خواب شد و فتنه بخفت

رخ و زلف تو ز بخت پر سفاه و ور...
فتنه چون دور خداوند زمین ور...

مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب
ای ز بار منت کردن گردون شده خم
برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون
نیر مه مکرمت زاده حکاند زد خان
ملک در مدت عهد تو کر باقی بادا
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم
از هوا آب شود سده سمین سمن

بانوی هر دو جهان مریم بلقیس حجاب
وی ز موج کرمت بحر در یاشده آب
کوه با نسبت حلمت همه برقست و شتاب
فصل می تربیت لاله دماند ز سراب
فتنه در چشم بتان دید و آن نیز بخواب
گر روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
وز حیا لعل شود گونه لولوی خوشاب

مکرمات کنم اندیشه منور گردد
نام خلقت برم انفاس معطر گردد

ای برآورده عصمت زده بر اوج کمال
پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج

صدر خورشید غلامان تر آصف خصال
سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
گرد باغ چمن از خوی تو بوی یابد
گلشن کی بجناب تو رسد کز عظمت
من چه تحریر کنم مدح تو چون بحر و ست
کشتی فکر چو به عشره دریای ثنا
مرکز دور فلک چتر قمرسای تو
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو
هر قبای که سعادت بارادت دوزد
اطلس کحلی چرخی که نگارابست قبا
چرخ پیروزه وش حلقه صفت چون لولو
همه افعال قضا متفق حکم تو شد

زهره آویخته از حلقه زرین هلال
بر دل غنچه گل سرد شود باد شمال
مرغ اندیشه من می‌نهد انجا پر و بال
دامن عشقه و وصف تو از دست خیال
سوی ساحل نتوان بردنش الا بعا
تیغ عصمت حق سر معلای تو باد
سرمه چشم قمر خاک کف پای تو باد
زیر این طاق نگم رات ببالای تو باد
کمترین استر خلعت والای تو باد
حلقه در گوش فلک هندوی لالای تو باد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

بر ولی تو دعا و عدویت نفرین باد
وین دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
خرده چند که از باد هوا جمع آورد

در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
وین زلیخای کهن سیر جهان زاد دگر
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند
و چمن نرگس عبهر ستیغ دارد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز
هر شبی مرغ سحرخوان همه آوازی من

در چمن مرضعه ارسلان خواهد کرد
دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
هر دو را تحفه نیلین جامه دران خواهد کرد
شوخ چشمت غنچه ام از پیدا بان خواهد کرد
منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
چه دعا گزبی دارای جهان خواهد کرد

باد شاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد
هم نشانی ز دهانت سخن ظاهر شد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
نافه را بوی نسیم سر زلف بخشید
از شب زلف تو و روز رخت حاصل کرد
روی پنهان مکن از من که رخت روی حسن

شکن زلف تو در دامن خود پیدا کرد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد
دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد
تا نگوئی که بخوناب جگر پیدا کرد
هر سپیدی و سیاهی که بشر پیدا کرد
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
دل و جان خواست ز عاشق تو ما را اهل
چون تو جانان نتوان یافت دگر در عالم
شب من خود بسر آید که در آفاق امروز

در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد
می توان بر نفسی جان دگر پیدا کرد
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجو از سر کوی تو کجا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر بر از آن جنبانند
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
چه کنم رفت و گریز کنا می گردم
گر بنا شد مدد لطف تو پیدا باشد
گر تو در باغ روی لاله کله ترک کند
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست
سرو در پیش توی شاید اگر بنشیند
ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل

خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
که صبا از سر کوی تو چرا برخیزد
مشکل این خاک ز راحت بجفا برخیزد
شاید از لطف تو از ذلت ما برخیزد
گر جه از دست من بی سر و پا برخیزد
غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
در جهان خود چو من افتاده کجا برخیزد
سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
بهوای خورشید عطا برخیزد

دمی چو شمس بی حضور جم بر زد
چو جود بی او حضور نیست
چه بیخبری ندیم بر حضر
سبب ازبسالی و زیر توبیرم
چو باد شمع و گلستان بود بجرم
چو شمع شمع شب مر بود
جهان نار بسمین حکم قلم بود
روان بر جمن و برطاف
بدر قیصر بدر بدر بادر از
ولیکن بود از او بادرب آرد

سعد جان بت کهش و بخت اندر رخ ابر
برق تو خوش کند همه کوه ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی توای دوست بجان برابر
غم هجر تو مرا اگر سیه روز سپید
نور چشمی تو مرا از چه میداری گوش
کاه آنست که بر هیچ نهم دل دل کو
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ
خون من خورد و بخواری ندرم برانند
گرچه از خوان هوای تو غلامم خوش نیست
بجناب تو قسم میخورم ای آب حیات
خانه پرورده هوای تو نتالد ز جفا
می کند زلف توام کار پریشان ورقی

خو نکم چون ز تو دوری بحکم برابر است
بنیست بیتاز من و تو از فلک زنگار است
زانکه چون دهن همه کار تو مردم داریست
دیر کامست که او نیز چو من متواریست
بس نبودم غم هجران توام سربار است
ترک چشمت که همه عادت او خونخوار است
ورچه از عزت وصل تو نصیبم خواریست
گر نه شکر تو همه روزه زبانم جاریست
هرکه زاری کند از دست غمت بازاریست
شیوه رای شب وروی تو نیکوکاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

چاشنی مرا بیان زکر بمی بخت
نهان در پرده باغم عشق می بخت
بجی با لذت سر دیش طاهر
اگر کار از دست هزار دلبر
و باده چون شمس باکی در دو بلبل
چنین با بختی در مجلس بلبل
بلک را گفت غم خوار ای همه از
بی انور مرگ ز گردم من درین کار
کنون این کار در گرمی کشاید
ز نعمه ناز و ز شکر بی کشاید

آب انصاف ز سر چشمه تیغ تو دوید
سخت بندیت کزین افکند قضا بر گردن
نتوان گفت که گردد فلکش پیرامن
آسمان دزد بی دردش بقلاول دن
گر عطارد بود و شعر سنبله جبین حزین
گر ببیک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
حظ اخلاق تو دارد سوسن
ملک را گفت که ای ملک جز این فال حزن

ای ز گرد سمت دولت سیه روی دشمن
دشمن از بند کمند تو به تنگ آمده است
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت
هر تنی را که درون با تو نباشد صافی
قلم از افشان توجه نیکو کار است
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست
جسم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس
ملک را و بت تو چرخ نکو بست بفال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است
منصب سلطنت تست بعهد تو بیش
سجن خاک قدرت می برد از روی ادب
بر سر خنگ فلک حکم تو گردست لجام
ای خطابخش که طبیب نفس لطف ترا

عدل تو را بطه روی زمین آمده است
زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
فلک از رکلد ر ثبت ماه جبین آمده است
سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
صد چو آهوی ختن سنبله جبین آمده است

شکر را عود بر باید برفتن
شکر بر دار نار زرفتن
جو کاهان لب بر شتید خورشید
ز اهنگ حصار برج و بطحو ناهید
غزون با هنگ و باز بر دون
ز دو اعود و جوش سکر دون
ران در حصار از نعمه و ساز
نوائی و حصار نعمه زان
نعیمش چون بر شد از آواز
ز ادروین در خوانند
شکرها بان حصار نیک
شکر اد در حصار عیش رانند
ز شکر بسیار شیرین
در آن شکستار

خاتم قدر تو را سیر نگینست فلک
باز داد دست عدالت تو برانگشت خویش
همه ز احسان دل و دست تو خلقش

تمام جهان شوق چه روز جز نگین آمده است
لاجرم باز از این دست نشین آمده است
سر جباری که جهان را بیمین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر
ای بخورشید سابیده سر تاج جلال
می دهد مژده رحمت بجهان چون عیسی
مسرع صیت تو چون چرخ کم گیتی گیر
چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر
شد ز شوق جریان بخت مجنون آب
دوش در خواب سوالی ز خرد میکردم
گفت کز دولت او ملک جهان یافت قرار
میشود محیی اموات دم او بهیان
گفت دارای زمین شب زمان شیخ اویس

وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
با جلالت نرسد تاج بخود سید منیر
دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
نور رای تو مر آنکس که در آرد بضمیر
ور نه باد از چه جهت میکندش در زنجیر
گر بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
گیت کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
میکند دعوی انصاف در او نظر بر
شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

کنند آمد شدن را راه بسته
اگر خطاب را بود ره بی جا
صواب آمد ملک را رای خود
ز دو بیرون شدن بی چاره زان بار
شکر را گفت وقت بار آمد
ترا انتظام شیرین کاری آمد
بیان آمدن شیرین با رب
شب تاری بروز آورد

طلوس طوطی بر بن در ش

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای کسی برده نوال دل او دست سؤال | گره حاجات جهان را کرمت استقبال
مهر رخ تو کلید در فتح است و ظفر | دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل | چو تیر تو بود طایر دولت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع | تا شب روز قیامت شود ایمن ز زوال
شکر انعام تو ادراک صباحت ... | هیبت احسان تو عمر اجنبی ... سال
... آید شبی گرد فلک تا خود را | بر سم اسب تو بندد همگی نعل هلال
حضر جود تو رسانند ... | در سرست آمده از درک جلال تو خیال
با نسیم دم خلق تو کند مشک خطا | هر که دارد هوس نافه مشکین غزال
تاب دست تو نیارد کشش قوس فلک | پای اسب تو ندارد تردش نعل هلال
پادشاها بثنای تو من آراسته ام | گردن و گوش جهان را بجواهر لآل
خسرو چرخ چهارم که مبارک فالست | تا شرف کند ایوان حمل هر سال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

در مدح سلطان اویس

جام صبوح میدهد نور و صفای صبحدم | کوهی آفتاب وش بود قرای صبحدم
صبح دمیده می رود یکدمه که حضرتست | ای نی و چنگ راست کن ساز و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان تن جاله ده | این که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد رتق | از بد مغربی خورد روی نمای صبحدم
صبح سفید لطلسی ساخت قبای آسمان | ساز چو من بعکس می لعل قبای صبحدم
بخش که آهوی فلک سنبل شعر کند | زلف غزال مانکرنا فه گشای صبحدم
آن می چو شعاع ده در دل شب این نفس | صبح رسید و میرسد خور زقفای صبحدم
باده فدای مهوشی جان و دلم کرد دل در او | دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
ای که ز شرم عارضت چهره صبح بخت خوی | دامن خاک پر ز خون کرده صفای صبحدم
صبح سود نعل مه نعل بکش در دولت | از زر و جام لعل ده نعل بها صبحدم
صبح بصدق و درستی هست چو رای بادشاه | تا حرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ظل خدای راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

از دل من زمان زمان مهر و وفای بار ... | هر نفسی چو صبحدم صدق و صفای بار ...

در دل تنگ عاشقان هر نفس از سوای او | نامه وشد که میکند باد سوای تازه بین
تازه سدست ... من باورت از چنگید | بر دل ریش من بیاز غم جفای تازه بین
میکند رد خیال او روز و شبم بحشم و دل | بر طبقات چشم و دل پای بی پای تازه بین
قصه عیسوی کهن گشت کنون ... | عارض ... روح فزای تازه بین
از قبل لبش بدید ... | دامن ... پر ز عطای تازه بین
ماه چو دید عارضش ... مهر خواند کش | بر لب چشم ... تازه بین
ساقی بزم در خزان آب ز ... باغ | باغ و بهار عیش را نشو و نمای تازه بین
بلبل اگر نمیکند نغمه بروی گل ... | نغمه نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و جام | روضه خاطر مرا در ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستی قبای او بحر عطای راستین

صبح چو مطرب معان راه و نوای نو زند | گوشه نشین ز راه خود کرده ورای نو زند
خور شود پدید در پرده روح در قدح | چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند
چرخ دوتا ... نوای تازه زد | گو ضمنی که ... ساز و نوای نو زند
تازه کنند زمان زمان عیش جهان ... | های که هر نفس ز نو راه و نوای نو زند

... دف ... که حلقه بگوش مطربست | مطرب بزم ... از جه قفای نو زند
زهره ... آتش افکند | عودی ... نوای نو زند
باده بیاد ... | ... پرده سرای نو زند
ملک ... طاق ... | ... طاق و شمای نو

مطرب بزم عشرتش از جمع ... خویش را
زهره ... ساز و نوای راستین

خیز و کلید صبح بین قفل گشای زندگی | جرعه می بخاکیان داد سقای زندگی
عیش که ... روز ... خاک را | ... صبح ... زندگی
روز و شب آب زندگی جوی ز ... قدح | صحبت ... فصل دی ... زندگی
آتش ... مسیح زنده کرد | ز آب حیات ... بقای زندگی
واسطه ایست ... عروس ... | آینه ایست جام می روی نمای زندگی
شمع حیات ... | بر دل ... باغ جان باد و هوای زندگی
عشرت و عیش روح ... | این که ... نوای زندگی
باد سکندر زمان ... | آب حیات در جهان ... برای زندگی
... شیر ... | شاه سکندر ... خضر لقای راستین

آینهٔ جمال جان حجت لقای روی تو
برگ گلست در جهان کو برخ تو لالکی
میرود آفتاب و من خاک چو سایه در قفا
ز آب و هوای روی تو یافته اند زندگی
هر دو جهان ترا بجان خلق خرند و من بجان
دیده نشاط روی تو آینه داد رو نما
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا
روی تو دید چشم من در دل و دین فتاد دل
حد گدای درت نیستم اگر روز و شب
تا برسد بروی تو چشم چو دم بدم

آینه بندین ام من صفای روی تو
ماند و گر عاشق او باد لقای روی تو
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو
هر دو جهان بها ده ام نیم بهای روی تو
آینه گیست تا بود روی نمای روی تو
هست گناه چشم من نیست خطای روی تو
ماه و خور اند بر فلک هر دو گدای روی تو
فاتحه خواند و میدمد صبح برای روی تو

کسری و جم اگر گشت هر دو نژاد و غنی اند
حاتم و معن بر درت هر دو گدای آستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون توی
حور تو هست دلی کان نرسد بچون منی
عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش

صد چو من ار فنا شود باد بقای چون توی
کی بچو من کسی رسد جور و جفای چون توی
تا بسر کرد فتد ظل همای چون توی

[illegible] بستان
تو چون شمعی نشسته بر سر جان
[illegible] یار و دشمن [illegible] دل
[illegible] منزل
[illegible]

بر سر ری کهنه

[illegible] ای کهنه دلگیر دنیا دل مبند
ساحل دریای جان آشوب مرگست ای [illegible]
حادثه سیلیست مردافکن کنار این جهان
در جهان اندیشه بنیاد کردن باطلست
کودکی بس جاهلست این نفس کافر کیش تو
چون ز دنیا اهل دین راحت ندیدستی بسیار

رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه
هان مترس از موج دریا رخت بر ساحل منه
بر کنار سیل خیل افکن بنای گل منه
هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه
شیشهٔ دل بر کف این کودک جاهل منه
گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه

سالها چون دین در سر گوشه گردیده ام
خرد رون دین مردم کافر گردیده ام

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند
خرمی از تنگی دل در جهان آمد بتنگ
روضهٔ جان از سر غمهای شادی تازه بود
ماه را کو روی در کش کاسمان است مهر
زهر خندهٔ صبح چون در جام گردون کو نمیست
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت
نقابها در خم نیل فلک زن جامه را

هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند
آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند
تا کرا ز بادیه سپر فلک [illegible] غم نماند
صبح را کو دم مدم کافاق را همدم نماند
خون گری ای ابر چون در خنم دریا نم نماند
بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
خامه گشت همسایه چون عیسی مریم نماند

همه شب تا سحر [illegible]
جو بلبل [illegible]
[illegible]

روزگار طاق ایوان فلک در هم شکست
طاق و ایوان گو نمان چون عیسی مریم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد عجب
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جور اکلیل جرم صبح در گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین بار کرد
آسمان نعش تخته تابوت از غیبای ساخت
فرقدین سلطان چون گسترد آسمان عرش [illegible]
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت
وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد

ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
پس بناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت
آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
حامل عرش اندر آمد نعش سلطان بر گرفت
مجلسیان از گرد ره رضوان اندر بر گرفت
آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار نوبتش خم خواست شد
راستی را هم برای آصف جم راست شد

شاهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد
دو از آن جان جهان جان جهانی داوران
روز خاور گو سیه شو کافتاب خاوری
اردشیر شیر دل اسکندر گیتی ستان

ملک دین ما تا ابد [illegible] بدرود کرد
تا که آن جان جهان جان جهان بدرود کرد
رفت و تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد

[illegible]

سر کجا عسرم تو بای بردی ارد دیدکا … خور رکاب انجا که دارد در جهان بای شما
صاحبا از ناجرای حال خود من شمه … عرضه خواهم داشتن بر رای اعلای شما
آن تو یی کز ابتدا در باب ابناء سخن … تربیت بودست و بخشش رسم بابای شما
وین منم کو کرده نظم من گرده ات … گردن جکیش جهان از اوج بالای شما
با وجود انکه استعداد و استحقاق من … روشنست امروز بر آینه رای شما
از بجای خود دجستن آثار حق … بس عجب میدارم از طبع حکم زای شما
حاصل دی و بریم جمیع آثار ما … صرف شد در و علو امروز و فردای شما
سخت بی برکم سباد امروز کار … پیش ازین بارا سر در رکب تقاضای شما
انجا انصاف نامد حیل گشتم از انکه … بر فراز کنکار آشنات آسمان سای شما
از قدیمای خود اکنون سر مستانی میرم … هم بران جو بست کز بندی دیگر بهای شما

* * *

بلقیس ثانی انکه صدبار رای تو … تا ابای دست را بعد اسمان است
لطف نکستین کرم باک میکند … گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید همت که بر هان حج تاخت … کوه حدیث است که درو طبع بکان
گردون نیست کز بساط تو برخاست اسمان … انکه خبر از آن نیاورد ز آسمان است

چرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نگین … روز و شب گردان در انگشتش بجای حلقه است
خسرو ابلقیس ثانی انکه مهد عصمتش … در جناب قدس بالاتر ز مهد مریمست
کرده حق بر من احسانی و تنها حق او … نیست بر من ملکه بر مجموع اهل عالمست
تا بیان یک نیمه زر داده و نیمی ز آن … بر وجوه نقد مد یعنی کرده اهدا است
باز میخواهند و جه داده را بعد از دو ماه … کاین فرمان وجه اگر باقی مرا یک درهمست
نیست بر من حبه باقی و در دیوان مرا … مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکمست

* * *

زهی آصف صفاتی کز صفاتت … ترا ملک سلیمان در نگینست
چو کلکت دانه مشکین فشاند … وزارت چون عطارد خوشه چینست
قضا با امر و نهیت هم عنانست … قدر با صدر و قدرت همنشینست
ز خاک درگهت صد بی شمار … ملک بیتل سعادت بر جبینست
ز شوق طاعت صد بی نهاده … اسد دراع ارادت بر یمینست
وزیر الکاتب دیوان اعلی … چه گویم راستی مردی امینست
دو رسمک داشت در بغداد و واسط … رهی کز بندگان کمتر همینست
نحس کرد آن یکی را خواجه طاهر … که با خلق خدا دایم بکینست

ام گزیری تو بر خود نهاد کل … ران بر سریر سلطنت و شان
شاها امید بود که خواهم مدد لطفت … بر فرکبی جوان بلند روان
السیم پر کوته که اهل همی دهند … اسبی ز انجمان کر توانم بران
حون کلک بر کبی سیه حلالیست … حیل و کتب را اسبی جبان
از شبع میهن نیست مه و سال ز راستی … کستاخیست بر زبر مهتران
اسب سیه نخواهم و خواهم مدد لطفت … بر خنگ باد سرعت آتش عنان
و ربیت خنگ تنگ خرمای نامرا … اسبی جهان دهند که بردی توان
ظلت ظلیل باد که کیتی مدد لطفت … در سایه مظله امن و امان

* * *

ایضا له

تاج بخش خسروان شاهی کز ابر تیغ او … چو بیار مملکت بو کشند سر دولت
رای او را زین رز بر سبحج اشمت … قهر او را داغ کین بر ران شام اد
نجم سیار از شهاب تیغ او یک بر بوت … بحر خار از ریاض طبع او یک سنم است
نوبت کوس حروش کوس در گوش سپهر … شادی افزا تر ز صوت و نغمه زیر و بمست
در علو پایه صدر منصب جمشید را … پیش دست مسندش دست ق افضع بر جمست
دست حکمش تا بصدر قدر بای افکند است … عدل و انصاف تو باز افتاده دستی محکمست

یکی را خود یمین الدین برات است / که حاصل کرده از کد یمین است
یکی مطعون ارباب شماتت / یکی موقوف اصحاب یمین است
نمی‌دانم که در رسم من افتاد / خلل یا رسم این دیوان چنین است
من این مستوفی نحس نحس را / اگر طاهر تر از ماه مبین است
سزای می توانم داد لیکن / نظر بر خواجه نوری زمین است
باستخلاص او پروانه فرما / که چون شمعم زبان آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم / که در دم روح را روح الامین است

[illegible]

خسرو عادل علی الدین والدنیا علی / ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
شمه‌ای از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست / آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها / این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا درفش دین و دولت از نهیب / برده لا انزا جان بیرون از خانه تن کرده است
از شکوه نعل گلگون باره‌ات صد بار کوه / صد ره خارا چو گل صد بار بر تن کرده است
کان ز دست خاک بر سر میکند یعنی که او / آب دریا برد و اکنون قصد معدن کرده است
خصم را از طعن رمحت خون اگر گرید رواست / تا زبان بازی که او با تیغ و جوشن میکند

[illegible marginal text]

خسروا عمرت تا بقای عالمست / قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم نمای جو فروش / طوطی طبع مرا آخر بارزن کرده است
ظالمی شیرست و عمری شد بامن کرده بود / وین دم از روی عداوت روی با من کرده است
من بعون تربیت میدارم از لطفت طمع / آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب / تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

ایضاً له

ای جهانبخشی جوانبختی که اهل فضل را / خوش حیات در جهان امروز از استظهار تست
نوعروس تازه روی فتح را در روز عرض / جز خون دشمنت گلگونه رخسار تست
با غبار جو سرای جهان آرای تو / آفتاب در فشار از گرمی بازار تست
گفت اگر با تو پا بیرون نهاد از دایره / گو بکار خویش سرگردان تر از پرگار تست
خود گدا این ذره است از خاک درگاه گران / توتیای دیدهٔ بخت اولوالابصار تست
در چنین ملکی که هر کس را کریمی علاقه‌ایست / گر ز صد گو چیست باری کم ز صد خروار تست
در عراق امروز دشتی نیست کان از بهر / چون سرای خصم ناهموار تو هموار تست
کارکار کارها و گندمست امروز و جو / لاجرم یک جو ندارد هر که گندم کار تست
من خربی گشتی چو گشتی ام که بر خشک اوفتد / کم جوی در دست و یک من غله در انبار تست

[illegible marginal text]

بی زر عم فدائی چند در کار ویست / در عراق اکنون کسی را گو فدائی در کار است
کدخدای ام کنون با هست اطفال و عیال / صورت امسال من چون پار و چون پیرار است
در چنین تحری و دقی با چنین بی برگی / هست کس نا خواند ارد بهن و نان خوار است
ده فدان باید مقسم کردم با صفت وست / در نباشد صفت هشت ازین سخواشتن حار
این چه بی شرمی است سلمان تن بزن / شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
غله میخواهی ز درگاهی که در گاه کرم / هر دو عالم را گاهی پیش او مقدار نیست
غله‌ای گاو و زرای خر چون زراعت میکنی / کز زراعت هر که را زر نیست جز ادبار نیست
آسمانی گز تو دارد گاو و تخم و سنبله / نان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست

وله ایضاً

تا مادر زمانه نیاید دست بدر / این حمل و وضع و ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد / آرایش از جواهر اجسام داده است
دل شاد باش کز صدف فطرت وجود / پاکیزه گوهری چو تو هرگز نزاده است

وله

داد مدار شری دو سر تواب شیر را / شادان شدم از آنکه مرا چارپایست
عقلم بطرز گفت که انظر الی الابل / کان مظهر عجایب صنع خدایست

[illegible marginal text]

دیدم ضعیف جانوری شل لنگ گوب / گفتم گزین متاع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم / گفتم بلای جانی و مار الملابسیست
گفتم تو کره‌ای نه شتر گفت چاره / در خیر زمانه شتر کره بسیست

ایضاً له

سپهر فضل و هنر شمس دین که دور قمر / چو از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفاوت و صدق تو هیچ اگر شنید / ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری بسوی نافه مشک / به عهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
خجسته رای تو کوی ز روی لطف و منزه / نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلقی و دردی که در درون منست / بجز تربیت از ادوا نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده پنداری / بگوش بانوی فرمان روا نخواهد
در تو بلی فضیلت و بنده جز در تو / بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدم خود محقق که کس / بسی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو خواهم از آنکه میدانم / قضا خلاف رضای شما نخواهد کرد
گرفتم آنکه دعا گو برای ساز سفر / حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
فراغه‌ای که در این مدت از مسلمانان / ستانده است بهی نا ادا نخواهد کرد

[illegible marginal text]

یقین بدانکه عسیم مشنع بی ترم / بهیچ وجه رهی را رها نخواهد کرد
مخبری که بنام تو هر ست امروز / بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی / کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد
بقای عمر تو بادا که بنده تا باشد / بود همیشه چو نیت دعا نخواهد کرد

ایضاً له

پادشاها صبوح دولت تو / متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت / که ببرد در همی زنم فریاد
نه کسی میرسد بفریادم / نه کسی میکند ز حالم یاد
چه دهم شرح گفتهای بکل / آن نکو سیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد / که بگویم کار از و بگشاد
بسته از بنده راه خود صد راه / لیک یکبار راه بنده نداد
گر دبی داد و داد دشنام / داد ای پادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

ای خسروی که دست دل کامکار تو / کار جهان بتیغ جهان گیر میکند

حکایت ... بنده ... [illegible]

شیران رایت تو هنر ان بدم را / در مغفر از مهر که تحریر میکنند
ایات فتح را بزبان سنان و تیغ / پیوسته اولیای تو تفسیر میکنند
اقبال بادامن جاه تو چنگ زد / حساد ناله زار تراز زیر میکنند
آب از هوای لطف تو دوا میشود / زان دست و پای آب ز زنجیر میکنند
مقصود قربیان قاری دعای تست / زان ناله‌ها که در شب و شبگیر میکنند
خورشید طلعتا ورزای تو وجه من / اکنون سه ماه رفت که تدبیر میکنند
در کار بنده خرد و بزرگ انجه راست / تقصیر بالموده و تاخیر میکنند
انعام شاه وجه ایرست و من غرم / وجهیست دادنی بچه تقصیر میکنند
اکنون لطف خویش ازیشان سوال کن / تا خود درین قضیه چه تقریر میکنند
بازار کلک و تیغ تو هموار تیز باد / تا کار ملک راست تراز تیر میکنند

وله ایضاً

شاها مرا بسی موعود کرده بودی / در فال پادشاهان فیلی نکو نباشد
اسبی سیاه بیرم داد ندو من برانم / کاندر جهان سیاهی زان بیش تر نباشد
آن اسب باز دادم کاسبی دگر ستانم / بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
اسب سیاه رفت و زنگی دگر نیامد / آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

همچون از برای افسر آورد ... [illegible]

ایا سحاب نوالی که از هنر قلم / بگوش سامعه خبر مدحت تمام رسید
بسوی خلق چو شمس صبح کاروان نسیم / بحر که از طرف تبت و خطا رسید
بگرد گرد سمند براق جمشیدی / اگر چه بود جهان گرد و بادپا برسید
قدرت ز اطلس سبز فلک قبای دو خت / ولی بقدر بزرگی تو فراز رسید
خدایگانا دعا انچه فرمودی / بجا رسید که دادی ولی بما نرسید
جواب قضیه اسبی که میر بابنده / دوانه گرد فرو ماند و هیچ جا نرسید
سمند سرکشش بند تو در طریق وفا / من پیاده بی دست و پا چرا نرسید
ز بس که در ره آن دعوی کردم امداد شد / دو پا برفت ز دست و بکار پا نرسید
دعای من تو کرمیر سد که بیمهلت / اگر بمن ز تو خبری رسید یا نرسید

ایضاً له

ای جوانبختی که در ایام عدلت بامیح / دهر از اینجا تعلیم دستوری دهد
گر صبا از روضه لطف تو زند بر باد / عدل از ... خاک منفعلش گل سوری دهد
هر کجا فکرت بهند بنیاد حکمت عقل را / با همه استادی انجانش مزدوری دهد
صاحبا ... کمال ... تا هر دم / زحمت خاک جناب جاه دستوری دهد

... [illegible]

قرب این حضرت چه دوری کرد ایزد بنده را / خود مباد از دور کز حضرت توانش دوری دهد
لیکن از شوق دیدار دور هر ساعتی / نیم آن باشد که جانرا جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان بنده را / بهر دیدار بدر بیگاه دستوری دهد
شمع بخت باد روشن تا چراغ صبحدم / شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

گر مرا گوش سخن گفتار عزم / اگر چون من سخن گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوالی / گزین عیبی و زان عاری نباشد
فقیری را که در بغدادی کس / بود نان خوارد غم خواری نباشد
نهال مکرمت بر کس نخشد / صدر دولتش یاری نباشد
سخن باشد متاع او و انگه / سخن را روز بازاری نباشد
چه تدبیرش بود انجا و انجا / متاع شعر را خریداری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند / بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان احسان / بنام بنده دیناری نباشد

چرا باید که در اوراق دیوان
مرا مرسوم و ادراری نباشد

جواب ... [illegible]

ای شهنشاهی که چون کرده معراج جاه / شه سوار همتت تا قرب او ادنی براند
بر براق همتت چون دیده گردون عروج / بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند
از نشان پایهٔ قدرت نشد آگاه وهم / گر چه صد منزل برون زین طارم اعلی براند
بر بساط بحر و بر دست حامی کرد را / بی توقف بر سواد عالم فردا براند
در پناه رای عدل حق پرورت / کلک گرگ کهن زابرهٔ تنها براند
آسمان قدرا خداوندا دعا گو میکند / بهر مقصودی ردیف شعر خود تنها براند
تا شنیدم از زبان صادق العقلی که شاه / چند زبان سی عقد صد کانی بنام ما براند
با دل خود گفتم ار چه بیش ازین بود طمع / دولت شه باد باقی این قدر حالا براند
بعد از آن شادی که سلطان را زبان / این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند
ملک در اوراق خرج تیر بر بالای چرخ / ثبت کرد این مبلغ و هر جمع بر بالا براند
دوش کفشدم یکی از ناپیان چرخ ترش / مبلغی کم از آن با چپش بر انشا براند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او / ابر را ادرار داد و بحر را اجری براند
نیست قلب لشکر دشمن ز سلطان کز او / نو توان انداخت بعضی را و بعضی را براند
سایهٔ شه بر سرم باد که هر کو بر سرش / سایه شه بود دولتها ستوفی را براند

خدایگان وزیران ملک آصف عهد / زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب / غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد
رضیع تربیت رای بنان پرورت / خرد که پیر فلک شد از او دارد یاد
گر از شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد / شود بنفشه مخزون چون گل از شم تو شاد
زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده / گر او حکایت خلق تو میکند باباد
خدایگانا احوال من ز دور فلک / بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
الاغکی دو سه زین پیش داشت بنده که / بوجه قرض بجایک عوض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که برتابد / بسوی شاه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده مات از حیرت / تو شه سواری و اسپی عنایت باید داد

ایضاً له

همنشین بدان مباش که تنگ / از بدان یکو بی بیاموزد
خار با آتش ار بود سوختنی / که ز گل جاه و شوکت افروزد
عاقبت بر کند دل از صحبت / وز برای گل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود رنجه
آتش کشتنش می سوزد

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی / ملک فارس تحصیل وجه زر برود
کمان بسته بند آنکه بعد چندین سال / ز در کهت بچنین کار مختصر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره بود / چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
بخاک پای عزیزت که گر بپای سیاه / اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگر چه رفتن او هر چه دیر تر نکشد / کنون که میرود آن به که زودتر برود
ساز کار من امروز ز انکه می ترسم / که گردد از بنام کسی دگر برود

وله ایضاً

شهی زبان فصاحت ز مهمان فلک / سوال کرد غرض زانکه مدتیست مدید
چه بر خلاف طباع زمانه می بینم / که حصن ملک حصینست و مسند عدل مشید
زوال ظلمت ظلمت و از ستاره بعید / کمال دولت فضل است و از زمانه بعید
چو خامه ایست که کوتاه میکنم دم / زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه حادثیست که از عدل او ممالک را / تنعمیست موفی سعادتیست سعید
چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را / ز تیغ و خامهٔ او حاصلست وعد و وعید
جواب داد خرد کافتاب دولت و دین / کر ماه رایت او خلق راست چون مه عید
بلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک / غیاث دین محمد محمد ابن رشید

ایضاً له

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن / موکب نصرت عنانت در عنان بوسته است
کرده سهم عدل تو صد بی کمان از گوسه گیر / ساخت شمشیر اکلکت دایم دو دسته است
چو خیالت کس نمی آید بپرسش بر سرم / خواب دست از من بابد بدین من شسته است
تا رک چشم ازل آزار من بر خاسته / تا سواد دیده ام در خون من بنشسته است
هم سقاالله اشک من کز عین مردم زادگی / در جبین عرقاب دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزت میرسد / هوشم از تن رفته و سکین فی الدعا جسته است
جان ما رفته است اینک هم است بار / دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیو سرگردان در حیران مانده است از تشنگی / گر چه باران خستگی او نیز هم برسته است
دیده اکر میرسد چشم کرم گبت / خسروا معذور میدارم که چشمم خسته است

ایا شهی که غبار سپاه منصورت / علاقه شیع خط معنبر آراید
سوار همت تو گوی ماه در میدان / بردی از خم چوکان چرخ بر باید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت / بیک دو ماهش بر حصار بگشاید
شها ز گردش گردون شکایتیست مرا / که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید

منم که هیچ فکر مسیح خاصیتم | لدوحت تو بهو سالہ روح میفزاید
نه در دولت تو همیت سلمان را | که نوز خواستنش ز آفتاب عار آید
رسد ستمکش جان بلب رسد حاشا | که پیش بحر عطا سنگری لب آراید
تو بانی قصر کنند در کلهم درویشی | سر بخرد او ترک آسمان ساید
حطام دنیی فانی بان نمی ارزد | که طوق منت او گردنی بیاساید
طمع ممکنم و خود چه سود ازان طمعی | که مرد را بر آب و نان نیز آید
توقعت ز لطف تو آن که بهتر ازین | محال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا که بنده تا ز نفس | بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

حضور خاک درگه تو مرا | از غبار دو دوری نیکوتر
بی نهایت چو چشم بی نورم | چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم | غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدست دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

ایضا له

کلا مجال بود گر زبان سخن سنجی | حکایتی برساند به بارگاه وزیر

زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند | گرای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار | ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
شال امر ترا داده چرخ فرمان بر | نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
توی که صبح ضمیر منیرت از سر عام | فشانده بر سر خورشید دامن تشویر
نشاد تیر زبان تو در مجاری فکر | چو گوشهای کمان کرده پر ز زه تیر
زعشق خط روان سلسل قلمت | نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
مرا ز طالع وارون شکایتیست عظیم | اگر مجال بود شمهٔ کنم تحریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت | میان بسته چو ریحم دهان گشاده چو تیر
عجب ترا آنکه درین چار ماه یک نوبت | مجال نبود نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت | و بر که دو چون کند آید این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را از و بود راحت | نه هیچ کار که او را از آن بود توفیر
حدیث رفته رها میکنم که صورت آن | نوشته بود چنین بر صحیفهٔ تقدیر
کنون در آینه رای عالم آرایت | ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بغیر مدح تو داد | فصاحت سخن شعر و انشا تحریر
هنر نکیر و فصاحت بکیر و شعر بکیر | مرا ز جنس دگر تو کمان ساده مگیر

بین که انجا از انجا رسید در یک ماه | نه رسید درین چار ماه جز عشر
بقای عمر تو بادا که مراد مقصود است | درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

ایضا له

ای وزیری که ملک جاه ترا | از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم | بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عمر | کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی | که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ جز الا غم | نکند هیچ کار الا قرض

ای جهانبخشی که روز و شب چو نور آفتاب | فیض احسان تو فایض بر سموات و ارض
سروران خاک درت کردن ملک را فرض عین | بحر خاک درت بردن ملک را عین فرض
عرض حالم راست طولی میکنم زان احتراز | مختصر کاریست کارم چیست چندین طول و عرض
بایدا احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه | قرض خود بگذارم و بازم نباید کرد قرض

وله ایضا

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم | که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام

بهی بدیع و افلاک دور مین دیع | شم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
دبت رای منیرت عنان شمس صبح | بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
طاید منت طوق کردن گردون | جواهر سخن [illegible]
چو فضل صفات کمال ذات تو خاص | چو نور مهر سحاب نوال لطف تو عام
جناب حضرت تو قبله وضیع و شریف | حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
دو تحت عدل تو در زمانه کسی | بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کان ره یافت | کور کند شود شش پر ز خون لعل شلم
سپهر رتبه شاها ز حال قصه خویش | حکایتی بجناب تو میرود اعلام
به فضل الهی و دولت شاهی | گذشت مدت سی سال بود نکام
نبود در سر من جز هوای مطرب جام | نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام
بحیله از کف من اگهان عنان مراد | ربوده تو سن ایام ابلق بد رام
نگهان سپهر مراد نهاد بر چون تیر | ز خانه خودم افگند در ره بی کام
بپایگاه رفیع تو التجا کردم | که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام
برای حضرت شاه ارچه نیستم لیکن | شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام
ولیکن از سبب آنکه نیست جز دگران | مرا بعادت معهود اسب و زین و غلام

نه بر قبای حریرم نه بهر طارم / نه برکتیت دوام موفقت طعام
نیابتی نه که باشد امید حاصل آن / عنایتی نه که گردد مزید شهرت نام
درین دیار زبی حرمتی جنان شده‌ام / که خود نمیند هرگز هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم / مرا که نیست ببغداد و ده بغزه شام
زبی نوایم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ و نه زساز نظام
حدیث دام چه گویم که آب برلب شط / نمیند هیچ بوام که خاک بر سر دلم
تلخ عیشی ازان سر گرفته‌ام چون می / که گرد چون غم عمر با ملال ایام
دعای دولت سلطان همی‌خواهم گفت / نه برامید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / گدای زمانه بدستتو باز داد بجام
مراز روی عنایت جنان برآر که من / بحضرت تو نیارم ملالت ابرام
همت نشود آسوده خاطرم ز هموم / مدولت نشود آزاد گردنم از وام
مراکز آتش فکرت چه سنگ ریخت جگر / روا مدار که کارم چو عود باشد خام
کام میسر کرده گاه گرز حد بی ادبی / درین فسانه زبان تیز کرده‌ام چو حسام
اگرچه میچکدم آتش از دهان چو ارز / ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مسام
همیشه تا که بافلاک دایرند نجوم / مدام تا که بارواح قایمند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

اینضا له

ای کریمی که چون نسیم سحر / باغ لطف ترا هوادارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز / من درین باب عذرها دارم
درد پایی فتاد در سر من / من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی / نبود چار پا دو پا دارم
پای نیزم ز دست رفت کنون / نه دو پا و نه چار پا دارم
اکرم پا نمیند باری / که حق خدمت تو وادارم
دعا دارم از برای تو دست / چکنم دست برد عا دارم
تو نمیدان از برای حق جهان / که من از همه جهان ترا دارم

و له

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود / زبده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مهر فخرالدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر / فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس / دست او را قوت بازوی عمران در بنان
گر کلیم اعدا بعمر خود بجوی داد روح / مردم انگشتش مرکب کند از نی روان

آفتاب از روشنی بارای او پیروز هی / آفتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان
صاحبا من گوهری بودم زده یا آمده / چون خبر بیداری بدیدم لاجرم گشتم گران
عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم / چشم آن دارم که بگشایی زبانم ریسمان
ستم من گوهری سیم سیه گیر آمده / سوی دار الملک بغداد از سواد خاکدان
مدت ده سال اندر بوتهای امتحان / روزگارم آتش دم داد و دود امتحان
عاقبت بگداخت اجزای وجودم جو بجو / خالص و صافی شدم وقت علامت این زمان
چون زرم آواره گردان در جهان تا دهم / شهره آوازه احسان سلطان در جهان

و له

دیدن خواجگان بلا بی بود / بنج عمری ازین بلا بجحت
ناگهان بعلت رمدی / دولتی داد اتفاقی دست
رفت در کنج خانه تاریک / وین ربب و زین بلا وارست
بنج صد سال دیگر ار باشد / بیش این خواجگان که اکنون هست
روشنایی جز این نخواهد دید / بیش ازین طرف بر نخواهد بست

اینضا له

خسرو بم یمین امیر سپه / صورت رحمت علی علیم
ای مزین بمدحت اقلام / هم خطاب تو بر شماره عدیم
بر عقول انت مرتبه تفضیل / بر سپهرت منزلت تقدیم
در دمت معجز بیان مسیح / در کفت قوت بنان کلیم
آتش خنجرت جو شعله کشید / زنه بحر آب گشت زبیم
بحر را کرد همتت در خاک / لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام / صاحب ری ترا کهینه ندیم
خسروا بنده اسبکی دارد / سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
اسبی از لاغری چنانک برو / گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنج چشمش بجای کلاغ / کنج چشمش ز رنجهای قدیم
آسمان در زمان نزد دشش / داغ کرده بنام ابراهیم
او چو مردار گشته کنده / من چو زاغی برو نشسته مقیم
چون نشستن چو زاغ بر مردار / طوطیا ز اخلاقیت عظیم
بیش بیطار بردمش گفتم / مداوایش بده مرا تعلیم
گفت کاین کار کار جبارست / گوست یحیی العظام و هی رمیم
مکرمت رحمت علی کبیر / بر هاند ازین عذاب الیم

رباعی

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد

در این دور دایره گردار / نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو تعب / باد حظ موافق تو نعیم

ایضاً له

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا / که آسمان بزرگی و اختر دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم / به تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل سخایت که کرد غارت کان / شکستهات کمر در حصار پولادی
خدایگانا یکبار کی بفرستادم / ز ضعف حال و تو با حال من بیفتادی
کنون زمانه که شنا کرد رای تن مرا / ز درد که تو چه امیکند با ستادی
ز خانهای مغاک خلل پرزرست / مرا سرای اقامت ز سست بنیادی
قبول کرده از بنده گشتی آزاد / بجان خواجه کردی شب نخستم از شادی
بس از غلامی ده ساله گشته ام راضی / ز بندگیت بیک سطر خط آزادی
بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد / بصد زبان کنم از بندگیت آزادی
همیشه تا که جهان و جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

ای ز حیا دهر با کتو / غرق عرق زاده بحر عدن

دولت طفل تو که خواهد دمید / تا ابدش بوی لبان از لبن
روز نخستین که ز مادر بزاد / دایه بفضل و کرم ذوالمنن
روح امینش ز سر سدره گفت / انبته الله نباتا حسن
ساختش از اطلس گردون قماط / داد ز بستان سعادت لبن
باد قرین تن و جانت مدام / دود بسحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل / عهد تو با عهد ابد مقترن

ایضاً له

ای خداوندی که هر روز از درت / مژده فتحی دگر می آیدم
در گرفت از دولتت کارم چو شمع / این زمان پروانه‌ای می بایدم

با تبان حسن و جوانی مفروش / ای جوان گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود / گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست / آهن سرد چرا میکوبی

وله ایضاً

نسب نسبت نسبت مردم / هر کسی را شرف بنفس خودست

ز خوردنش هیچ روی بیند ایوان ما

شرف در بجوهر خود نیست / زیبائی گوهر صدف نیست

وله ایضاً

لیک چو پیشم یاد کارت از ندر / گای هر جون حاجتی باشد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس / یا بصاحب دولتی بر الحا

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت / کمان مبر که عذارت ز آفتاب بسوخت
ولی چو در رخت افتاد آفتاب / جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

وله ایضاً

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر / داشتی مایه در جگاسندی
گر عیال گفت تو گشتی آز / از گدا ایمنش وار هانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان / چرخ گرد جهان نگردیدی
دوش گفتند درد پایست / خواجه را کاشکی نشنیدی
درد چشمش اگر امان دادی / آمدی پای سر بوسیدی
بنده گر دیده‌ای ندیده / لایق دیدن شما دیدی
سر و دیوم آمدی پشت / دیو بر پای خواجه مالیدی

دین خویش را دوا کرد پی / درد پایش بدیع رنجیدی

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست / خود فلک را چه دری بهتر ازین می باید
بر تو رای تو ز آدینه فلک گفت مرا / چه مبارک سحری بهتر ازین می باید
تو امان چون ز غلامان کمر بسته تست / بر میانش کمری بهتر ازین می باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر / لیکنش بال و پری بهتر ازین می باید
ماجاجا خاطر وقاد قضا قدرت تو / با دعاگو نظری بهتر ازین می باید

وله ایضاً

ز پیری جهان دین کردم سوالی / که هر نعمت ز مال و ضیاعت
چو سرمایه بسازم که سودی دهد گفت / قناعت اگر می توانی قناعت

ای مرا در یادلی کز مکرمت / ابر دستش آب دریا می برد
تو کشتی داد و ز سر بیرون نکرد / کیو بخشید و در پا می سپرد

ایضاً له

دیدمش دوش رخ خراشیده / گفتم ای جان و دل که روی تو خست

گفت مشاطهٔ سپهر چشم بدان … خالی از وسمه بر زخم می‌بست
عارضم زانکه سخت نازک بود … تاب وسمه نداشت خون می‌بست

وله ایضاً

الا ای آفتاب مشرق فضل … که تاب مهرت اندر جان ما است
عنان تا تافتی بر جانب شام … جهان بر چشم من چون شب سیاه است
بامید قدومت انجمن را … همه شب دیدهٔ انجم براه است

ای امیری که شهسوار فلک … با تو پیوسته هم عنان باشد
با سوار سپهر اگر گویی … کر ازان بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید … تیغ تیز تواش زبان باشد
خسروا خواستم ز شه اسپی … که به نور کاب آن باشد
باد نوعی که دایم اقبالت … از مقیمان آستان باشد

وایضاً له

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت … غبار فتنه ز آز هوای ملک بنشاند
فلک بنام تو تا خطبه کرد در عالم … زمانه جز تو کسی را پادشاه نخواند

غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود … گهی که همت تو دامن از جهان افشاند
ثنا که نیست مرا آمد رکاب سان دریا … عنان عزم بکلی ز دست من بستاند
بزور پنجه کشش چون کمان از آنکه … چو استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
برکشیم مدد ده از آنکه نیست مرا … مدت لاغری جز قلم که بتوان راند
وگر نه در کشی خواهد از کسالت و ضعف … میان کرد جاندار این سپهر مرد عاجز

طریق نیست سفارش بانجان کردن … که سایه بر سر سکان ربع مسکون دارد
نه عادتست بخورشید درد سر دادن … که رحمتی کن و برخاک عین لطف گمار
ویا بابر گهربار در فشان گفتن … که بر نبات نبات از طریق لطف ببار
وگر نه داسته بودی هزار عرضه … رهی بحضرت خورشید آسمان مقدار
که بنده را ز عزیزان خویش طایفه … بیادگار سعادت گزیده اند اجوار
تو آفتابی و ایشان چو ذره در نظرت … ز حال ایشان نظر تربیت دریغ مدار

وله ایضاً

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل … بهای بهای ز دست تو بارها بگریست
بهر کجا که روی فتح هست پیش روت … که پشت فتح بروی مبارک تو قویست

خدایگانا من بنده قدیم توام … مجال نیست ازین بیش بیش محنت
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست … سه چار سال بپایان نبرد سلمان رنجت
ز ذل فاقه واز طعن بدزبان حسودم … مرا مدار بنوعی که خویش توانم زیست
قطیعه‌ای که ازین پیش داشتم آن نیز … بعید میشد ازین بس وظیفه من چیست
زیاده باد هزاران عطیه کبری … شمار عمر تو و هم عطیه صد و بیست

ولیضاً له

اگر هزار گنه بنده کند نبود … خبر بزرگ که اندک جریمه برود
ستارگان همه بر گرد شبند گردون … گرفت نیست ازین جمله که برده و خفت

پادشاها بندگان درگه احسان تو … هر یک از هر نوع چندین چاربار سر
چند نوبت خواستم اسپی بابتی … این چنین پیر آخور آن آخر چرا در بستاند

وله ایضاً

آنکه از کر یک وجب می دید … از سر خویش تا بافسر هور
آنکه می گفت شیر هورکه ام … دولت شاه ساخت او را کور
قوت ظهر پشت او بشکست … قرة العین کرد چشمش کور

تا بدانی که با سعادت و بخت … بر نیاید کسی بمردی و زور

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم … که خاک پای ترا خاکروب آب حیات
زعم و خرم ترا لاف میزنم مردم … که چون فلک بسپری و چون زمین بثبات
بهر زمین که گذشتی ز ابر احسانت … برآمدست سخا و کرم بجای نبات
بزرگوارا از طلعت همایونت … برار غنون نشاطم بلند گشت اصوات
ز نو لطایف بغداد و مصر میخواهم … از آنکه دست تو چون دجله است و نیل و فرات
چو میرسد دل من با تو لاف یکتایی … سزد کرم تو باشد توقع سوغات
عروس همی ران ز دو عده امید بکام … که گشت در عوض غصه دخمت بهات

وله ایضاً

ای صاحبی که از شرف اوج ذات تو … هر دم چو آفتاب براوج سما روم
چون جمله اهل فضل ز جود تو شاکرند … پس من شکسته ز جنابت کجا روم
یاد از من بطریقی کردیم ام … یا ده بمن نمای بگو تا کجا روم
هر کس رضای خویش کند حاصل از کفت … آخر روا مدار که من بی رضا روم
واجب چنان کند که بدین آب روی … یکبارگی نکون ز بن خویش وا روم

گر کسی بر بالا کرده بالات نشست — منع نتوان کرد سلمان هست اینجا جای خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی — می نشیند ابروان پیوسته بر بالای چشم

ولہ ایضاً

آصف کفایتا صفت لطف ذات تست — با آنکه طبع من ز لطیفت چون کنم
از درد چشم نیست مجال ترددم — لیکن حضور خواجه تر نعمت چون کنم
بر بسته‌ام چو دیده عزم درت ولی — سر با قوی و دیده ضعیف چون کنم

خسروا یاد میکنم هردم — سر بخت خسروی رسوکند
که همراهی مواکب شاه — هست چون دیده ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید ناکاهم — درد چشم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل — خدمت منع کرد بخت نژند
دل بکلی ز خویش برکندم — دیده را بر نمی توانم کند

ولہ ایضاً

شها که بود کرا ز فیض بخشش تو مدد — که رطل باده درم من نرسید

حضرت تو کرمی کرد خانه زر خواست — بمن رسید که داده‌ای ولی بمن نرسید

ولہ

ایا کریم نهادی که پیش همت تو — همه خزاین زر خاکدان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش — بسفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگوهری ز کلام تو پیش کلک دبیر — مرصع کمر توامان نمی ارزد
بر تحرر دعوت قبای اطلس چرخ — بگرد دامن خسرو زمان نمی ارزد
ز آرزمین جهانی بیک سر موییست — تنعم همه ملک جهان نمی ارزد
اگر به راح روان بخش کو شریف نفیس — ولی که جوهر قدسی جان نمی ارزد
هر آینه شافع شرب بسیار — اگر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
بحیثه باده مست در ایام صحت این — که ... ملک امان نمی ارزد

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب — حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
بازش از دولت ایام وصال آید باز — بوی پیراهنی از مصر بکنعان شنود

ولہ

ای کریمی که شود دست کج کردون راست — گر خطا شد ... ناز مای

مهر خورشید نکرداند اگر یک بامی — کار اقلام فلک را بسها فرمای
ذره از سر خوان تو اگر که بکند — قرص خود در حق آن ذره عطا فرمای
خسرو اقول رسولیست که القوافی دین — وین حق بنده مهمان به کرادا فرمای
داده وعده ای خسرو آفاق مرا — وقت آنست که آن وعده وفا فرمای

ولہ

گر چو گل خواهی که باشی سرخ رو — از ذرت دامن فرو باید فشاند
در زد آتش گل برگ و ساز خویش — پیش خلقش لاجرم آبی بماند

گر سرو برگ کلاه فقر داری ای فقیر — چار ترک باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه — ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

ولہ

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را — در حضرتت بمنصب بالا نمی رسد
انجا که کاتبان تو تحریر میکنند — حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد
دریا که جوشش بر بذاذ جود خود کر — هیبت مکارم تو بدریا نمی رسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو — آیین سروری دگری را نمی رسد

یک دم نبرود که ز دریای خلق تو — صد کاروان عنبر سارا نمی رسد
هم زینبا بحضرت اعلای آصفی — احوال عجز بنده بمانا نمی رسد
یک نوبت چارمه که ز دیوان دوزیم — یک جو بوجه راتب اجرا نمی رسد
زیر کبودی فلک احسان تمام است — یا خود راتب زرق زبالا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جایی — جایی که فکر هیچکس آنجا نمی رسد

ولہ

شهر ملک و صلاح زمانه عز الدین — که هر چه هست بحکم خدمت تو نیست صلاح
هزار من که کدر کرد باد آباد دی — نسیم معدلت جسته از مهب ریاح
بنده کوا رایک بنده شنو از عالم — گر جبیت بردلم از کردش صباح و رواح
جماعتی چه جماعت سه حادبی سرو دین — همه بخصمی من برکشیده قلب و جناح
دلان امید نشسته که خون من بریزند — گر هر چه بود بجز خونشان نبود مباح
بجز هنر همه جرم دعای دولت تست — گره عقد شغلش روز کار کرده وشاح
بدولت تو برآرم دمار شان از سر — مرا زبان چو خنجر کفایت سلاح

ولہ

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو — ده کمال شرف و قدر از آن سوی کمال

[illegible]

زهره را از حسد مجلس بزمت همه شب | بوده از خون شفق جام افق مالامال
تن بدخواه تو دیدم شده غربال به تیر | بوده از خون شفق جام افق مالامال
در جهان سیر نظر تو ندیدم نه بود | مجمع آسایش اهل هنر و فضل مجال
سرورا شمه‌ای از حال دل من بشنو | از سر لطف و کرم نی ز سر رنج و ملال
تا بدانی که بجرم هنر و فضل مرا | دل ز سودای شب چون موی و تن از ناله چو نال
بود عمری که مراد طلب فضل گذشت | خوشتر از دولت صبحی تازه‌تر از دور وصال
کوشش میدارم و صیت کرمت میشنوم | کاین سخن بشنود از تو شه خورشید نوال
التماس از در الطاف تو مالی نکنم | چون شود گنج سحر بخش شود مال و بال
نعمت و محنت ایام چو بگذشته شود | عمر فانی چکنم در طلب نعمت و مال
تا جهان باشد باد از اثر طالع سعد | در جهان طلعت میمون تو فرخنده فال

وله

ای تاج سر همه افاضل | ای لطف تو روح را سکینه
هستی ملک و ملک صفاتی | در طبع علوت چو سکینه
ای قبلهٔ مقبلان در تو | حاجت نه بمکه و مدینه
کعبهٔ فاضلان اجابت | صیت تو رسید بهر مدینه

[illegible]

در مجلس بزم تو که باد معمور | باشد همه چیزها مهینه
کردیم نشاط بر بساطت | خوش بود سرا نشاط و سینه
روزی کندت خدای روزی | از عالم غیب صد خزینه
تا تو بکرم باهل معنی | آنجا همه را کنی مهینه
فضل و هنر و علو هستند | از فضل تو یابد هر کمینه
دریای محیط بخششت را | از بذل تو پر بود سفینه
در خاطر تست گنج معنی | در فضل و هنر نبی دفینه

چون شرق و غرب شمس الدین | بر همه سروران تویی مخدوم
در دولت ز تو شده مفتوح | مکرمت در وجود تو مختوم
صاحب سیف و صاحب قلمی | در صحف نام نیک تو منظوم
طبعت آموخته قواعد ملک | ملکان را ز تو رسد مرسوم
سیرت تو فضایل و افضال | عادتت اهتمام علم و علوم
رایت دولت تو چون رایت | برگذشته ز منتهای نجوم
از تو اصحاب علم را ادرار | وز تو ارباب فضل را مرسوم

[illegible]

در حریم حمایت کرمت | من چرا ام ز لطف تو محروم
رای عالیت را مگر نشنیدست | صدق و اخلاص من ز من معلوم
همت چون تو و امیدوار | کرم امید بد بدست هموم
کرم تو گرفته جمله جهان | مال و زر بر همه روان مقسوم
من ز نیکی تو و تو ز بدی | چند باشم غمزده و معصوم
سفره مهمان خوان همت تست | داد خواهان تو ز چرخ ظلوم
میهمان تو رسد کرداری نیک | خاصه مهمان مدح خوان چندم
تا بود تخت شاهان تخت | تا بتاحت سر بری چو سموم
باشی بر فرق جمله شاهان تاج | گر تو شه باز و دیگران چون بوم
صبح اقبال تو دمیده ز شام | صیت رایات رسیده از بروم

وله

جهان مهد معالی خورشید دولت و دین | زهی بجاه و جمال تو جسم و جان روشن
بفیض ابر کفت بحر و بر جهان برشد | که بحر خشک لب آمد چو ابر تردامن
فلک جناب حوادث تیغ سرده تراشت | بحث رای تو را آفتاب تیغ زن
توئی که در چمن فضل هر که سر برزد | زبان شود همه تن در ثنات چون سوسن

[illegible]

ولیکن ایزد داند که هر کجا هستم | بجز جناب ... [illegible]
چو تو کریم ندیدم که می در آویزد | ... [illegible]
سوز کردم از بار نعمت پشت | وگر نه ... [illegible]
جهان اگر چه پر ارزن کنند و مرغی | ... بهر سال دانه ارزن
جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود | دلم ز داد ... جو رع از ارزن

صاحب عادل کمال الدین حسین | ای ترا مه چاکر و کیوان غلام
همچو گردون گوهر پاک تو خاص | همچو باران فیض انعام تو عام
در جهان مکرمت هستی حسن | هم بخلق و هم بجود و هم بنام
... چون بوان دعاگوی فقیر | کرده انعامی برابنای کرام
... چون ظفر ... | وز معالی چون فلک عالی مقام
... سعادت گرفته | کعبتین لطف تو داد انعام

وله

صدر عالی کمال دولت و دین | ای بتو کشور کرم آباد
در سخاوت و احسان | مثل تو مادر زمانه نزاد

هر کرا او دست در کار ستود / پای بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرگان روزگار تو سی / خوب خلق و اصیل و نیک نهاد
یک فرزانه برات نگم بخشش / گر ترا روزگار بد مدهاد
سخن منی همی کند تظمین / گر از آن خوبتر ندارد یاد
بخت نیک تنهای امید / برسانا دو چشم بد مرساد

ولـه

فراز تخت معالی چو کوس فضل زدم / سبق ز جملهٔ اقران خود مرا باشد
عنایت و کرمت گر شود بدین رفتار / سر در صدر بندگان ما باشد
برون جمله حرم کرده نیم خود بخشم / کرم عنایت مخدوم پیشوا باشد
برای آنکه دو سه بی زه دست پای بخش / مرا تو رنجه کنی وین کجا روا باشد
گر از مکارم عفو توام عطا آمد / هم از مکارم لطف توام غنا باشد
دراز می کشم و قصه کوته اولی تر / بقای عمر تو خواهم که دائما باشد
دعای زندهٔ دولت رفیق باد و جلیس / همیشه تا که فلک قبلهٔ دعا باشد

ولـه

صاحب سلطان نشان دستور اعظم شمس دین / ای جلال و رفعت داده گردون بارگاه

چون ز سدره آستان حضرت تو برگذشت / شاید ار بحق بر بلندش فخر سیاران
چشمهٔ خورشید را چون کرد از بیم تو دل / چون کند اندر جمال عالم آرایت نگاه
کردهی رخصت که بوسد آستانت را فلک / مهرمان از غایت شادی بر اندازد کلاه
چون مدار الملک حکمت پادشاهی مسلم / گر بود قیدر ترا از چرخ اطلس بارگاه
حق شد تا نکردی در خطا و در ملا / باد من کارم از آن شور مع شد عالم تباه
گر خلاف راستی کردند تعلیم بنظم / هست بر تصدیق قول من ضمیر تو گواه
حق همی داند که از من بد نیاید در وجود / ور در آمد خود کجا شد خلعت عفو اجتیاه
ور همه خود راست این یک بیت یاد آور که گفت / از بزرگان عفو باشد وز فرودستان گناه

ولـه

نظاره کن بسلم الدین و خواجه مرجان را / یکی معارض رستم یکی مشابه زال
ز بین مردی و انصاف هر دو دیگر کند / ولی از این بنگین وان بر ندانان بجوال

ولـه

ای وزیری که از دریای خاطر دم بدم / در فشانیت علما در مکنون آوردم
مردم از بهر عروس مدحت از کان ضمیر / قطعه چون قطعهٔ یاقوت بیرون آوردم
از کمال فسحت ملک تو چون رانم سخن / تقصها در ملک جمشید و فریدون

خسرو آنکه ذات در و پاکیزه پرستیس / روی چون دولت بدرگاه همایون آوردم
گر بیاورد مدد گر درد سر معلوم دار / من که چه پای دارم درد سر چون آوردم

ولـه

پادشاها خواست کردن جام اقبالم / لیکن از بیماری جان بود یا بام بخت
جز دل و جان نیستم چیزی برای حضرت / حال جان من بدین سان است دل چه کو
شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست پای / شاه باز آمد بتخت بخت شاد و من بدرت

ولـه

کدام بیک مبارک قدم دعای / رود بحضرت خورشید آسمان مقدار
پس از دعای زمین بوس کو بدان شاهی / که چرخ راهمه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / بغیر زر که بغایت شد است هم جوار
بعهد عدل تو آشوب و فتنه شد از خواب / بیانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار
گرد جامت اگر زانکه وهم دایره کرد / کشند هم نرسد و هم نکند پرگار
بجنب رای منیر تو آفتاب ز عجز / هزار بار زند دست عجز بر دیوار
ز تخت و بخت تو عالیست ملک را پایه / ز رنگ تیغ تو بر تست هول را بازار
بذکر خلق تو حلقیست عنبرین انفاس / بشکر لطف تو داغیست شکرین گفتار

بر آن کمر که زناد بجز طاعت بندد / مذهب عقلا باشد این کمر زنار
بمن همت تو پیش سایلان بود وقت / سپید و سرخ تو بد روی درهم و دینار
من آنکسم که بمدح تو بیکنم مشحون / جریدهای سیاه و سفید لیل و نهار
بی رفیقی وردم که آن دعای تمامست / همی کنند تو قف تو افل اسحار
بحمد من بثنای تو می حکام دور / جو ابر بی طمع و حرص راتب و ادرار
ولی تو قیم از لطف شاه میباشد / که گه گهی دهدم بر ضمیر خویش گذار
دوم خوبی نگری بندگان مخلص را / مرا با سم غلامی در آوری بشمار
از آن عروس سخن خوش نمی نماید روی / که دارد آینهٔ طبع روشنم زنگار
تو باد شاه جهانی وورد من این است / که باد شاه ز شاهی و ملک برخوردار

ولـه

صاحب قران فلک آن آصفی که / صدر تو کعبه عرب و قبلهٔ عجم
برای روشنت همی کار ملک راست / آن روز شد که پیش فلک خود نبود خم
هر که در خوان نعمت سلطان رای تست / یک کرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
گردیت بر قلم نهد بی اجازت / بر فلک سر کند دست او قلم
سرتاپای وجود تو چون عقل اولست / فضل و کفایت و هنر و همت و کرم

[illegible]

حکمت اگر جنبت فلک باد آورد / خنگ فلک ز ضعف نهد پشت بر زمین
بام فلک کس که لمس بر آخر زد / صد بار از زمین تو یک نیمه بوده ایم
دامی که بر نهد قدم صدق و لیا / در شارع محبت از عالم قدم
گر چند روز شد که نیامد بحضرتت / او را مکن بعلت تقصیر متهم
سرمای خانه ای که خورشید صبح را / هیچ تربیت است جمع و افسرده است هم
امروز آفتاب ز برف ار فرو داده / شکل بود بر آمدنش تا بهار هم
پیری و ضعف و سستی پا چون بود رواه / جای که یخ همی برد پیل را قدم
معذور دار اگر بقلم عذر خواستم / ترسم که گر قدم نهم بشکند قلم
چندان نجات باد که این شکوه افق / گردون کشد در آخر روز از تنم

و له

پادشاها از میان جان و دل بیگاه و گاه / من دعایت با دعای قدسیان گفته ام
با وجود احسانت که بر من یافته / راستی از بخت دون فلک وارسته ام
ای عطاوندی که از رنگ وجود تربیت جوی / گشت گل بر وجد می جنبی که ایجاد سرم
درد چشمی ناگهانم خاست و ز خانه / تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بخشم و سهو درگاه اندرین / زان نمی آیم که چشم بسته و من خسته ام

[illegible]

چشمهای خلق از نادیدنت حیران الله / سر در ابرار ز روی چون دیوانگان گم گشته ام
دولت بادا ابد پیوند و خود دایما شد چنین / بار با عقل این سخن را گفته است بسیار ام

شاعری بحر آفرینم ساحری سحر نما / خازن گنج ممالک مالک ملک سخن
در دیاری کاندر وار اهل دل بار نیست / با نگر د افتاده و در بام ...
کیسه سیک اکرده غارت ملی سر دیلمان / تا بکم ستاد سرو ایرار پای در برهن
مرگی ز سها بنوعی رحمت مایه مند / تا کی باشد بحکم خبر سعد الدین حسن
سیمان شهر را کو طاقت بی طاقی شد / آن بجای آید هم بر باد هم بر جوشن

و له

هلال عزه بدولت و عید دولت و دین / اگر چه پیر تو خورشید را صبا نبود
هلال خواندمت زانکه زاده شمسی / و گر نام قمر شمس را سزا نبود
سعید خلقت اگر نافه دم زند از مشک / حقیقت است کز آهوی خطا نبود
اگر چنانکه دهی صلح آب و آتش را / میانشان پس ازین جنگ و ماجرا نبود
زبانت از سخن جود و عدل خالی نیست / ملی ز تیغ مهندس کهر جدا نبود
در آن مکان که نهند دست مسند فراش / عجب گرش سر فرقد بزیر پا نبود

[illegible]

اساس دولتی از تربیت ابد الدور / کند زمانه که قطعاتش انتها نبود
دران مصاف که از خون کشته گل خیزد / بغیر نیزه تو فتح را عصا نبود
ز سنبله بعطارد که چو ی ز رسد / اگر عنایت رای تراز رضا نبود
بجاهیت نتواند بود برگ کاه / اگر حمایت تو بار کهربا نبود
چو با عنایتت افتاد کار علامت / ترا چو نیت غایت نصیب باشد
حقوق خدمت ما بر شما چو معلوم است / جهانیان همه پوشیده بر شما نبود
کرم که از همه بابی تراست موروثی / چو هست باد کران بافتن چرا نبود
تحفه‌ی که کرمی خصوص با چو منی / کند روا نه تو باطل کنی روا نبود
طمع بود بشعر از انا سخیا لیکن / توقع از شعرا رسم اسخیا نبود
بده از اول آن دردیم که دین را درد / بود همیشه و لیکن در ابتدا نبود
در آرزوی ثنای متند باد شهان / چو اجناب ترا رغبت ثنا نبود
عنایتت مرادم ز تو در سهل است / اگر بود زر من در میانه یا نبود
سخن دراز کشیدم زبان زبان دعاست / که هر چه بهر تو گویم به از دعا نبود
همیشه باد ترا دولت بقا باقی / که هیچ چیز به از دولت بقا نبود

[illegible]

دور دایره این محیط پرکاری / نصیب من همه سرگشتگیست بیداری
نشسته ام بکناری چو خنگ بر در پیش / فتاده در پس زانو و میکنم زاری
در آتشم چو زر از دوستان قلب دو روی / نبی زری همه از من نموده بیزاری
نبی زریست که همچون چراغ بی روغن / زمان زمان نفسی میزنم بدشواری
برای تلخی عیش حسود و شادی دوست / کنم بخون قدح رنگ چهره گلناری
عزیز مصر وجودم نیم اسیر کسی / درین دیار ز اخوان چرا کنم خواری

و له

شاها وزرای که ایشان امیرند / بی وجه مرا در پی خود چند دوانند
بود بدبران عزم که مرسوم رهی را / امسال نرانند و کنون نیز برانند
هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم / یکیک مدد بدوزند و شب و روز دراتند
نه خلق بسنده نه خدا کانچه خداوند / بخشند دعاگو دگران باز ستانند
چون قاعده رسم مرا شاه نهادست / برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالیست / وجه من و یک جو نرسد تا نرسانند
ما منتظر ابیست که در راه بماند / مرسوم دعاگوی بنفر ما که برانند
در دولت شاهی ابد الدهر بمانی / تا دولت و شاهی ابد الدهر بمانند

ولـه

هم طلب همت نجوم شعریت … گرد نگردد دون سوال شاه زمانه
گشت که چون رایت عزم تو جهد … لشکری ایات کش شود کرانه
مهر سپاه فلک بیاد که خویش … گر خواهی طلب زهره در خانه
گمکند از سروران خیل کواکب … گو کنند نه کواکب تو روانه

ولـه

بود بار حاجی کمان رفت شاه … تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زانو کمان با عقاب سه پر … بیک شصت دیدم برآورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه … ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شصت بگشاد خسرو گره … ز هر گوشه برخاست آوازه زه
مران تیز کز شصتش آمد پدید … سوی بوته شد راست مانند تیر
چنین دست و بازوی چرخ و کمان … ندیدست چرخ و نداده نشان
نهانتر در دست تدبیر تست … سعادت دوان از پی تیر تست
بعهدت ز کس نالد ار نخاست … بغیر از کمان در نبالد روا
که در عهد انصاف شاه جهان … نکردست کس ناله جز بر کمان

ولـه

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت … امنیت هم چو تاج سر شد و ورگ بود
در جهانداری نظر ت دیغ کردی … در جهانداری همه حرمت جهانجو نظر
باغ دولت آب فتح از دم تیغت نخورد … دشمن آتش نهاد بیت سوخت زن تن بهر
گر کسی سکندر را دیو کی صحرای برش … شیر خوارزاده غم از کریکان
داشتم شاهامن اسپانی که بر چندی … از براق برق سیر آسمان اندر سپهر
خنک گردون عالی بر سیر افشان خنگ بود … گرد هر یک برنج علتی دیگر اسیر
این چنین راهیست امروز چشم ز ان اسپانی را … لاشه ماند از ز ذات آن نیز چون من
من ضعیف و خسته و بایگران برگرد … هر کرا باز پس ماندست از بارگیری بکذرد
تا نصیر بادت حافظ باشد خلق را … جز خدا با داحد ایت ناصر و یار و نصیر

ولـه

ایا دریای جود و کان همت … که گردون مروت را مدار ی
ز ازان گوهر نایاب کاشت … برنگ لعل قوی منک تاری
کرم کن باده نظرست نهان … اگر داری و میدانم که داری

ولـه

در ره بغداد کز هر جانبی … بار افتاده باری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او … بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی رز بود پیش اما نبود … آن قدر کاندر شماری آمدی
رز نماند و در دریک اسپم بماند … هم نماندی گر بکاری آمدی

ولـه

زانکه نیک افتاب سلاطین ربع … دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان
ای در جبین صبح نمایت چو افتاب … آیین سروری ز صباح صبی عیان
حلم تو در ثبات گروسته با زمین … عزم تو در شتاب سبق برده از زمان
آنیست ره در تیغ تو کان آب خصم را … گاهی ز سینه می گذرد گاهی از میان
بر تافت پنجه بخت تو دست چرخ … فی الجمله خود چه پنجه زند پیر با جوان
با چرخ اگر زور کنی دست بر کمر … بخت تو آورد بزمین پشت آسمان
شاها هر کسی تو مرا وعده داده … خواهم نکادری ز جناب خدایگان
چون همت بلند و وجود فراخ بود … چون دولت جوان و چو حکم تو بی روان

کامت اسب نیک و علی غم بدسکال
تو کام بخش بادی و من بنده کامران

ای شهنشاهی که این چرخ مقوس روز رزم … طایران فتح را از پر تیرت بال کرد
طینت پاک ترا از جوهر عقل آفرید … آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
کرد خلیلت را ظفر در چشم دولت سرمه ساخت … ظل حرمت را فلک بر سوی دوان خال کرد
دست تو ابواب امال خلایق بر گشاد … دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همت راضی نشد ورنه کرد جوب … خواست رضوان جو ریاز اباره و خلخال کرد
تیری کردند خنجر بهر خون و خت … آمد اندر سر بخوشش بس که استعمال کرد
زر علام حلقه در گوش غلامان تو شد … زان زمان نامش کهی دینار و که مثقال کرد
فیض دست راست دریا زیر لب با ابر گفت … گر تو الی بیکسی باید بدین منوال کرد
سر که در مدح تو چون سوسن طلب لسان … لاله سان گردون زبانش را سیاه و لال کرد
باد شاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست … عرض حال خویشتن آلیت علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب و ز غایت کم خدمتی … شرم دارم بر جناب عرض این احوال کرد
ز بن ازو نیست هادی بس قوی و من ضعیف … چون توانم احتمال این چنین انقال کرد
طوطی بار آور طبع مرا طوطی لب … شد باد سر هم خواهد استیصال کرد
برادای قرض سلمان وعدها داد ندیک … دولت توفیق شاه آن وعدها امال کرد
رد مقصودش که در دست تو کرد ساختم … در ادای قرض من گردون دون اهمال کرد

کعبه آمال چون درگاه گردون قدرتست
خواستم زین پیش عزم کعبه آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پر بدین مدت نداشت
در هوای عزم درگاه تو پر از بال کرد
داشتم عزم درت چون ماه بهر اجتماع
تا که از یکماهه ره خورشیدم استقبال کرد
اتفاقی گر کند رای قرار فرمان تو
می تواند بنده راند بر جبر حال کرد
حاجت من بنده نی دانم که خواهد شد روا
چون دعا گو روی در کعبه آمال کرد
روز حشرت از حساب سال و ماه بیرون باد
گر بی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

ولـه

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد
سبحان معموره انسان تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را از التفات تست حشم
گر نظر با رای هندو گاه با فغفور دار
چون میسر شد بزخم تیغ ملک ایرجت
بعد ازین عزم دیار سلم و ملک تور دار
شاه را از پرتو تحشیر نور صبح دید
نیم روز از گرد لشکر چون شب دیجور دار
روز و شب کایشان دو لالا اند بر درگاه تو
در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه کی یاره دریدن تا صبح
گر تو فرمای که گل را بعد ازین مستور دار
دین پناها زاستان حضرت کرغایم
زحمت نفس است مانع بنده را معذور دار
پی در نجوری و دوری زدرگاهت مرا
جان بلب نزدیک جو اید کرد یا رب دور دار

بسته ام امیدها با همت شاهانه ات
همت شاهانه با این بنده دیگر دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده اند
رایت او را الهی جاودان منصور باد

ولـه

صورت لطف الهی شرف دولت و دین
معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا خسرو جم قدر که هست
دل و دستش همه مذهب و گنجینه بحر
بحر را با دل او عقل قیاسی میکرد
آن قدر بود که از قطره بدریا ماند
عقل با رفعت او عمر تو خود داشت نگاه
گفت مکرر ز دراعی شود تا سر طین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را
کرده از آب حیات لب لب تشنگین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض
طوق فرمان تو در گردن دین داران دین
چون تن لام کنند خم سنانت دل اف
چون دل نون شود از شرم نجابت دل عین
گفتم ای چرخ برو خاک درش روب بروی
برده انگشت سوی دیو روشن کو یعنی
برقانت نیم کف دست نهد دا
ماه دار نیست است اینک بنگر موسب عین
تا نعل سم شبدیز تو یابد نسبت
مه بهر ماه شود ماه فلک چون نعل
سروری از تو مزین شده چون خشم نمود
خسروی از تو منور شده چون ماه از عین
خاطر من نکند درک ثنای تو کریم
پیش عقلت معین که نگنجد در عین

تا چو قرص ذهب چرخ فتد در دم صبح
روی آفاق شود لجه دریای لجین
چون بود از زر و یاقوت سری افسر را
ملک را باد جهان از گهرت زیب و زین

ولـه

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت کجا
بحیا نخجی بود گر دعوی زادی کند
مرکب عزت بهر میدان که رخ در جا
گوی خاکی در رکابش جنبش بادی کند
همت گر ملک باقی را نماید التفات
هر گیاهی بعد ازین در باغ شمشادی کند
ور کنی هندو کیوان را در بانی قبول
مقبل جاوید گردد زین فرح شادی کند
با حریف رای تو گردون نمی ریزد طرح
مهر پیش انجم دوان ز استادی کند
صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار
آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند
از برای بنده بنیادی نهادی بخت نیک
رود ترتر ستم که گردون سست بنیادی کند
گردن من بنده گر آزاد گردانی ز دین
تا بود از بندگیت بنده آزادی کند
جاودان باشند بادی تا یمین دولت
ان خراب آباد دنیا جنت آبادی کند

ای سرافراز منی کز بن دندان چو خلال
غلامی درت قیصر و خاقان بر خاست
بهوای چمن خلق تو جان داد بباد
هر نسیمی که ز اطراف گلستان برخاست

زان سر زلف بر بید که در دور آب
فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
ای شکوه که از جود تو بر بحر نشست
وی بسا ناله که در عهد تو از کان برخاست
پادشاها اگر از رحمت دندان دو سه روز
حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
انجم از غم همه بود ند فرو رفته نجود
یعنی این عارضه از گردش ایشان برخاست
در دو عمری بجهان زحمت مردم میداد
رای عالی ترا رغبت درمان برخاست
غصبت خواست که دندان کواکب شکند
فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
درد را عدل تو بنمود بکش دندانی
گفت می باید ازین عالم ایران برخاست
زین عالم آمدن جو دل پاک تو بود
درد فرمان تو برد از بن دندان برخاست
بر بساطت بنشیند در عالم خاک
گرد درد کرز آمد شد دوران برخاست

ولـه

وجیه دین محمد امیر اسمعیل
که رزق خلق خدا را کف تو گشت کفیل
گشاده است ز دست تو دجله احسان
چنانکه چشمه زمزم ز پای اسمعیل
سواد با همه سایلان کند روشن
دو دور گرد سپاه نجات از صد میل
بسان قطعه یاقوت قطعه منظوم
که بود بر گهر نجم تا قبش تفضیل
بحضرت تو فرستادم و عطای جواب
نیافتم که بیش تو آن عطات جزیل

نبات فکر سا برده همی سر رهی
اگر چنین ازان بار بوده اند دلیل

مدیح کو تو دگر بار آمد نه شکر
کنند دین بمجلس قبول خواهد کل

تراکه در همه بابی سعادتست رفیق
بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

من که باشم که سوی رنجه بر سیدی
اینچنین لطف و کرم هم ز شما بر خیزد

پادشاهی چو هم عذر تو خواهد ورنه
چه ز دست من درویش گدا بر خیزد

وله

سپهرا من از شادیت خار غم
مرا چون نوایی که غمگین کنی

ندارم ز تو هیچ امید و بیم
وگر مهر ورزی وگر کین کنی

نه رنجم که بندم به پشت کمر
بدان تا مرا کام شیرین کنی

نه نرگس که آرم بتو سر فرو
بدان تا مرا تاج زرین کنی

اگر خانه ام را ز اخوان خویش
بخشت زر و نقره تزیین کنی

نه جدم اگر جاه بالش نهی
زشکل هلالم اگر زین کنی

نخواهم به پیش تو گردن نهاد
اگر طوقم از عقد پروین کنی

نمی ارزدم این تنعم بدان
که در آخرم خشت بالین کنی

تعدر هستم گر دست بودی
فلک در زیر پایم پست بودی

وگر ساقی بکامم باده دادی
زمین از جرعه من مست بودی

نبودی پستی گر هستی امن
تعدر انگ حق هست بودی

مرا همت بلند و دست کوتاه
چه بودی گر چو همت دست بودی

وله

بیا ساقیا مجلس عشرتی
بیارای در بهترین صورتی

بر اطراف دشت و لب جوی کشت
بیارای بزمی چو باغ بهشت

بساطی همه سندس و عبقری
بهشتی بزین تحفه و زیوری

بنفشه معانق شده با سمن
چه عارض معارض گل و یاسمن

ز خواب سحرگاه گل خاسته
بصد روی خود را بیاراسته

سمن بر لب جوی گسترده مهد
نشسته بر آن مهد جمشید عهد

چه روشن روان باشد آن جویبار
که سروی چنین پرورد در کنار

شهنشاه سلطان اویس آنکه هست
فلک پایه پایه اش زیردست

چو بر کف نهد جام جمشید شاه
بنوازد در آید خورشید و ماه

بدان مهستی نازک مستقیم
که بو نشاندش کشتی خوش کلیم

چو نوشد ز ساغر شراب صبوح
زمین را دهد بوسه چون جرعه روح

بکاس فلک بادگردان چو جام
قدح بر کف عشرتش بر دوام

وله

ای باز گشته از سفر کعبه مرحبا
از حج گشت کعبه همه عمره مرده را

از اشتیاق کعبه وصلت بهر مقام
زمزم نهاده ان شده ریزان ز چشم ما

خسروا این امیر کرمان چند
کفش خود جو کرم بسیله شد

حیل کرمان تو مور گیر دریغ
با سلیمان و ملک او چه زند

آفرین بر ثبات و حلم تو کو
پشت کوه از شکوه می شکند

صبر ایوبی تو کرمان را
من بر آنم که زود برفکند

کور اگر با پلنگ جوید جنگ
گور خود را بدست خویش کند

عقل داند که عاقبت چه بود
روبهی را که قصد شیر کند

وله

با مفلس حقیقت در نسفتی
الا ای مرد ظاهر بین که گفتی

جهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا

شد این خشخاش و این دریا بهانه
تو سی مقصود کلی در میانه

تو این دریا کجا بینی در او بی
ز خود شرمت نمی آید که گویی

ببین تا تو از آن خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی

وله

چشم و چراغ شرع کز ذات منورست
از پای تا بسر همه عین سعادتست

قاضی هفت کشور فیروزه رنگ را
از بندگی تو نظر استفادتست

فعل تو سال و مه همه خیرست و مردمی
قول تو روز و شب همه درس و افادتست

محل خدمت عالی عاکوی دولت
وین اختلال روز بروز بس زیادتست

فرموده که مشکل تو سهل شود
مهلت اگر چنانچه شمار ارادتست

اما به پیش مردم این عرصه کو بیا
تدبیر کار اهل هنر خرق عادتست

از هر چه میدهند بمن فکر کرده ام
اسان تر و مفیدتر آن اجادتست

یا پای جود کوی که در دفع نقل من
جلدی کنند که عادت ریاست جلادتست

یک قافیه درین سخن از ذال غایتست
وان نیز بر طلالت طبعم دلالتست

پناه زمرهٔ اسلام تاج دولت و دین / زهی خرد ز وجود تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم / ز حسن رای تو کرده عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که بنده سلمان را / جناب تست در این مملکت مآب و مآل
سه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز / بجز تردد خاطر نبوده دست مجال
هزار بار بعزم درت کمر بستم / ولیکن یخ و سرما نمیشدند محال
در آنچه تا نکنی حمل بر کسالت من / ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا / در تو قبلهٔ این ملک مقبل الاقبال

ولـه

پادشاها ز عمر خویش مرا / بی حضور شما چه فایده است
تا دعاگو بغیبت و بحضور / شاه را جز دعا چه فایده است
بمحبان چون ز حضرت تو دورم / بودن انجا مرا چه فایده است

میرسیدی شناسی بنده را / تا بجوی ز نهار آزار من
زحمتم بسیار دادی این زمان / رحمتی فرما ولی بر خویشتن

ولـه

سحاب بحر من آفتاب روی زمین / گر ابر باز دهش تست ادراری
سواد شعر مرا کرد التماس از من / کنم بدین سواد که آبحیات از آن بچکد

قسم وانا بیان استیفا / کار بر من دراز پیش گیرند
وجه انعام باره والسلام / میدهند و فراز می‌گیرند
هیچ امسال میدهند ولی / جای باری نیابد پیش گیرند

ولـه

ای وزیری کز خدا همه وقت / دولت بخت تو تازه میخواهم
تا اکنون نخواستم چیزی / از تو اکنون اجازه میخواهم

ای وجودت سبب راحت و آسایش خلق / بوجودت ابد از محنت و رنج آزاد
از ره راستی اندر چمن دین سروی / خاطرت باد چو سرو از همه بندی آزاد
گر چه از هستی ما عارضه‌ات گرد کند / نور چشم منی ای صبح غبارت مرساد

ولـه

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان رفعتم / گر سم اسبت عزیمت کرد در دیده‌ای

هر جگر تشنگی است چو خم آب اگر ز دیده / تا ابد زی آب رحمت مشتاقش فرمودی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمده / کاشکی من سایه‌وار اندر رکابت بودمی
من سرو پای جامه گر سرم بودی و پا / زین بشارت پای کوبان رقص کنان آمدی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا / گر سرم گردی مدد من در رکابت بودمی
هست درد پا و در سر نیست سامانم / گر سرم بودی برهِ این ره سر بسودمی
ملک نیکو بید که ظلمت تاج بودی جاودان / بر سر من تا ابد در سایه‌ات آسودمی

ولـه

نفس من اگر چه جان بخش است / جگرم غرق خون چو مشک بود
گر چه دریا برآب دهد / لب دریا همیشه خشک بود

ستاره کوکبه شاها که بنده از دل و جان / همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر چه باشد عالی / بود در آید دیگ یک بعرض رساند

ولـه

ایا شمع جمع و چراغ ملوک / چو پروانه تا چند تابم دمید
شما چین لطیفه در پای جود / چراغ علف چون سرانم دهید

گناهی نکردم عطایی نرفت / چه موجب که چندین عذابم رسید
مرا گر تب محرق انتظار / جگر سوخت یک شربت آبم رسید
بیک شربت از شربت ماتم / و گر نیست شربت جوابم رسید

تا ز مادر زاده‌ام روزی نبودم شادمان / آدمی زاید ترین وضعی ز مادر زاد است
خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن / کاولش خون خوردن است آخرش جان دادن است

ولـه

مرحبا ای نامه رسان تاج کرامت گر / نامه‌ات بس بسلمان ز سلیمان آورد
سحری یک نسیم آمد و از خاک درش / مردم چشم مرا کحل صفاهان آورد
بالا باز از طرف یار که محسودی / مژده مرحمت و تحفهٔ احسان آورد
آن نبی خلق که نامش چو نبی محمودست / با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز گردید نسیمان طایر فرخنده قدم / تو از بنده دعاهای فراوان آورد
داد شوریدن از شور بیابان سختی / ملک تا اندر روضهٔ رضوان آورد
برد در دامنی از عین معنبر طرفی / خضر تا لب چشمهٔ حیوان آورد
آفرین باد بر آن خواجه مخدوم که بر / که ز تغیش خرد انگشت بدندان آورد

[illegible]

تو حلیمی که بتکلیف ارادت قدرت | طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
در رستی شرف و منزلت گر رویت | بس شکستی که درین طاق نه ایوان آورد
غیرت دست تو کان را اگر کند | ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد
کوه اگر سر کشد از تو ضیقی چو نسیم | از درت دفع وکش پیش گریبان آورد
پشت ملکست برای تو قوی بار … | روی در بار که دولت سلطان آورد
ابر دستت نظر تربیت از دریا … | آفتابی بره سایهٔ یزدان آورد
دو دمای نوازش … نیکو خواهد | گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بناگوش تراماه آمد | تاج بر دوش مه کاه تو خاقان آورد
باد منسوب باید دور تقاضت که ترا | آسمان از پی جمعیت دوران آورد

ولـه

از صفا و جا رذکن عالمت این صف طاق | سمت طاق نه فلک باد فعقش کم جا طاق
گر نظر کرد به … شعش کار ز آفتاب | در رواق آسمان چون سایه باز افتد بطاق
همت سلطان رسانیدش بجایی کاین زمان | شد ز ادراک علوش طاق اندیشه طاق
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا اویس | گر برای بندگیش آسمان بندد نطاق
آنکه گردون گر نگردد بر شعار بندگیش | از سر گردون گردان بر کشد این سبز طاق

[illegible]

اعدای حریم بارگاه او کند | گرد اند اقبال و شادی هر دو با هم اتفاق

شاها یقین که مدح و ثنای تو زر است | زانها که بر سواد دل و خاطر آمدست
هم کواکب و فلک … محیت | بر شکل … مشعل و نه جادر آمدست
حشو سر عدوی تو بود … بیشتر | چیزی که بر زبان و لب خنجر آمدست
شاها بیان حال مفصل نمیکنم | درد مفاصلست که گردم بر آمدست
درد دل و جفای جهانم نبود بس | کم زین دو پای … کنون بر سر آمدست
حالم … که خود بهر عرض حال | رنجاست در دو زانو در آمدست
این بوده است حال اگر ز … | سلمان باستان شما کمتر آمدست

ولـه

ای وزیری که دل و همت اگر در بندد | گره از عقدهٔ ابروی فلک بکشاید
قدم همت تو تارک کیوان سپرد | جز بطاعت تو گردن گردون ساید
در زمان قلمت ذره نداده بهرام | که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو کردند رجوع | گفت تا خواجه درین باب چه میفرماید
دوش چون ماه ز خورشید جرامی طلبید | گفت پروانه ز دستوری او می باید

[illegible]

صاحبا رای جهانگیر ترا معلومست | گر جهان … نفسی حادثه می زاید
تو بلطفی و صفا پاکتر از آب روان | چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گه گرفته شود و گاه جهان گرد چو شمس | گه زند تیغ و گهی روی زمین آراید
اگر از کسر شدت فتح زیادت چه عجب | مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
موکب عزم همایون تو لا نیفترقت | فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی بادا | تا جهان در کنف عدل تو می آساید

دارای شرق و غرب که خود ذوالفقار تو | دریا و کوه را همگی برد آب و سنگ
میگردد از خجالت قدرت فلک کبود | می آید از حلاوت لفظت شکر به تنگ
معدوم گشت فتنه بعهدت از آن شدست | پنهان چو غنچه های دهان بتان تنگ
گر نیستی صقالت رایت ز آه خلق | بودی گرفته آینهٔ آفتاب زنگ
آنکس که چین و زنگ بشمشیر میگرفت | از بیم تو گرفت رخش چین و تیغ زنگ
خلقت ز رشک در جگر مشک کرد خون | قهرت ز سهم از رخ مریخ برد رنگ
ارزاق خلق را کلک تو شد ضمان | ابواب فتح را دم تیغ تو شد … تنگ
شاها فراق حضرت … تشنگی شما | یکبارگی ربود ز ما صبر و هوش و سنگ

[illegible]

هرمان خاک پای تو کاب حیات ماست | خفا گر گرد شهد حیات مرا شرنگ
تا ز آستان شاه جدا کردم آسمان | با مهر بس بکینم و با آسمان بجنگ
از من سوال کرد خرد کز رکاب شاه | بهر چه باز داشتی ای با حفاظ خنگ
گفتم ز درد پای سرما تاب رفت | گفتا که بس کن این سخن … دو علاج لنگ
دوری باختیار اگر از قرب آفتاب | جوید فرو رواد عطارد بخاک ننگ

ولـه

ایا کاروبار اعتباری نداری | ز شاه دلت شاد کاری نداری
نگار از اجابت بر آستانش | خوش آ وقت ایشان تو باری نداری

خدایگانا از حد گذشت بی برگی | حدیث فاقهٔ داعی و قصهٔ این وام
ز حضرت تو جوار انجمان سیه دیدم | که بهر دم ز حیا آب میچکد ز مسام
ولی معامل سیم … امید بار رحمت | ضرورتست که آرم بحضرتت ابرام
اگر بسیط زمین بحر بکرمه گردد | جز از زلال نوال تو تربیت حرام
و گر از خمار غم جان بلب رسد چون خم | ز دست خم نستانم خلاف رای تو جام
بوجه دین من اغناهای گوناگون | اگر چه بود شما را مرا شود تمام

بگو که قرض رهی را تمام بگذارند که تا فلان سخنی گفته اند ما لا انعام

بگو که قرض رهی را تمام بگذارند / که تا فلان سخنی گفته اند ما لا انعام
اگر خدایگان بود مصلحت روا نه کنند / بجا بیم برسم رساله و پیغام
و با وظیفه شغلی مرا حواله کنند / گر این فتاده نماید بدان وظیفه قیام
بهشت شود آسوده خاطرم ز هموم / بدولتت شود آزاده گردنم از وام
خوانم بنحو من شکسته می آید / مگر عنایت تو نظم آورد بنظام
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار / حریم سلطنتت باد کعبه اسلام
اساس طاق جلال تو با فلک جفت است / مهندس ازلی بسته بر ستون دوام

ولـه

ای زنگ شسته حسن تو بازار شتری / عشق تو را بجان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود باز / خطت نبات فستقی از لعل شکری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد / زلفت رهش گرفت چه جای که بی بری
بر مهر عارضت همه مهرست عارضی / جز عشق طلعت تو عقیدت سرسری
چشمت چو دید خط تو را زفتان گرفت / ای شاهد تو آمده از حسن برجوزی
خال ستمگر تو برآتش چو عود هست / خالت بجای خویش تو با او برابری
جانا چه قدر پیش منش تا بود عزیز / جانا عزیز تا که بجان من اندری

[illegible margin verses]

گل را چه رنگ با تو که چندان که نو بهار / تذهیب میکند ورقش با تو میدری
در روز کار دولت و عدل تو گر نبود / ترتیب دین و قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه بخواند و نوبت عقد / از غنچه زر ندانت صبا مهر دختری

دو شم آمد در برابر صورتی مانند دوست / دست بردم تا بگیرم دامنش یعنی که اوست
لیک بر زد غیرتش کین خیالات این خیال / چون بدیدت آرد کسی جز صورتی مانند دوست

ولـه

ای خداوندی که شد این گنبد پیروزه رنگ / گوش گوش از خروش کوس فتح و نصرتت
چون خروش نوبتت بشنید گردون گفت من / بر گذشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت / گردن گردون دو تا شد ز بار منتت
تحفه قدر تو را کیمیا چو خاک انداز گشت / فلکه آمد فلک بر سایه بان همتت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت / انبساطی می نماید بر امید رحمتت
قرب چل سال است تا سکان شرق و غرب را / طبع سلمان میکند در گوش در مدحتت
دامن جهان پر کرده ام از شکر شکرت کز آن / بسته ام در استخوان چون پسته مغز نعمتت
اینچنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد / شرمساری می برم حقا هنوز از حضرتت

[illegible margin verses]

در ثنای حضرتت در جوانی گشت صرف / نوبت پیری رسید اکنون بیا مر حضرتت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود / چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پا و ضعف جسم و چشم / می برد درد سر من بنده را از صحبتت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه از احوال / چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

ولـه

اول آنست که چون خیمه علت دارد / بنده از دایره جمع جدا خواهد بود
گوشه خانه امروز وطن خواهم ساخت / کس خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق / وین زمان جامع جمع فقرا خواهد بود
پیش ازین در پی مخلوق سر بیکر دید / بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاشش بنده / هیچ شک نیست که احسان شما خواهد بود
لیکن دارم طمع آنکه معین باشد / گر مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود
هر چه تا غایت بنام او مقرر بوده است / همچنان باشد بنام او مقرر همچنین

ولـه

دیگر آنست که محبوب جهان معزی شاه / آمد از بندگی شاه که فرمایید

[illegible margin verses]

رو بگو بنده دیرینه یا سلمان زار / گر نخواه از کرم سر چه تراهی باید
بین برجب اشارت طلبی کردم و شاه / داشت مبذول جنابی گرم شاه آمد
وعده دیگر دیت و زدین من اگر زانکه کند / ذمت همت خود شاه بری می شاید

ولـه

ده ایرق که در حدود ریست / مد بهتوشن که التماس ویست

دیگر از خرج بر و دخل کشش تومنی چند / هست در وضعیت که قرض من بها با دهد
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست / قرض خواهد که ز انعام شما باز دهد
وجه این قرض که از من عسرتها بخواهند / گر نخواهند تو سلمان ز کجا باز دهد
ادای قرض او فرصت بر ما
در جهان تا آیت نصرت و رسم سلطنت / در جهان سلطنت منصور باد ایت

ولـه

بسال هفتصد و پنجاه و پنج گشت خراب / بباب شهر معظم که خاک بر سر آب
دریغ روضه بغداد وان بهشت آباد / که گرد است خرابش جهان خانه خراب

[illegible margin verses]

ما سپیدان کوی خماریم — سر بمسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغنی چنگ — دامنش باز چنگ نگذاریم
سالک راههای عشاقیم — محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم — وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازی دل تلف کردیم — مفلسان شکسته بازاریم
بار جانیم و عقل سربار است — کار عشقست و ما دران کاریم
ساقیا در خمار غم مردیم — شربتی ده بجان که بیماریم
توبه ده باکه تا به لبت — جان خود چون بیار بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم — ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

با خیال تو عیش میرانیم — وز جمال تو حسن میخوانیم
از صفات جمال محبوسیم — وز جمال صفات حیرانیم
سالک راههای عشاقیم — محرم پردهای اسراریم
همه را از دماغ کرده برون — بسته الطاف چشم ما زانیم
جان ببازی دل تلف کردیم — مفلسان شکسته بازاریم
با خیال تو خوش است امید — بر سر و چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میداریم — بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کفر می کنند بما — ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری — زاهدا ز احکار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

می و شاهد است رغبت ما — زاهدان میدهند زحمت ما
زاب رز شربتی بیار حکیم — که دران شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی — آفریدند در طبیعت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند — در سر کوی اوست دولت ما

ملک هر دو جهان بخاشاکی — در نیابد بچشم همت ما
خلوتیست با خیال او دایم — ره نداند کسی بخلوت ما
زاهدانند مست جام غرور — چه خبر هست راز لذت ما
زاهد از او ولایتی دگر است — دور از این کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

مطربا قول عاشقان برگو — غزلی خوش ترانه نیز بگو
دل بصوت تو باز می گوید — خوش نوا ایست بازش از سر گو
زاهدان نیز اگر خلاف کنند — گرزشان راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است — هر زمانش ز راه دیگر گو
مطلبی از مقام عشاقی — نکته از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمیگیرد — پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان گویی — از لب شاهدان و ساغر گو
عود یا چنگ گوشمالش ده — سخنی خوش بگوش او در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت — بعبارات همچو شکر گو

شد دماغم ز زهد خشک خراب — مطربا این ترانه از سر گو
زاهدان از کجا و ما زکجا — ما و دردی کشان بی سروپا
سرم از عشق دوست گشت بلند — دل بزنجیر زلف اوست به بند
روی او پشت توبه را بشکست — مهر او بیخ زهد را بر کند
جام صبری مرا دهد هر دم — لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون شد طره اوست — بندی باید ش چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح — تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد — صبح را گو بر آفتاب مخند
گر بزم محشر با رندان — تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من — این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

زاهدا از قدح کشان باید — گر بمیخانه راه بنماید
تا بمستی فرو نهند ز دوش — بار هستی خویش را شانید
بیقین واعظان و دردکشان — باد پیما و باده پیمایند

ما بنقد دیم در بهشت امروز / زاهدان را بامید فردایند
نفسی چند مانع است مرا / گر بزم همی روند و می آیند
پیش ما از برای لعل و شکر / غیر جام و قدح نمی شایند
تو مبین آنکه صوفیان طاهر / وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر درین معنی / سرفرازند و پای بر جا چند
خود نبوعی که زاهدان گویند / خود گرفتم که کی سرو پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیدم را گلستانست / موی تو ماه را شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم / زان ز سر تا بپای دستانست
دل اگر مست چشم تست چه غم / حکمش همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی / از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بجز خاری / به ز من صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم / رحم بر حال تنگدستانست
هر که بیمار و دل شکسته تست / حال او حال تنگدستانست

[illegible]

گل ما رسته اند سینه ما / خاک ما گوهری از حمستانست
عشق روی نژاد بستانیست / گر خرد طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار ناگه نمود روی بمن / هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست ان دیدم / گر ببیناد مهر گشش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم / حکمش چون فتاد در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد / بر بیفشان ز خاک ره دامن
مرده آن دل که نیستش عشقی / دل و عشقند مرده روح و بدن
سنبلستان چین زلفش را / خوشه چینند اهوان ختن
ساقیا باز خانه دل را / خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمار بخواهم کند / گر دلم می کشد بجیب وطن
هم افتاده در سی زندان / زاهدان اوفتاده در سی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

[illegible]

رویت افروخت آتش گلنار / زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت / لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده ام ستان / سر بپیشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم / از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست ز یار
زاهدی دوشش دعوتم می کرد / بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام برداشت / که مگر خرقه دارم و دستار
خرقه زو بستدم گرو کردم / بستدم می بخانه خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم / از سرم باز کن بلای خمار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خود پرست سودایی / چند بر خاک باد پیمایی
توده خاک آن سیتی ارزد / گر تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بسایه گل / گل چه بر آفتاب اندایی

[illegible]

آفتابا عجب چه خورشیدی / که تو با سایه بر نمی آیی
طره را برده بزن که درید / پرده کار عقل سودایی
مدتی کرد زاهدان گشتیم / من شوریده حال شیدایی
دوستم آمد از حضرت دوست / کای فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من بنگر / راست مانند شاخ نیشکر
گر سرش تا بپای فرو رفتم / بود بندش ز بند شیرین تر
نوعروسیست خوبرو که برو / بستم از ملح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس / گر زمانه بدوست دور قمر
کلک او دور عدل را پرگار / رای او خط غیب را مسطر
انجمن شو من بدولت شاه / در مزاج زمانه کرد اثر
کان سخن صوفیان صومعه نیز / ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

[illegible]

ولـه

مایم کشنده داغ شاهی / نوشیده شراب صبحگاهی
وز لوح جبین یار خوانده / نقش ازل و ابد کماهی
آیینه دل سینه زدوده / زنگار سپیدی و سیاهی
رخسار نگار دیده روشن / در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را / در جیب محبت الهی
بیماری ماست تن درستی / درویشی ماست پادشاهی
پرهیز که غیر عشق و مستیست / در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم / آه این چه حکایتست و آهی
گر عرض کنند هر دو عالم / بربن که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من / آتش بنها در افکن
غم خورد دل و جان ما زد آتش / ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سال خورده پیش آر / کو بر منست در همه فن

پیری ز سر صفای باطن / بگجید نشسته در بن دن
پالوده بدین چنانک گشته / از عین صفا روان روشن
سر دو جهان نموده ما را / در جام جهان نمای بر من
من زین خم عیسوی خمار / خواهم رخ زرد سرخ کردن
ولمن بکش ای فقیه از من / از خویش کشیده دامن
خود را ابدیش نکن چو جرعه / خرخاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد / ناگاه بگیره دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه / بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا / در خانه ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه او را / از جان و دولت آب و دانه
گنجیست نهان درین خرابه / در بیست ثمین درین خزانه
ای ساقی از آن شراب باقی / جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانه الستیم / دردی می باقی شبانه

ما با تو یکی شویم و گیرم / از ماهی و از ... کرانه
آشوب جهان جهان اگر خواهی / آن زلف سیه فرو بشانه
گر میل کنی بخون عشاق / گردن بنهیم چون جمانه
فردا که کشنده را شهیدان / گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دین ما بیاراست / روی تو بصورتی که دل خواست
با قد تو سرو رست و خوش دست / قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ما بی خور و خواب / در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من / چون مهر در آبگینه پیداست
بیچاره و کوی پس ماییت / هر جای که اوست قبله ماست
از ملک در خودم مکن دور / زنهار که خاک من هم انجاست
آن روز که خاک من شود گرد / مشکل ز در تو می توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهل است چو آن نگار باماست
من دامن آن نگار گیرم / وز هر دو جهان کنار گیرم

مست و خواب خشم دلدار / خود را ز بلای او نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمین اند / مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادم / تا خود چه شود در آخر کار
ای چشم تر انگه شهادر / افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین / بر هم زده حلقهای تاتار
معراج سلوک عاشقانست / گاهی بن چاه و گه سر دار
بی روی تو شام صبح صوفی / بی بوی تو خام کار خمار
روزی که وجود من شود خاک / وز خاک وجود من شود خار
چون خار ز خاک سر برارم / وان دم که بمن گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست / زان باده هنوز نشاه هست
آزاد ز هر دو کون بودیم / گشتیم بزلف یار پابست
این زلف نه بلاسفی توان بود / وز دام قضا نمی توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد / کز خویش برید و با تو پیوست

هر قطره که گشت غرق دریا / از مای و از منی خود رست
روی تو چه فتنها که انگیخت / زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت ز در غارت درون شد / با عشق تو دین نمی‌توان بست
چندان بلی این جهان غم / چندان ز غم آن جهان سوم ست
پیدا نشود که گر بود بخت / هم صحبت اگر دهد دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه / زامید دراز و عمر کوتاه
شب تیک دل من بزلف او رفت / گم گرد دران شب سیه راه
در تیره شب آتش رخش دید / تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای درخت قدش آتش / می زد بزبان دم انا الله
یار از لب آتشین دمی گرم / زد در من و در گرفت ناگاه
برقع ز مه دو هفته برداشت / بگرفت همه جهان بیک ماه
دل راه هوا گرفت و ما را / کار دو جهان خراب ازان راه
خواهم ره مدح شاه رفتن / باشد که بمن دولت شاه

رفتن شادی شاه بشام

شادی بازگرد و [illegible] دولت [illegible]
[illegible] دوش [illegible] زان [illegible]
[illegible] بازگشت [illegible] بهارت
[illegible] کار [illegible] دولت [illegible]
[illegible] که این کار [illegible]
[illegible] چون [illegible] کار
[illegible] باز [illegible] دم
[illegible] ماه [illegible]

من دامن آن نگار گیرم / وز هر دو جهان کنار گیرم

[illegible]

دوش چون در تتق غیب بخوابانیدم / آن دو هندوی جهان‌دیدن نورانی را
نرگس نقش فرو نامن زیر و از هوا / بوده عنوق طیران بلبل روحانی را
دوست دولت در بختم بگشود اندر خواب / دیدم آن طلعت خورشید سلیمانی را
غره صبح ازل نقطه پرکار وجود / معنی کان و خرد صورت رحمانی را
سید جمع رسل احمد مرسل که شدست / حاصل هر دو جهان زمره انسانی را
صبح رخساره‌اش از مطلع دولت طالع / از پس صبح فکنده شب ظلمانی را
نخل امید و خرامان قد خوش گوی / راست سروت بسی روضه رضوانی را
من ز شادی طلع البدر علینا گویان / تازه کرده به تماشاش جانی را
بعد حمد و صلوات از سر جان بالیدم / بر خطوط خط او اش خط پیشانی را
بر سرم آستین لطف فرا کرد گران / دستگاه هیبت قوی رحمت یزدانی را
پس بدان آستین رحمتش از چهره جان / پاک میکرد غبار ره شیطانی را

گفتمش یا نبی الله بعین میدانی
که چه اخلاص بود نیت سلمانی را

حکایت [illegible] انجام
[illegible] شادی روی و شام
ملک [illegible]
حکایتهای شادی [illegible] آورد
ملک را گفت شادی [illegible]
[illegible] چون [illegible] انجام
ملک [illegible]
[illegible] ماه
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] سالم [illegible]

گفت اخلاص تو میدانم انشاالله / که بیابی بجز از دولت دو جهانی را
راست چون ذره که خورشید در او یکبار / در کشیدم بران رحمت سبحانی را
گفتم ای جان جهان درج دهن بعد از تو / که بنزا بود ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من بتبسم بگشود / از در درج دران لعل بدخشانی را
لولو لعل همی سفت و لیکن نشنود / صدف گوش من آن لولو عمانی را
من درین حال که ناگاه در آورد از خواب / غیرت حاسد من قوت نفسانی را
خیمه خواب برون زد ز سراپرده چشم / در دو دیده فلک فرش تن آسانی را
یارب امید چنانست که بر ما کرم / آشکارا کنی این حالت پنهانی را
فرصت آن دهیم تا همگی صرف کنم / در ره باقی حق باقی این فانی را

[illegible]

ای جهان را چو مه عید مبارک روی تست / عید صاحب نظران طاق خم ابروی تست
گیسوی تو شب قدرست و دو منزل دو رخ / چو که داند بجهان قدر شب گیسوی تست

گوشه ماه ز برقع بنما تا چو هلال
شود انگشت نمای همه عالم رویت
تمت

[illegible] معنی [illegible] فصلی [illegible]
[illegible] شادی [illegible] افزون [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
قوی [illegible] بیکوی [illegible]
[illegible] اندرون [illegible] کاری [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عهد [illegible]
بجای آورده [illegible]
تا [illegible] بود [illegible]
[illegible]

دارای جهان چو خورد سوگند / گر تا با جان تنم را هست پیوند
من از فرمان قیصر بر نگردم / وگر زین قول برگردم نه مردم
تبارم در رهش نازش باشم / چنین در کمر پیشش بنده باشم
چو بشنید افسر این رخسارت / بر پیش قیصر آمد راست چون سرو
بدادش مژده از گفتار جمشید / شهنشه شاد گشت از کار جمشید
اشارت کرد از ان پس تا بتزا / که در بندید بهر کین میان را

رفتن جمشید بشام

روند از شهر گردان خیمه بیرون / زمین از خیمه همچون آسمان گشت
خردمندان ز کین دلها پر از خون / سلاح و عیبها کردند بیرون
ز هر سو لشکری آمد بانبوه / تو گفتی گشت بر صحرا روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش / چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جم در او گلها شکفته / چو چشم آهوان بر لاله خفته
بهر سوی روان تا لب رودی / دو گوینده هر رودی سرودی
گلش صد باره لعل افکنده با هم / نمی آمد لبش از خنده با هم
هواش عقد زرین دانه میکرد / معنبر زلف سنبل شانه میکرد

تازه گل [illegible]
[illegible] و روی [illegible]
[illegible] زاده از مادر [illegible]
زبان بنهاده [illegible]
دل گل چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible] گل

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره معنی | تجلی چون براندازد در فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت به جنت سایه‌ای دارد | دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بساط عالم حسنت دل و جان نثار چه دارد | برنگ ارباب صورت نمی‌بینی اصحاب معنی را
ورای پایه علت طور عاشقی ورنه | کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودی پس | کجا بنمودی شب پرده نور از طور موسی را
وگر نقش خط ظاهر نبودی در همه اشیا | مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
ببازار سر زلفت که هست آن حلقه سودا | نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را
بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم | که زینسان صحبتی تنگ است با خورشید عیسی را
جوانان عشق زد سلمان هوس دارد که برباید | بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

و له

الهی کس و از سر خوان وصال خود مران ما را | نه مهمان توام آخر بخوان روزی بخوان ما را

نگارا تا چه میجویی میان کفش دی بنشین | باقبالت کمر کاری برآید زین میان ما را
از آنم قصد جان کردی که سر کردم من اندر کویت | معاذ الله که بگذرد چه کی از تحمل بار را
تو نزدی بیکسی بر ما و ما خواهیم جویت را | کشیدن چون کمان [illegible]
چو طغرای وجود ما مرکب شد سیه دوات | چه غم گر چون قلم سر در دم دزد بان
قیامت باشد از روزی که بر بوی تو چون نرگس | ز خواب خوش برانگیزد دست و سرگرانی
نشان آب حیوان گر دهان خلق چشم | دهانت میدهد مردم به پیرلب نشانی
بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کارش | که زین خوشتر سرکاری نباشد در جهان ما را

ده خرابات در ده سال خوردن پیر ما | کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند | ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تا کنون | غایب صورت نه بندد بعد از این تغییر ما
من غلام و هندوی آن سرو آزادم که داد | بر جبین بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر سر زلفش گرای باد بجز پایی مکن | گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز آتش عالمی میسوختیم | گر نه آب چشم ما می‌بود دامن گیر ما
ای که میگویی شود دیوانه زلفش بگو | تا نجنباند نسیم صبح دم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی‌آید زما در خدمتت | وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم | روز و شب زنهار کافات در تقصیر ما

ز شراب لعل نوشین من رند بی‌نوا را | قدحی که چشم مستت ز خمار کشت ما را
ز خودی خود ملولم قدحی بیار ساقی | برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون رز را دو عالم ار فروشند | مدهیم هر دو عالم مدهیم خون بها را
بسر از ره بردی بنوای تو دل من | بسرت که بار دیگر بسرا همین نوا را
دل من بیا رب آمد ز شکنج بند زلفت | مشکن که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین | بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را | ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را
همه شب خیال دوست کند در چشم سلمان | که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

و له

من کیستم تا باشدم سودای گیسوی شما | ایم ز بس کاید من بوی ز گلزار شما
چشمم چکند غسلی بخوناب [illegible] | [illegible] ست او مشتاق دیدار شما
سیم سیاه قلب [illegible] | کی نقد اشک من روان گشتی ببازار شما

ای بهر سر موی ترا سرمایه سستی و بها | با آنکه من خود چیستم هستم خریدار شما
باریست سر بر دوش من خواهم فکندن بار | باری چو باری میکشم بر دوش هم بار شما
دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی | آشوبش سلمان میدهد هندوی طرار شما

ای که بر هم میکشی خط و نمیخوانی مرا | بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا
راندم اندر ازل بر من بناکامی قلم | نیستم کام دل آخر چند میرانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز | سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا
میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم | هیچ کاری بر نمی‌آید بآسانی مرا
مجمر عود از من برآمد دود تا کی دم دهی | آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد | کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا
کرده‌ام من ترک ترکان کمان ابرو و باز | می برند از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا
مرد سودایت نبودم کردم و کرد زبان | [illegible] سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
نیز باشد ترا سلمان که تا باشد که تو | یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

و له

یا رب بباب این فرخ انکسار ما | کان سرو [illegible] افشان در کنار ما

کان بسر و ناز افشان

ما را غبار اگرچه برانگیخت گرد او / گر دامنش به دست رسد از غبار ما
ای دل از این دیار نشان وفا مجوی / خود در دیار ما مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز / آن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما کدر گرفت / صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد سلمان گرفتش / چندین هزار دانه در یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می کشد / مردم سواد این سخن از بیاض ما

ولـه

نقشیست هر ساعت ز تو این دور بعث بازرا / ساقی بیار این جام می طرب بساز این ساز را
چون تلخ و شوری مجلس باری بیا در گنجم / آن جام نوش انجام را وان تلخ شود آغاز را
عودی بر غم زاهدان بنواز یک ره عود را / مطرب سرودی سر کن اغیار کوشی آواز را
جنگست بازاری بگو راز نهفت دل مده / دستار عشاق فی در گوش او گو راز را
ای روشنایی هر چشم از تو دارم یک نظر / بی الکنان باشد خبر آن غمز غماز را
سلمان کمند زلف تو از اندازه بیرون می برد / تا بی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را

از دوستان جفای دوستان حیف آیدم ز دشمنان / ایشان چه میدانند قدر آن نعمت ارزان یار را
ترک هوای خود بگو سلمان بصلای او بجو / نتوان بکنج خشکی رها کردن چنین شهباز را

تا صبا فت میکند مردم بشیر بی لب عارفا / هزار تا آفرین بادا چنین دار و خو مهمان را
بی حق نمک دار دلت بر سینه ریش / نخواهد رفتن این سوز دل مجروح ریان را
خط خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق / که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را
بیوشان روی در مجلس که تا بر هم زدی مژگان / بهم بر میزند چشم تو مستان و مستان را
صبا از چین زلفت جان بدامن میبرد هر سو / نمیدانم که از زلفت صبا چون می برد جان را

ولـه

دولت باد که گاهی سلامی میرسانی یار را / نه مهمان توام آخر بخوان روزی بخوان ما را
خوشا باد سحرگاهی که در کوی تو گه گاهی / مجال آن گیسوی هست و مار اغیار یار را
شکایت نامه عشق ترا گر کن اگر خوانم / ز درد چشم پر آب گردد سنگ خارا را
ز دفتر های عالم گشت دهر دارد یایانی / اگر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پارا
ز شرح حال من زلف تو طوماریست سر بسته / اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
شب ظلمات هرگاری ز زلفت وز عجب کاری / که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را

محبوب کو بدر که بشکنن ساغر و پیمانه را / غالبا دیوانه میداند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه را / این قدر تیز است آخر من دیوانه را
گرچه بنیاد می و معشوق ویران کرده اند / کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم / کو بر اندازید بنیاد خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم گر شوق مپرس / در میان دل بود خون ساغر و پیمانه را
جام دردی ده بمن وز من بجام می ستان / این روان روشن و جامی بده جانانه را
سرخبان گر هست شمع مجلس ما از می / گو ز سر گرمی بخواهد سوختن پروانه را
راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک می / نا مسلما افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

ولـه

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را / عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار / نهان بگل چگونه کند آفتاب را

گر جور دشمن شود بر یک رنگ و یک جهت / بردار یکسر از طرف رخ نقاب را
گر رخت چو مانع دیدار می شود / بر خود اگر چه بسکند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا هر چه مدعی / خط در کشیده ایم خطا و صواب را
خود اگر نامه عمل ما اکنند عرض / روشن کنم تو یک یک حساب را
بی وصل تو دو کون سرابست پیش ما / در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد / یکبارگی ز دیده بینداخت آب را

دل سوی وصل آن گل آب و گل ساخت جا / ور نه مقصود آن گلستی دل کجا و گل کجا
گرد باغ باغ پر از بوی او آشفته گشت / پس چرا هر دم ز جای خود جهد بیخود صبا
خو بچشم آشنایانش خیال روی او / در نمی آید که میداند خیالش آشنا
با شما بودیم پیش از اتصال باد و طین / حبذا ایام ما سفر وصلکم یا حبذا
مردمی کایشان نمی ورزند سودای گلی / نیستند از مردمان خوانندشان مردم کیا
تا قتیل دوست باشد جان کجا یابد حیات / تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا
هندوی زلف تو در سر دولتی دارد عظیم / این که دستش میرسد گردن در اندازد بپا
عاشقان آنند کایشان در جدایی و اصلند / حد هر کس نیست این هستند آن خاصان بلا

زین خواب آباد شد سلمان بکلی دل ملول / ای خوشا وقتی که ما گردیم ازین منزل جدا

وله

نور چشمی و بجا نظری نیست ترا / آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
عالم از فتنه ما پر شد و آنگه تو جان / مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
از روان هیچ بجز از نقش نیست مرا / در میان هیچ بجز از کمری نیست ترا
صبح بیرم اثر گرد و شبم روز نشد / ای شب پر ز مکر خود سحری نیست ترا
کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو / چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا
همه خون میخورم و زانچه توان خورد مگر / غیر خون بر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم / چون ازین درد دل سنگین اثری نیست ترا
طایری در قفسی بی دری افتادی اگر / راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا
راه بیرون نشد ار مطلبی رو بدر کش / که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرود آمده عشقت بسواد دل من / از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

وله

طره نیست بجمالت ای ماه چرا / سایه برداشتی از من مهر نوای ماه چرا
روشنست این که مرا آینه دیدم توئی / در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گر منم دور ز روی تو دل من با تست / نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
برگرفتی ز سر من همگی سایه مهر / سرو نو رسته من ای خنک الله چرا
دل در آن چاه زنخ مرد و مویی کارش / بر نمی آوری ای یوسف ازین چاه چرا
نیکخواه توام و روی تو دلخواه منست / میرود عمر عزیزم به دلخواه چرا
پادشاه زمنی من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیست ای شاه چرا
در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را / حاش لله که بود رانده درگاه چرا

وله

قبله ما نیست بجز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در سواد پرسش سودای کفر / هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما
ماه تا با زلف شبی نسبت بروی کرده ام / سالها شد تا خیالت دادم از روی شما
مرده خاکم که او می پرورد سروی چو تو / زنده ز باد دم که او می آورد بوی شما
اشک بر چشم سیاه و تنگ میگیرد جهان / نیست الا کشتن از چشم جادوی شما
سست عهد و سنگدل یاری ولی بر دلت / کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما
بر نبندادم سر از زانو ز رشک طره ات / تا چرا بر می نهاد رز زانوی شما
چشم ترک میر یار و حاجت چشمانت / زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
گرد هم کوی و گر نیست و به خاک کر / نیست سلمان از میان جان دعاگوی شما

ایضاً له

امشب من و تو در رسیم زهی اما / تو مست می و سستی من مست تمنا
از صحبت من با تو بر خاست بسی فتنه / دیوانه چو بشنیدند باشد بود غوغا
آن جان که بیم دادم از بوی تو حاصل / وان عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا
ای دل بره دین گم کردی سفر از چشم / رفتی و که میداند حال سفر دریا
انداخت قوت دل اشک بیکبارش / چون نشکند آخر بانی که فتاد از پا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو / چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر / بگذار که می ترسم از درد سر فردا
در زنگله مسجد بر مصطبه بگذشتم / بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقدی که تو میجوئی در کوی مسلمانی / من یافته ام سلمان در میکده ترسا

وله

زد درد عشق دل دین خون گرفت مرا / سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و برد رخ شاهد / کجا روم ز که داد که خون گرفت مرا
کبوتر حرم من گرفت بر من نیست / عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا

بسر همی رود دم دود من بلند اکنون / چه آتشیست که در اندرون گرفت مرا
زبانه میزند آتش درون من ز زبان / از آنکه دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد برد باغ من بوی / نسیم صبح و ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او / بر آن مباش که این غم کنون گرفت مرا

وله ایضاً

خیال نرگس مستت ببست خوابم را / کمند طره شستت ببرد تابم را
چو ذره مضطربم سایه بر سرم انداز / دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
ز جای تست دلم با لب نکوی کهن / عمارتی بکن این خانه خرابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز / نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
سواد طره تو نامه سیاه منست / نمی دهند بدست حق این کتابم را
منم بر آنکه چو جوبت کشیده ام در چشم / قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی / سخن نکو نمکی بر فشان کبابم را
خطای از من آمد تو التفات مکن / چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من / چو از هوا که بر اندازد این حجابم را
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان / نگشت هیچ کسی ملتفت جوابم را

کمر زنار من زم می شود دل کجو | که تشید بد ... زبان صدا جو

وله

عمرم گذشت ساقی بی شراب | گرد نشیاران مجلس را خراب
دوستان از خواب می آید ولی | خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان | تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست | ماه رویا روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز | بی خطا کشتن چه می بینی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد هنوز | ای صبا برخیز و برگیر از حجاب
در جمال عالم آرایت سخن | نیست کان روشن تر است از آفتاب
عقل بر می تابد از زلفت عنان | عقل را با زلف پیچت نیست تاب
چشمم از لعلت حکایت میکند | می چکاند راستی در خوشاب
آب بگذشت از سر سلمان و او | می جهان وصل تو میجوید در آب

وله

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب | صحبت گلزار ها کرده بیوت گلاب
سایه سرو تو ساخت پایه بخت بلند | نرگس مستت کرده خانه عقلم خراب

عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا | خاک درت تربتیست صافی و عالم سراب
سر جمالت بعقل در نتوان یافتن | خود بحقیقت بخت کن بجراغ آفتاب
گرچه رخت در حجاب میرود از چشم ما | پرده نمی درد حسن رخت بی حجاب
طرف عذار از نقاب باز نما کم نظر | گرچه کسی بر نبست طرفی از دو رخ نقاب
دولت دیدار تو دیدن نداشت قدر | می طلبد لاجرم نقش جمالت در آب
سرو سر افراز من سایه ز من وا مگیر | ماه جهانتاب من چهره ز من بر متاب
بی تو من و خواب خوش زان چه تصور بود | سینه عشاق و خورد دیده مشتاق و خواب
ساقی مجلس بیار باده که خواهیم رفت | ما بهوای لبش بر سری چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت | خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

ایضا له

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب | دولتم منتج و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان شعله ماه تمام | که زمین را مه روی تو تمام است امشب
باده در دیده من ای دوست حلال امروز | خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
برو ای قافله صبح و مزن دم اینجا | آفتابیست که در پرده شام است امشب
شمع پیش تو بسوخته آتش و من مرده او | گو ببین عاشق ازین هر دو کدام است امشب

از عکس لبت ندانم باده | گر صفای عجب اندر دل جام است امشب
من بهوای حرم کعبه ندارم که مرا | عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسدت را که چو عود است بر آتش سلمان | گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

ایضا له

ز باغ وصل تو باید ریاض رضوان آب | ز تاب بحر تو دارد هزار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی بحسن تو مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مستت چگونه اندر خواب
سواد شرح جمال تو داده در یک فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده از هر باب
لب و دهان تو ای بس حقوق نمک | گرفته بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
نقاب باز کن تا کی این حجاب کنی | ازین نقاب چه بربسته ای بغیر حجاب
کمان ببر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد در رخت آن نقش که جو هر لعل | پدید می شود از آفتاب عالم تاب

وله

جان نیابد ز نشاط الا که ز بوی حبیب | تا گل زگلشن ننالد خوش ننالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا | ما ز طبیب جان دماغ جاهران کرده طبیب
دولت بوسیدن پایش ندارد هر سری | این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب
چشم دارا خبر دهی ما را که باد اکنون ندار | ایزد از چشم بد انتا دل از چشم ...
خیز و ایمان عرضه کن بر ما از آن عارض که باز | در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب
بی تو جان در تن بجای بس غریب افتاده است | جان من دانی تنها چون بود حال غریب
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست | من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب
گفتمش گر زنشد کامی حاصل از آن دهن | از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب
گفت کام بر نیاید تا نیاید جان بلب | خوش برای ای جان که آمد وعده جانان قریب

وله

خسته ام ای جان و ندارم طبیب | هیچ طبیبی نبود جز حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال | گفت و جوابی نشنید از طبیب
می سپرم راه هوایت بسر | این ادب آن به که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار | گر بنوازیش نباشد غریب
یک موسم هست که در پای | جان بدهم کوری چشم رقیب
طالب وصلش شدی اما حسود | سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

باز در بسته نگردی ملول / نصر من الله و فتح قریب

ولـه ایضاً

جمال چو تو جمالی جز بدین پر آب / روا مدار تیمم بخاک بر لب آب
تو شمع مجلس انسی بتاب روی از من / تو عین آب حیاتی مکن فریب سراب
کسی که سجده بمحراب خاک آستانه / فرو نیاورد او سر بمسجد و محراب
مکن بسوک و بگرد عشق را ملک سلمان / که حرف گفت بدین نشت روز عمر شتاب

چشمه چشم من از سرو قدت یابد آب / رشته جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم / نیست بر چشمه نظر از تو دیا بیت
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه ام کرده خرابست غم خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را / که بنشاند بیکبارگی از چشم آب
دیدم از شوق تو تا لذت بخوبی یافت / هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب
عجب از غمزه عشاق لبت می دانم / که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
لذت رو رخ همه تابی و شتابی بر من / افتاب چو منم خاک بدین خاک شتاب
روز پرسش که بیک ذره نبود گفت شنید / عاشقانرا نبود جز ز دهان تو جواب

زان خلایق که در آیند بدیوان شمار / مثل سلمان عجب ار زانکه در آید بحساب

چشمم از رخ تو خورشید رخت گرد آب / روی تو از آتش اندیشه دل گرد تاب
خشم مست تو که بر هر طرفی می افتد / بر من افتاده ز مستی و مرا کرده خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم / گو خیالت که طلب میکندش بیهده خواب
اگر ای دیده زارت خوابت بکر / آب رو میبری و زین بخت کنی خواهش آب
تمنای لب لعل تو گردد بر کف / آنکس جان رسانید بلب جام شراب
چو ترا شمع صفت با همه کس روی هست / من که پروانه ام ای شمع ز من روی متاب
تو نه از آب و گلی ملک همه جان و دلی / گر گر از ماء و تراب بس از من ماء و تراب
دیگر از ما سوس جنت اگر میباشد / روضه جنت سلمان در تست انتخاب

ایضاً له

تا ز بحری از سر دنیا و سر و دست / با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار / بر غیر دوست تا در اندیشه در نبست
صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای / عاشق ز شوق بر همه عالم فشاند دست
ای مطربان راه زن امشب صوفیان / خواهند برد خرقه و دستار و سر مست

من جان بکجا برم ز کمندش که باد هیچ / جا نیابد تا از سر زلف او بجست
صیدی که در کمند تو دو روی اسیر شد / زاندیشه خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو ما نشان اند / فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد / سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

ولـه ایضاً

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال نبودن شد ز کوی دوست / باید بدین طریق که او در گرفته است
ظلام نمیشود اثر صبح کو بیا / دود دلم دریچه خاور گرفته است
دانی که جیست مایه آن لعل آتشین / کامروز باز در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی بروزگار / در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بوی میبرد آه / عالم همه بنافه عنبر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوتست / شمعش نگر که چون بزبان در گرفته است
دل با خیال قد تو نو رسته در ازل / زانروی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری کد دلش نام کرد اند / سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

حاصلی زین دور غم فرجام نیست / در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوشست ایام حسن / خوشتر از ایام حسن ایام نیست
روز حسن دلبران را شام هست / بامداد عاشقان را شام نیست
ساقیا می ده که ما را پس ازین / ترک نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام عالمت سازد ز می / عارفان را در میان خود نام نیست
تا چه خواهد سید از جام کار / طالع اکار مرا فر جام نیست
ناله می گوید باواز بلند / قصه ما حاجت پیغام نیست
پیش ما باری ندارد هیچ کار / هر که صاحب درد درد آشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت / از هوایش چون نسیم آرام نیست

ولـه

تیر خدنگ غمزات از جان ما گذشت / بر ما ز غمزه تو حکایت چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از سحر باد / بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا سحر / باران رحمت آمد و سیل فنا گذشت
در حرم که باد بر زلف تو چون رسید / فی الجمله چون رسید از آنجا جرا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دو نرگسان صنم / بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی / آید بگوی تو نتواند ز ما گذشت
سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن / یا درد دل بساز که کار از دوا گذشت

ایضاً له

من خراباتیم و باده‌پرست / در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی / موش غارت زده جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش / می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ سنگین سهرا / که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی / هیچ شک نیست که در ما همه هست
با همان خاک در مصطبه ایم / معنی و صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که گردیم غبار / بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم / هوایت شده خورشیدپرست
بود در بند تعلق سلمان / کمند تو در افتاد و برست
ذره بود بخورشید رسید / قطره بود بدریا پیوست

وله

من خیال باده دارم گر کسی را در دلست / گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست

چشم عیارش بقصد خواب مستی با نظر / در کمین مردم چشمت و مردم غافلست
عشق در حالت می در جام و شاهد در نظر / در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
برنمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا / تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست
یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی / صورت او را بمعنی آشنایی با دلست
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما / لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست
رحمتی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست / ناتوانی را که بار افتاده و پا در گلست
تا توان جان را ز جان دادم رسانیدم بلب / یک دمی ای جان خوش برآ کاین آخر منزلست

وله ایضاً

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت / کار من گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مسکین پرستن / دود پیچاپیچ من زین اکنون از سر گذشت
از سواد کشت لرزان در برم چون برگ بید / هر کجا بادی بران شمشاد و نسرین بر گذشت
تن به پیشش شمع سان میسوخت تا در شب بماند / دل بکویت چون صبا میداد جان تا بر گذشت
غرقهٔ دریای بی پایان بحر از اکسیر / دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت او بخاک / برکشیدم ناله زان از ثریا در گذشت
لشکر از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت / هر بر آتش بگذرشتی تا با تو گوید هر که گذشت

وله ایضاً

در سر هم زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت
مانند یک قطرهٔ خون از دل ما / و بیخ آن نیز بدریا انداخت
تن بی جان سر اندر بی خویش / سایه واران قد و بالا انداخت
آهوی از باد چو بوی تو شنید / نافهٔ خویش بصحرا انداخت
وعده دی داد با سر و در سر / باز از امروز بفردا انداخت
علمی بود شکار غم دوست / از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت / آتشی بود که در ما انداخت
بوی آن باده سر از مجلس / شور در دیر مسیحا انداخت
بر ما شانع مسجد بگذاشت / راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد / یافت زینجا و هم اینجا انداخت

وله

ما را چه غم از عشق تو در خانه کسی نیست / بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست
بردار ز هم سلسله تا خلق بدانند / کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
فرزانه ز مردم اگر زاهد و صوفیست / ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست

در خلوت دل ساخت منزل او آنکس / کز دل بکند منزل جانانه کسی نیست
خمار با غبار می باده که خاست / مطلب غرض در که دران خانه کسی
سرگشته بسی اند ولیکن چو پرگار / دارد قدمی ثابت مردانه کسی نیست
دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق / امروز بجان بازی پروانه کسی نیست
سلمان مطلب یار که بسیار بجستند / زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یاری که بکام تو رساند ز لب خویش / در دور بجز ساغر و پیمانه کسی نیست

ایضاً له

میکشم دردی که درمانیش نیست / میروم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانش هست / درد عشقت آنکه درمانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم / لیک چون من بندهٔ فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانانی نباخت / یا ز دل دورست یا جانیش نیست
خود دلی مجموع در عالم که دید / کز عقب آه پریشانیش نیست
هر کجا مهریست همراهش هست / نیست مه رویی که هجرانیش نیست
چشم ترکت گو سیه دل کافرست / هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافرست / نیستش اقرار ایمانیش نیست

برد در پیش نهادم و کارم بسر نرفت / با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد بهم بسر / در راه او برفت سرم پای اگر نرفت
بیچاره را که در طلبت پای بست گشت / برخاست تا بسر رود و پیش هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد / دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت
پرورده‌ات بخون جگر سالها چو مشک / وانگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
آنها که رفت بر سر ما از هوای تو / بر شمع شمه‌ای ز هوای سحر نرفت
بگرفت در تو گریه سلمان و شب نبود / کاتش ز سوز او بسر شمع در نرفت

ایضاً

باز دل سودائی آن زنجیر مو از سر گرفت / آتشم بنشسته بود از شمع رویت در گرفت
زاهد خشک و دامن تر آتش ما می‌نشاند / عشق آن یار آتشی در زد که خشک و تر گرفت
موکب سلطان حسن او عنان عشق تافت / سوی دار الملک جان و مملکت یکسر گرفت
نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد / حلقه او بود گویی در غل و راه در گرفت
یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر / جان باستقبال شد دل آنکس اندر بر گرفت
زلف او جای دل من بود و آمد غیرتم / کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

[illegible]

گر چه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت / در چه روزی چند سرو کش سایه از من بر گرفت
ای بسا چون گل پر از خون باده جام / گر لب من خنده زد یاد است من ساغر گرفت
تا نه پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند / دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

غمزه بیمار یار از ناتوانی خوشتر است / عاشقش را در طبیعت اعتدالی دیگر است
چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش / ای خوش آن بیمار کش پیوسته بالینی بر است
زیر لب بلبل حدیثی گوی کاین بیمار را / مدتی شد کارزوی شربتی زان شکر است
آفتاب ماجد الله مبارک طالعست / پادشاه ما بنام ایزد همایون اختر است
چون هلالش هر زمان جاه و جلالی زیور است / چون صبا حسنش بنور و صفای درخور است
شاه شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر / بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

ایضاً

هر که با جان آشنا شد زحمت جان برنتافت / درد پرورد محبت ناز درمان برنتافت
سرو باغی کز هوای کردنش بوی برد / از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت
بر تو دیدار جانان تافت بر من دل / دیده من بر تو دیدار جانان برنتافت
دل ز غوغای می و یغمای عشق آمد به تنگ / بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت

[illegible]

در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه دوست / انتظار وعده جنات رضوان برنتافت
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او / باخت جان در عشق و روی از شمع تابان برنتافت
هر جفا و جور و بیماری که بود از بهر دوست / جان تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت
میشوم خاک از تو بر من هر چه آید پاک نیست / بر زمین چیزی نیامد ز آسمان کان برنتافت
قصه زلف تو میگفتم زحمت در تاب رفت / بود نازک دل بخیلهای پریشان برنتافت
بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

وله

عاشق سر مست را با دین و دنیا کار نیست / کعبه صاحب دلان جز خانه خمار نیست
زاهدی کز بهر دنیا عقبی کو بخر / لاابالی را سر سودای این بازار نیست
از سر من باز کن ساقی خود را کاین زمان / با خیالش خلوتی دارم که کس را بار نیست
روی زرد عاشقان چون میشود گلگون ز می / گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست
طلعتش آئینه صنعت و در آئینه اش / جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست
شمع ما گر برده برمیدارد از روی نقاب / در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
ما با میکشیم دل بیمار را خوش میکنیم / گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
حال بیداری چشم من چه میداند کسی / کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

[illegible]

من وصلش بجان باز دست او نگیرد / ورنه جان دادن به پیش عاشقان دشوار نیست
دوش با خود راز عشق و دست گفتم غیرتش / گفت سلمان بس که مرکز محرم اسرار نیست

خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست / رسته باد از غم دلی کز عشق رویش رسته نیست
گرد او ای سبت ما را گو بدر دی ده مدد / ما نگار خشک میسازیم اگر گل دسته نیست
آب خوبی و لطافت تا بجویش میرود / دفتر حسن چمن را گل ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او دارا ستی / لیک می ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران برو به بازی آرد در کمند / طره او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست
راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم من / هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند / خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست

وله

نه ز احوال دل بیچاره‌ات خبر نیست / نه ز سوز جگر سوختگانت گذر نیست
گفته باد سحر با تو بگوید غم ما / این خبر پیش کسی گو که کسش یاد سحر نیست
بر سر ما عجز تیمار فراق تنها / میرود با تو نگویم که در آن درد سرت
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه / هوای سر کویش که مبارک سفر نیست

[illegible]

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
اعتقادم همه آنست که او بی بصر است

تو برای کس جز تو بود سلمان را
او بر آن نیست که غیر از تو بجانم دگر است

وله ایضاً

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سوداست
غمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغاست

راز سر بستهٔ زلف تو گشایش صبا
گر صبا هم نفس کس نه و همدم جاست

صورت خط تو در خاطر من می گردد
باز سر بر زده از خاطر من سوداست

در ره بالای تو جستم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلک بالاست

هر کسی را نظری باشد و رای و سری
دیدن روی تو رایست مبارک ماراست

دل سودازده در عهد تو بستیم و برین
عهدها رفت و نگفتی که مرا شیداست

یک دم از دیدهٔ من نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب در پی شب پیماست

میرود دل به ره دین و تا چون باشد
سعد دین سلمان سعد در پایست

وله

دل در برم گرفته بی یار من برفت
لب بوسه داد جان و روان از تن برفت

چون دید دل که قافلهٔ اشک میرود
با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت

زدم هر سو که کرد [illegible] که گرد و دول دوران [illegible]
بیند پیدا نشست [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] علم [illegible] بخت
[illegible] گردون [illegible] میدان
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] کردی [illegible]
[illegible] کردی [illegible] سایی

آنکس که باز ماند ز جانان برای جان
یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت
نزهت آتش گل و آب چمن برفت

از زلف جمع کرده پراکنده لشکری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در پیش
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

میرفت از آن دهان نهانی حکایتی
جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت

با گفتنی است راز دهان ترا چه سود
خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت

بازا که عمر چو نفسی نیست وان نفس
یکبارگی در آمدن و در شدن برفت

سلمان ز شوق او اگرت جان ز تن برفت
سودای او نرفت ز جان گر ز تن برفت

وله

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست
بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

ای غم وثاق اوست دلم کرده ام مگرد
جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آیینهٔ صفات خدای و خلق را
جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم جهان ز حسن لقای تو در ربا
کاکنون لقای عالمیان در لقای تست

هرجا که از تو میرسد بمن احسان مردمیست
وانجا که میرسد بتو از من دعای تست

[illegible] بجان [illegible]
[illegible] دود [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible] سلوان بود [illegible]
ز دوست [illegible] راست چون [illegible]
روان [illegible] شادی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
پیمان [illegible] ذوق [illegible]

یا علی یا علی یا علی

موی تو بر قفای تو دیدم بیافتم
گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

مویت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت
اندیشه گر مکن که کمند بلای تست

گر بند می نوازی و گر بند میکشی
ما بنده ایم و مصلحت ما رضای تست

ور قطع میکنی سرم از تن مکن که نیست
قطعا برین سرم سخنی ما رای تست

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم
سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

وله

شب فراق ترا روز وصل پیداست
عجب شبی که درین شب امید فرداست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز
چه داد از آنکه گرفتار بند سوداست

مده بدست خودم تو بمی دهد این کار
بدست و پای من بندی سر و پایست

خدنگ غمزه که در میکند ز جوشن جان
اگر ترا سپری هست هرچه هست مراست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی
اگر رود دو سخن از نالهٔ ناز نایست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
کجاست نقش دهانت که هیچ پیداست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

وله

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده است
زلف شکست پریشان بعد کار افتاده است

[illegible] تیغ مخالف [illegible]
[illegible] تیغ و [illegible]
[illegible] عنان [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] بجا [illegible]
[illegible] جمشید تنها ماند [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] رکاب [illegible] روان [illegible]
[illegible] ستون [illegible]

چشم بیمار ترا هرسو که در هر گوشه ای
چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کار افتاد کارت باز می بین کار کار
خاصه کار افتاده را کو بر کار افتاده است

پای را در ره ببوست می نهای پای عزیز
زانکه سرهای عزیزان بر کنار افتاده است

حلهٔ ذات وجودم غرق بحر خون شدند
زان میان این اشک خونین در کنار افتاده است

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار
و العجب کاری چنین با ما بهم جمله افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
بی نوای بی زری بی دوستدار افتاده است

وله

مشک ریزان میجهد باد بهار از کوی دوست
باد کوی روضه است از خم گیسوی دوست

دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا
تا نفس می آیدش جان میدهد بر کوی دوست

دوست را هر دو جهان گر چه سوادارند من
دوست تر میدارم از هر دو جهان یک موی دوست

جان برشوت میدهم باشد که بگشاید نقاب
چون کنم نتوان بجانی باز کردن روی دوست

منصب سگبان دولتخانهٔ وصلم چو نیست
میکنم آمد شدی پیش سگان کوی دوست

یار در میدان خوبی گوی دولت میزند
آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

دوست دشمن پرور است ای دوستان [illegible]
خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست

گر بزورم میکشد یاری کشد او چاکرست
من ندارم دست زور پنجهٔ بازوی دوست

[illegible] تیغ آب [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] می رود [illegible]
[illegible] صف [illegible]
[illegible] ایران
[illegible] سلمان [illegible]
[illegible] جون [illegible] روز [illegible]
می زد تیغ چون [illegible]

دوستان گوینه سلمان بازکش خود را ازو … بیکشم خود را و بازم می کشد دل سوی دوست

ایضاً له

آمد برج عاشقان ماه ثریا منزلت … ای ماه مهر افروز من بادا مبارک مرترا
خلوت سرای چشم و دل این نشسته وان نشسته ام … فرمای و بنشین ای صنم هرجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از خوبی جان برخاسته … یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من سوی عشق زاده جان و دل جا کرده ام … کاندر سرای آب و گل دارم کنخدا محملت
گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری … بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای حاصل هر دو جهان بهر وصالت میدهم … گر زانکه حاصل میشود سلمان ببستان حاصلت

مرکه از خود خبری دارد از او بیخبر است … عشق جای سر دبی کو ز هستی اثر است
بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد … که در آن کوی سرانجا که نهی پای سر است
جان درین منزل خونخوار ندارد خطری … هر که او را غم جانست بجان در خطر است
جان ما همنفس باد سحر خواهد بود … تا که بوییت نفسی همدم باد سحر است
خاک باد ار سر من گر سر افرازم … تا بخاک کف پای تو سرم تاج سر است
آه ازان خار که بر رهگذرت بنشستم … بر دل من چه ببندی که ترا رهگذر است

دوستان باز تقاضای درد دلی کنید … عیب سلمان که خود او را عیان این سفر است

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت … گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود تو زینجا که توی نتوان رفت … قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
مضطری چو که درین بادیه هر جای رهیست … مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
آنکه سوی سفر صوب حجازست صواب … گاه باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو سوای حرم کعبه بود … بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آندم که بسوی سر زلف تو مرا … بفدای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم … ور کرم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه توی سلمان را … حکم خانه بی خانه خدا باید رفت

ایضاً له

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست … صبرست دوای دل و درد آکه مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت … بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشقت میان دل و جان من و بی عشق … حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دیدم تو به زروی توز هی بدی … بخشش خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

دری و وفای که ترا هست مرا نیست … صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سر و پایم … وان کیست که در دور قمر بی سر و پا نیست
ای رفته بخشم از غمت قصد سر ما نیست … بازا که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر … تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
تا غنچه گل بوی نواز باد صبا یافت … شب نیست که صد خرقه ببوی تو قبا نیست
چشم تو و ابروی تو جان بحل کنان گفت … بی قامت و محراب جبین بحل روا نیست
لذت که دوای دل سلمان طلبیدم … گفتا حکم چاره که درد تو دوا نیست

ایضاً له

رفیقان کاروان امشب روانست … دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت … زمام اکنون بدست ساربانست
بیمون از بار اگر نالد رواست … جرس را آلوده باری این فغانست
نگارم رفت و چشمم ماند در راه … ولی اشکم روان از پی روانست
امید زندگانی از کسی دارد … تن رنجور من چون او روانست
تن من با فراقش هم رکابست … سر من با خیالش هم عنانست
ز چشم عاشقانش کاروان را … همه ره منزل آب روانست

خدا را ساربان امروز محمل … مران کامروز بادم بس گرانست
گرت سودای این راهست سلمان … ز سر بگذر که اول منزل آنست

ولی

تا بدیدم حلقه زلف تو روز من شب است … تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است
یارب آن ابرو چه محرابست کز سودای آن … در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش … هر شبی تا روز گاهی در عرق که در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود … گوییا در خانه طالع کدامین کوکب است
بایدای شمع و منشین تا بسر خدمت کنم … پیش او امشب که ما را روز بازار امشب است
صوفیان گر مستی دارید جامی در کشید … زان می صافی که صاحب دو لتان را مشرب است
جان بعزم دستبوست پای دارد در رکاب … گر تعلل میرود دستی ز ضعف مرکب است
روح سلمان قلب و عشقت بهتر است از طور روح … ورنه عشقت گفتمی روحست و روح من قالب است

ولد ایضاً

باستین ملامتم مران که من با رادت … نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان رحمت بگذر رسم زیارت … بخستگان غمت در نگر بچشم عیادت
ز التفات تو با من توان ساختن … که چون کنند بعظم رمیم روح اعادت

من آن نیم که بتیغ از تو روی بتابم | جفای دوست کشم از محبت و ارادت
زما بریدن یاران بتیغ غیرت کمارا | بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی | که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت
بیان عشق میسر نمیشود بحکایت | که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق صادق | بپرس گرچه ز مجروح نشنوند شهادت
حفاظ جنبه و سنت و وفا وظیفه سلمان | تراست آن شکن خوی و مراست این حلم عادت

ولـه ایضاً

بیا که آمدی ای بخت همایون سعادت | چون جان گرامی ببدن روز اعادت
در غمزه نشان داری و در گوشه لب قند | چون تست بجنگ آمده با بعیادت
مهر تست تو در دل و جان من و آن مهر | همچون مه نوروز بروز است زیادت
در قید چه داری بستم صید رها کن | کو خود بکمند تو در آید بارادت
کو تیر بلا بار که من بهر نشان دارم | تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر سازد لا زانکه بریدند | با خون جگر ناف مرا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم | کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت
من بعد برانم که گرد در خمار | گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت

[Margin:]
چنین که بر دو من [illegible] عیسی غالی را
چو بام و شام [illegible] جهان را
تو کار نیک پیش از او [illegible] کردی
بو اکنون تو کار نو کن [illegible] علامت
[illegible] گفت ای جهان [illegible]
همه کار جهان باد [illegible]
[illegible] دولت و بهروزی [illegible]
همه [illegible] قیصر و جم
همه ره تا بعد [illegible]
حکایت باز [illegible]

بی قامت سلمان چکنی سعی بکام بوی | چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

عاشقان را با جمالش روز بازار است امشب | لیلة القدری که میگویند پیدا است امشب
حلقهایی بسته جانها کرد در خیار زلف | قدر بازار ای ز کوی روز بازار است امشب
عاشقان با بخت خود شب در دعا ایدی امشبی | زانکه در عمر خود آن شور دیده بیدار است امشب
عود در مجلس دمی خوش میزند بی همنفس | آمی آری بوی انفاس شکر بار است امشب
گر بعود او عوض دیدار جانان میدهند | عارفان را و عوض شمه او بیدار است امشب
جنس فردا نیست نقد دین من امشب هی | می فروشم کان بضاعت را خریدار است امشب
زاهدان یکشب مجالی چون کنم تدبیر صحبت | چون بر از سالی مجال صحبت یار است امشب
گفته سلمان که سر ایثار باشیش بکن | گر سر ایثار داری وقت ایثار است امشب

ایضاً له

گفت چشم راز دل کیک مردم نتوان گفت | عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پرده عشاق را برداشت مطرب در سماع | کو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینه بریان نیافت | کو سر راز دلم جز دیده گریان نسفت

[Margin:]
در ایوان مجلسی آراست [illegible]
[illegible] ز ساقی خواست [illegible]
دو [illegible] مردم بام باده [illegible]
سوم [illegible] عودی ساز [illegible]
بروز اختیار [illegible]
بفال سعد [illegible] ساخت [illegible]
چو انجم [illegible] دین [illegible]
[illegible] خورشید اعلای [illegible]
جان [illegible] سوری [illegible]
[illegible] زان سعود عالی [illegible] آباد

تا چو ابروی شوخ او بپیشانیت طاق | در سر زلفش دل من باز پریشانست جفت
دست هجرانش مرا در سینه خار غم نشاند | تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از پاره دشنهای من بیدار باش | کاین زمان شبهات تا از ناله من کس نخفت
در صفات عارضش تا نقش می بندد سخن | کس سخن نازکتر و شیرین تر از سلمان نگفت

ولـه ایضاً

صبا ایام دل از آنکه دلارای منست | خرم آن دل که درو صبری و آرامی هست
بر سنا گوشش اگر دانه در بینی باز | شو آشفته که از غالیه هم دامی هست
ساقیا آب بر آن جام لبالب دارم | کاغذ اندوه مرا نیز سرانجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آن دامن بوی غش | تا بدانند که در مجلس ما خامی هست
عالم از باد سحر بس که در صحبت او | جان بیمار مرا پس تو پیغامی هست
شام هجران ترا خود سحری نیست پدید | صبح امید مرا هم نفس شامی هست
بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد | هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری | تو رانی که مرا صبری و آرامی هست

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خواست | زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

[Margin:]
[illegible] بکوی [illegible]
نگارین کرده [illegible] نگاری
[illegible] رو نموده [illegible] نگاری
[illegible] کرده [illegible] باغ
[illegible] طاوسان [illegible] زاغ
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] آن آفتاب [illegible] صبح
[illegible] ان برج

بادی آن راه روانیم که پوست | مردم بنمایند بانگشت و دراست
من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم | آنجا که تویی قبله ارباب مناجات
ای آنکه بفرمودی امروز مرا ایم | رو پیش کسی ده که امیدیش بفرداست
خواهیم که در دین ما کمر دار سرو | تا خلق بدانند که حق بر طرف ماست
بشکست عهد در دل من تنگ دلم | ما بیکس چنین تنگ نشستی بکجاست
بسیار شود غمش این حسن دلاویز | کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد | از جانب دلهای پراکنده شیداست
از عقد سر زلف در قوم خطا مشکین | فاضل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و دین و خرد و هوش | بربود کنون مانده مسکین تن تنهاست

ایضاً له

دلی چو زلف تو سرتاپای جمله شکست | ز سر بر آمد و در پای قبا ده رفته ز دست
ز من ربود و بزلف ربودت پیوست | بپای خویش آمد بدام و شد پابست
زهی لطافت آن قطره که مهری یافت | ربود و گشت وز تردامنی خویش برست
تو در حجاب بر چشم چو ماهی اندر سی | منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست
ببین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد | نخست قلب سلیم شکستگان بشکست

[Margin:]
[illegible] مستش می شناسد
[illegible] با آینه رو [illegible]
[illegible] خورشید چون گل [illegible]
[illegible] دیده در عالم [illegible]
[illegible] ترا از [illegible]
ای آینه [illegible]
[illegible] شد ازین [illegible] روی
[illegible] زان [illegible]

[illegible]

معلوم انکه جز جفا ازین بابت | گر نیستم خبر از مرگ هر دو عالم
بیاد ساقی ازان می که می پرستانرا | به نیم جرعه ز دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار بسوخت | بیاد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

ایضاً له

باز جانم هدف تیر کمان ابروست | گر کمان غم عشقش نه بهر بازوئیست
دل من تا فته طره مشکین زلفت | جانم آویخته سلسله گیسوئیست
همه در طره و گیسو نتوان بستن دل | کانچه من دیده ام از ملک جمالش موئیست
هر زمان حسن ترا جلوه ز روی دگرست | لاجرم در صفتش هر نفسم را روئیست
در شب خال تو چون روز مرا روشن شد | کاین همه فتنه دور قمر از هندوئیست
نیکئی ناز با ابرو و بلی ناز رسد | همه روی کسی با که جهان ابروئیست
اگر ای دل نغم آباد بلا می برسی | خانه در کوی رضا جوی که این کوئیست
اندرین راه بلا هست ملامت سلمان | وین بلا آمد بر جان تو هم از سوئیست

از ازل با تو مرا شرط وفاداری بود | با سر زلف تو ام سر و کاری بودست
پیش از ان دم که دمد خط شب از عارض صبح | از سر زلف و رخت لیل و نهاری بودست

در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار | از گل روی تو باغی و بهاری بودست
بی کناری و میانی دلی پیوسته | هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بودست
از همه رنگ مخالف که در آمیخته اند | شد یقینم که غرض نقش نگاری بودست
ای دل از ما چه بریدی و نشستی در خاک | مگر از رهگذر مات غباری بودست
تن بغربت بنهادی و بنالید سلمان | هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

نشنوی گر مرا اندرت اندیشه دوریست | اندیشه اگر هست نه هجران ضرورست
دور از تو نرسش باد ز تن دور بشمشیر | ازا که بشمشیر ز کویت سر دورست
با یار نخواهیم گرفتن سر و عالم | غیر از تو توان گیر که عالم همه حورست
بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمری | جان داده و خوشنود ببوی از گل سوریست
با آتش عشق تو کجا جای قرارست | با این دل دیوانه کجا برگ صبورست

وله ایضاً

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت | مست و لایعقل بکوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به پیش غمزه اش کان کافر | یکدو تیر از سپر من زین سپر خواهم گذشت
گر من در کوی او با یک دم افتادای رقیب | چند گویی درگذر یک دم که در خواهم گذشت

[illegible]

[illegible]

از سوا جان سپید بر باد بحسرت در کوی دوست | در هوا داری من از باد بحسرت خواهم گذشت
نعل از ین من بر بیاض روی خوبان چون قلم | گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

وله ایضاً

تا در هوس زلف تو سودا افتادست | کارم ز دست رفته و در پا افتادست
بی اتفاق صحبت و بی اختیار سر | مشکل حکایتیست که ما را افتادست
چون شمع می گدازم و روشن نمی شود | کاین خود چه آتشست که در ما افتادست
گر افتدت هوس که بجویی دل مرا | در زلف خود بجو که هم آنجا افتادست

هر آن حدیث که از عشق میکند روایت | خلاصه سخن آن و ما تقدست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا | نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه جز راست حد و هم مارا | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان | بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت
ولایت دل و چشمم خراب شد قدمی نه | درین سواد و ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من نهاده چشم | ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب چشم در انم | که رنگ روی تو در آب چین کرد سرایت

بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان | گر این معامله موقوف دولتست و بدایت
تو پادشاهی و ما گر چه خوار ایم و رعیت | ز حضرتت نظر رحمت و چشم عنایت

وله ایضاً

دل ز جان برخاست ما را عشق او برجا نشست | تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغای ز قدش در میان عاشقان | در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گر چه از نخل وجود من خلالی باز ماند | تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست | چون تواند بیش ازین مسکین درین سودا نشست
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم | ماند با کاکلش سید از ضعف تن صد جا نشست
بهر دیدار جمالش دل برادو دین رفت | از پی دردانه بیچاره در دریا نشست
هر غبت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت | هر رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
سر گرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد | بی گمان با حوری در جنت الماوا نشست
زینهار امروز سلمان با پریوشی نشین | چند خواهی ز امید وعده فردا نشست

عاشقانرا ذوق مستی از شرابی دیگرست | وین سر اگرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر | کاسیای ما کنون گردان بآبی دیگرست

عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت — شاهد حسنت هر دم در نقابی دیگر است
دیگر از او در کمند آورد گر همچون زلف تو — سر که در گردن جان از طنابی دیگر است
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب — زینهار ای جان مکن کاین خود عتابی دیگر
بخت رای خرمد بر خون من زین چون کنم — باز بخت خفته ما دید خوابی دیگر است
از دو چشم دوش می رسید کان مجاز است — گفت کاین سرگشته مستی خرابی دیگر

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده — دوش چون خورشید و مه زان روز تاب افتاده
پس که باریده از هوا باران محنت بر سرم — مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیدن من تا بر روی تست روشن خانه است — کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزه ات دل می برد چشم خوشت خون میخورد — روز و شب این در شکار او در شراب افتاده
گرد چشمت فتنه بیدار و در هر گوشه — عالمی بر فتنه در چشمت بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی — رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده
بر متاب آخر عنان از من که یک سر کار من — رفته است از دست و چون پا در رکاب
تا من افتادم ز کویت در حسابی نیستم — زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است — که حضرت تو بتحقیق مقام محمود است
دریچه که در او بگذرد خاطر من — بجز خیال تو بر هر دو چشم مسدود است
اگر ز دل غرض تست صبر معلوم است — و گر مراد تو از من وفاست موجود است
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا — بسست باد صبا اگر همین سود است
بچهره خاک درت رانیدم رحمت — از آنکه چهره بخوناب دیده آلود است
ز شوق بزم تو دردی و دل سلمان — مدام اشک صراحی و ناله عود است

ایضا له

سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت — او حاکمست نیست کسی با او گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق — آخر قرار بر مه و زنجیر او گرفت
ای گل تا که نشینی بر بستر حسن — گر حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلهای ما هر آنچه یافت بیکبار جمع کرد — شهباز ما چو بازی جستجو گرفت
خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی — عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان — ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری — از انجمن حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد — آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاک درش داری آرزو — مقبل کسی که داشت این آرزو گرفت

وله

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست — نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که فلک جرعه او — هر که زین دست خورد می برود زود ز دست
دارم از بهر دوای غم دل بر کف می — این دوایست که بی وصل تو دادم در دست
نبرند حلقه از زلف تو در غارت جان — نتوان با سر زلف تو بجایی در بست
می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا — نشاء بست هنوز از می باقی الست
من که صد سلسله از دست غمت بگسلم — یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست
هر که پیوست بزلفت ز همه باز برید — وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی — تا نشد در بن میخانه چو دردی پست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست — ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
جست سلمان ز جهان بر میان تو کنار — راستی آنکه ازین ورطه بیک موی برست

وله

اگر فتنه مرا بر دل از غمش غم نیست — مباد شاد برین غم دلی که خرم نیست
همه جهان نفس قانعند و مسکین ما — گران صنم نفی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو — مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرمای — بضرتی دکرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد — ز سلک کوته عمرم چه غم که محکم نیست
مجوی همدم و محرم طلب مکن سلمان — که در دیار تو همدم نماند و محرم نیست
مگو بیاد غم دل که باد را در دل — اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

وله

از بار فراق تو مرا کار خراب است — در باب که کار من ازین باب خراب است
پرسید که حال دل بیمار تو چون است — چون است مپرسید که بیمار خراب است
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز — او خفته و مست است و مرا کار خراب است
هشیار سری کز می سودای تو مست است — آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز — کو نیست چو من بر سر بازار خراب است
تنها نه منم مست ز خمخانه عشقت — گر چشم تو جانست در و دیوار خراب است
زاهد چه دهی پند مرا جامی ازین می — در کش که دماغ تو ز پندار خراب است
سلمان ز می جام الستست چنین مست — تا ظن نبری کز خم خمار خراب است

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست | دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
هر زمان جلوهٔ حسن ار چه ز روی دگرست | باش یکدل همه روی که جانانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین | تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه | که کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست
رای کژ زد سر زلف تو بقصد دل من | گرچه با رای دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم | که درین سلسله فرزانه و دیوانه یکیست
گرچه از موژگان تو یکی سلمانست | لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

ولـه

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست | هر که شد مست می عشق تو هشیار آنست
در خرابات خیال تو خرد را ره نیست | یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیارانست
دلم از مصطبهٔ عشق تو بویی بشنید | زان زمان باز مقیم در خمارانست
عشق بازی تو هر بوالهوسی چون بازد | عشق کاریست که آن پیشهٔ عیارانست
حال بیماری چشم تو ز رنجوری من | وان ابروی تو گو بر سر بیمارانست
دارم آن سر که سر اندر قدمت اندازم | این خیالیست که اندر سر بسیارانست
شرح بیداری شبهای دراز کرده ام | جز خیال تو که او مونس بیدارانست

دهر او هوس سرو قدت سلمانرا | دیده ابریست که خون جگرش بارانست

ولـه

شکست و بنا دیده دل فتاده از راست | ز جیب و راست مخالف ز جیش و برجاست
مقام تهلکه است این ولی منم فارغ | ز کار دل که بدلخواه یا بدلخواه است
مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو | نهاده ایم سر پیش تو هر چه دلخواه است
بوصل قد تو دارم بسی امید ولی | قبای عمر بقد امید کوتاه است
بعکس منصب طالب شویم خاک درت | ازین رفیع تر آخر چه منصب و جاهست
که آورد بتو احوال دین و دل من | ز سیل دیده سرشک و ز سوز دل آهست
منورست بمهر تو سینهٔ عشاق | بلی ز جانب مهرست هر چه در ماهست
پس از فراق تو گر زیستن نخواهد | بحق وصل تو کان زیستن با کراهست

ولـه

چند گریم در فراقت کآبم از سر در گذشت | شد بیابان عمر و پایانی ندارد سرگذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت | یا ز سودایت چه بر طومار و در دفتر گذشت
در دلم جز صورتت نگذشت والحق سهو کرد | آنکه در دل پیش از جز صورتی دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و کشتیش در خشک اوفتاد | آه من تا بحر نیلی رفت و زان بر بر گذشت

هر خدنگی کآمد از مشکین کمان ابروت | بر دل مسکین من پیکان بماند و برگذشت
نافهٔ کز دست شستت جست والله دلم | از نسیم نوبهاری بر دلم خوش برگذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقانست | نیست جز خاک درت چون می توان از وی گذشت
خاک بر سر میکنم چون باد میگریم چو ابر | گرچه ابریست بر فراز بام و باد از در گذشت
شمع را در گریه است تا گوید روشنت | گر خیالات دوش سلمانرا چه بر سر گذشت

ولـه

شب فراق ز زلفت اگرچه تاریکست | امید دارم از آن رو که صبح نزدیکست
بخفتگان خبری میدهد خروش خروس | ز هاتف دگرست این خطاب دیگر نیست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا | ز بوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
بپرس حال من از چشم خود که این معنی | حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست
ز کوی زلف تو ره دل نمی برد بیرون | که راه پرخم و پیچ و محل تاریکست
نمی رسد بخیال تو آب دیدهٔ من | که دیده محض ضعیف و راه باریکست
تو مالکی همه روی در ممالک حسن | مرا بس که سلمانت از ممالیکست

ولـه

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست | که دوست منزل حقیقت درون اندر دوست

دوئی میان تو و دوست هم ز تست ارنی | باتفاق دو عالم یکیست با من دوست
ترا نظر بهمگی بر وجود تست و آن هیچست | تو هیچ دان خود و آنکه بدان که خود همه اوست
برای دیدن رویش بگرد گرد جهان | که او نشسته چو آینه با تو رو با روست
مشو بنقش و نگار جمال او قانع | که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست
بپیش دوست مبر جز متاع دل چیزی | اگرچه دل شکنست آن صنم ولی دلجوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخشست | هزار چون خضرش مرده بر لب جوست
اگر تربت سلمان رسی ببوی گلش | که این گل از اثر خلق آن گل خوشبوست

ولـه

درد عشق تو که جز جان کس منزل نیست | در دل هیز نبود جز تو کسی در دل نیست
این محالست که رویت همه آیینه روی | ننماید مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه راهست که در هر قدمش چاهیست | وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا | شیخ ما را که سواد دل و پا در گل نیست
من تنی دارم و آن هیچ میانست بهیچ | غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک کردم دل و جان تا بوصالت برسم | وآنکه او ترک تعلق نکند واصل نیست
عارفا عمر بباطل رود دست تا زپی | در مقامی که در او هرچه رود باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز | بجز از سنبل زلف تو کسی غافل نیست
نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان | گر بجز گرد وجود و دیش دگر حاصل نیست

ولـه

بی وفا میخواندم آن بی وفا پیداست کیست | من بمهرش میدهم جان بی وفا پیداست کیست
یاری مهر و وفا میخواندم اما سبزه گل | مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست
بی وفا آنست کو برگردد از پیمان و عهد | ما بر آن عهدیم و پیمان بیوفا پیداست
جان فدای او شد و داد او و خاکم را بباد | در میان جان و جانان بی وفا پیداست
صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا | گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست
یاد کردم بی وفا میگویدم چون صبحدم | بر تو چون خورشید تابان بی وفا پیداست
او عتابی میکند اما وفا می گویدم | رو تو خوش می باش سلمان بیوفا پیداست

ولـه

فراق نعوی نوا از شرح و بسط بیرون است | زبان برس که حال درون دل چون است
بخون نوشته ام این نامه را که خواهی خواند | اگر چه دود درونم نشسته در خون است
بگرد آتش شوق درون قلم طاسر | مگر ز شوق قلم دود رفته بیرون است
نمیکنم سخن از اشتیاق کان تقریر | ز ظرف حرف و حد عبارت افزون است

بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من | نوشته دیده بخطی چو در مکنون است
خیال روی تو دارد مقام در چشمم | ز رشک چشم از آن رو مدام گلگون است
دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست | که در سلاسل زلفش هزار مجنون است

ترکم عرب مثال جنگ برعدا است | مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای | کان ترک شهسوار عنان می برد ز دست
آنکس که گشت کشتهٔ سودای چشم او | خیزد چو صبح روز قیامت ز خاک مست
با آنکه در میان تو دل است علی الله | کس زان میان بغیر کمر طرف بر نبست
هر کس که در کشاکش عشق تو ام بدید | از صحبت کمان قدم چو تیر جست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست | پیش تو می نهم من درویش هر چه هست
ما بیخودیم و مدعیانند بی خبر | زان می که داده است بما ساقی الست
در طرهٔ تو لم ز طره که گستاخ در خست | بنشست و راستی همه روی کج نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب ده دست | سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

ولـه

تو شادی که گرفتار زلف دلبند است | دلیست فارغ و آزاد کو درین بند است

بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم | که هیچ صید بدین لاغری نیفکنده است
علاج علت من میکند شربت وصل | لبت که چاشنی صبر کرده در قند است
طریق بادیه را از شتر سوار بپرس | پیاده پس که پای پیادگان چند است
بیا که من و تو صحبت از چه امروز است | دل مرا ازل باز با تو پیوند است
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | رعایت طرف من از خداوند است
ز خاک پای چه بیم مران که سلمان را | بخاک پای و سر کوی یار سوگند است

ولـه

بیا که بی لب لعل تو کار بی خاصیت | ز عکس روی تو آتش فتاده در جانست
مرا که چشم تو تخت بخت در خوابست | مرا که روی تو صبح است صبح در شام است
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدر است | زبان بذکر دهانت مدام در کام است
طریق مصطبه بر کعبه راجحست مرا | که این برغبت جانست و آن بالزام است
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجو | که این نشانهٔ رندان دردی آشام است
مکن ملامت رندان دگر بسید ناسپید | که هر چه پیش تو ننگ است پیش ما نام است
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد | که نیست دانه و هر جا که میروی دام است
محل حادثات است این جهان در و آرام | مکن که مسکن ضیغم نه جای آرام است

رفت قافلهٔ عمر وی بری موسی | گره روی و درین وقت این هوس خام است
رسید شام اجل بر در سرای امل | ولی چه سود که سلمان هنوز در بام است

ولـه

این چه داعیست که از عشق تو بر جان منست | وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست
زلف در حسار تو کفر آمد و ایمان با هم | این چه کفریست که سر رشتهٔ ایمان منست
سیدهم جان و نصد جان ز غم یک ذره | خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست
رسم عشاق وفا خوی بتان بد عهدیست | این حکایت نه بعهد تو و دوران منست
بر دل پاک تو خاشاکی بود خاشاکی | خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست
دل محزونم از یوسف جانم بمحبت | زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
گره گیسوی تو بندیست که بر پای دلست | بر رخ روی تو ناریست که بر جان منست
شیخ میگویدم از دست من سلمان دل | دل من شیخ نه دانی نه بفرمان منست
دل من در پی عشقست و من اندر پی دل | عشق سلطان دل و دل بندهٔ سلطان منست

سرو را پیش قدت منصب بالای نیست | ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
هر که چندم روی تو دید عاشق نشود | همچو نرگس بکرش دیدهٔ بینایی نیست

اب از چشم تو مستم مدام ساقی نیست — گرم لطافت در سر فزوده ای نیست
گرچه آتش دمن در نیز زبانم چون شمع — در حضور تو مرا قوت گویایی نیست
سر زلف تو قلم گفتم و این سر بکسی — نتوان گفت که او را سر سودایی نیست
از خیالت نشود مردم چشم خالی — لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست
گرچه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع — سیجکس از صحبت او تاب شکیبایی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم رایی — بهتر از عادت یکروی و یکرایی نیست
گو برو در وصالت طلب آنکس را — کز عشق تو چو سلمان دل رسوایی نیست

ولـه

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست — دیده را از اسباب مهمان جز میان آب نیست
دیده را هر شب خیالت می شود مهمان ولی — اهل معنی را جز این قبله و محراب نیست
دوست آمد قبله جان ابروست محراب دل — خواب میداند که راه سیل راه خواب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمی آید مرا — چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
رشته جانم کی آرد تاب شمع روی تو — دیده بر هم نه که اشک حاجت مهتاب نیست
مجلس ما روشن است ای طلعتش بدر را بگو — ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست
رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت

ولـه

هر که چون سرو دم گل اندامی نداشت — در جهان از عیش خود کامی نداشت
هر که در دامش نشان را گم نکرد — در میان عاشقان نامی نداشت
کف پشت میفروشتم باده را — چشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش میکرد راست — چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
دل بزلفت رفت و تا صید شد دام — ورنه سلمان زلت و وامی نداشت

ولـه

دل مجره جیب و در آن متاع نیست — گر طالب سرشت بدین سر نزاع نیست
او طالب دولت و مراد از دولت عشق — مقصود یوسف از طلب صاع صاع نیست
کار یست عشق مشکل و حالیست بر عجب — کس را بهیچ حال بدین اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه — ارباب عشق را هوس این متاع نیست
در عاشقی دلا ز ملالت مشو ملول — کاحوال خستگان سوای صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستی — ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنی — ما را امید از سر تو انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمیرسد — وان نیز دیده ام و چو سوز وداع نیست

سلمان امید مهر از آن ماه دو مدار — زیرا میان مهر و مه این اجتماع نیست

ولـه

بازم از ماه طلعت طرف نقاب افتاده است — در دل از عکس رخت در اضطراب افتاده است
رحمتی فرما که از باران اشک چشم ما — مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
میکشد مسکین دلم تاب کمند طره ات — چون کمند در گردن او این طناب افتاده است
سنبل خونخوار چون بال اطراف چشم من گرفت — انجنان کز دیل من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن — لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
چشم مستت دیده ام روزی و ز آن مستی هنوز — در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

ولـه

داغ سودای تو بر جان رهی تنها نیست — در جهان کیست که شوریده این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است — هیچکس نیست که او غرقه این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردایی هست — من بر آنم که شب عشق ورا فردا نیست
شب هجران تراست بغایت اثری — صبح وصلت که بجز اثری پیدا نیست
مرد کار از رحمت زنی کند — این نظر باد کرانست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست — ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست

آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو — عاقبت نرم کند سخت تر از خاره است
عشق بازی مرا منع مکن آینه خواه — تا بدانی که ببازی دل ما شیدا است

ولـه

بوی از خاک درت همره باد سحر است — رنگی از حسن رخت مایه گلبرگ تر است
دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکین است — سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکر است
خوش صبا محرم نیست ولی چندانم — بر صبا غیرت و ذوقی که صبا پرده در است
بر جگر بی زندم چشم تو مردم خشی — خون چشم که روانست از از دو جگر است
روی آتش وشش از دیده ما پنهانست — ما از آن روی برانیم که آن ماه پریست
این که از سوز فراقت دل ما میسوزد — تو برانی که ز حسرت نازکی صبر است

ولـه

زلال جام خضر در دی مدام منست — مقیم گوشه دیر مغان مقام منست
دلم ز باده دور الست بوی یافت — هنوز بوی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام — چه شکر است مرا کاین شکر بکام منست
مرا که نام بر آورده ام بیدنامی — همین برات که در نامه تو نام منست
هزار ساله ره آمد ز ما دمی تا دوست — اگر برود هم از ما قدم دو گام منست

بصبح و شام کنم یاد زلف و عارض تو
که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم پای باد می بوسم
که او مدوست رساننده پیام منست
چو بود کار دلم خام چاره کارش
ز عقل مطلبیدم که او امام منست
مرا ز میکده خمار گفت کای سلمان
بیا که پختن این کار کار خام منست

ولـه

سرو خواند با تو خود را راست اما راست نیست
سرو را این لطف و زیبائی که قدت راست نیست
راستی با سرو بس رعنا است اما آنکه باد
در سر افکندست یعنی با تو هم بالاش نیست
قصد جانم میکنی من خود کدایت میکنم
گر تو پنداری که تقصیری که هست از ماست نیست

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست
وین من آینست و بس گشت که در دین ماست
خاک در میکده زآب خضر بهترست
چشمه نوشین ما جرعه دوشین ماست
رندی و میخوارگی قسم من امروز نیست
عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
بستر و بالین ما نشود خاک و گل
خاک و گل میکده بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
گنج دو عالم نقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان
کارگه نظر میکنی نقش نگارین ماست

بهار و باغ گل امسال که ما خوش نیست
ندانم این ز بهارست یا مرا خوش نیست
خوشست وقت گل و ارغوان و سبزه ولی
ازان چه فایده مارا چو وقت ما خوش نیست
نسیم باد صبا سخت سست می جنبد
نسیم باد صبا نیز گوییا خوش نیست
دلا بفقر قناعت بساز و عزت نفس
که بابت احسان هر گدا خوش نیست
برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین
بپای حرص بگشتیم و هیچ جا خوش نیست

ولـه

ز آفتاب رخت ماه تاب میگردد
زماه طلعت تو آفتاب میگردد
دلیر در رخ خوبت نمی توان نگریست
همین که می نگرم دیده آب میگردد
ز جام باده حسنت چشم شوخ تو مست
خرابیی که ز مستیش خواب میگردد
چه بارها که چو یاد تو می کنم در دل
رخت ز آتش اندیشه تاب میگردد
ز گل کلاله برافکن در چمن لاله
بیاد روی تو جام شراب میگردد
ز چشم مست تو خود را خراب میخواهم
که کنج عشق تو جا در خراب میگردد
دل از گرفتن روز حساب می ترسد
بود دلا که ترا در حساب میگردد
شتاب کردن سلمان بوصل تو راست
که عمرش از پی رفتن شتاب میگردد

عذارت خط بخت یاد آورد
سیه بختی مارا ما در آورد
عذارت بود بر خط تو شاهد
جمالت رفت و خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست
چرا خط سیاهت سر بر آورد
خیال لعل نوشینت شب دوش
مرا صدبی شبیخون بر سر آورد
مرا از گلبن حسن تو ناگاه
گلی بشکفت و خاری سر بر آورد
گلت بر نسترن رسمی نهاد از مشک
گل رویت عجب رسمی در آورد
چو وصفت کرد خط عنبرینت
کرو خورشیدش سر اندر چنبر آورد
خنک باد صبا کامد ز زلفت
نسیمی صدره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه
براه آورد مشک و عنبر آورد

ولـه

باد سحر از کوی تو بوی بمن آورد
جانها که فدا باد که جانم بتن آورد
دلها ز خود رفته ما را که غربت داشت
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
دلها شده بودند یکبارگی از جای
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
سرو ار که جان از قد و بالای تو زر چید
آمد تنم باز و یکایک بمن آورد

شد دیده یعقوب منور ز نسیمی
گر یوسف مصریش خبر پیرهن آورد
این رایحه مشک ز دشت ختن آمد
یا بوی اویست که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحست که گل را
عطار سحرگاه مدد از چمن آورد
آن قطره عرق چیست که بر عارضت افتاد
ابیست که باد روی گل و یاسمن آورد

مرا ز آینه بخت روی بخت آید
که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست بگیرد اگر برم شاید
که شانه دست بزلف نگار می ساید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد
دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
نسیم دم که بگلگونه رخ بیاراید
سر السعادت مدد دولت عشقت
خراسان درت هیچ در نمی باید
عروس خاطر سلمان که بالت پیوند
کنند آینه زین گونه گوهری زاید

ولـه

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید
جان می دهم درین بی باشد که بر سر آید
بر کار بی نوایان گر یک نظر نگاری
کار من و چو من صد زان یک نظر برآید
در جان هر که گرد از سوز عشقش آتش
در سوختن چو شمعش اول ز سر برآید

آتش فتاده در من هان رخ متابی از من … از من نبود باللّه دودی اگر برآید
ما خاک آستانت دانیم و بس که ما را … کاری اگر برآید زین رهگذر برآید
در هجر کوش سلمان کاین کار عشق جانان … کار دلست و هرگز کی بی جگر برآید
نومید تا نگردی زین در که گر مرادت … این بار بر نیاید بار دگر برآید

ولـه

اهل دین را بخرابات مغان ره ندهند … رخت تن را سراپرده جان ره ندهند
خارج از هر دو جهانست خرابات انجا … تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند بحث … تا نبر سندت ازین نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار … هیچ اندیشه اغیار بدان ره ندهند
راز وحدت شنو از ناکسان که چو نی … قصه کو ببنده سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات نداد ندو شد … هیچکس را بخرابات مغان ره ندهند

دی دین از خیال رخش دور مانع بود … گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود
افتاده بود دل بخم زلف یار و باز … شب بود و ره دراز هم آنجا بمانده بود
دل رفته بود و ما بی دل تا بکوی دوست … بردیم پی که ره همه ره خون فشانده بود

دل میخواست تا بمردم خون فشانده بود … جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار … نقد عزیز بود ولیکن نمانده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش … کش چون لب بطره سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش که رقم نشسته بود … یکباره خط نامه سیه یا که خوانده بود

ولـه

بر افشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد … دلا تا دین از غیرت دو جان غیر بر دازد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت در آتش … مرا آن ساز میسوزد مرا این سوز میسازد
رخت در پرده است از ما و بر ما میزند پرده … لبت شاید که یک نوبت در آن پرده بنوازد
بیا ای باده و در افکن ز رویش ابر برقع را … که برق شوق بزد نیک کآتش در من اندازد
نقاشی بر نداند دگر صورت گر چینی … کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
بیا شبهای تا من غم دل با تو پردازم … اگرچه خود در آن حالت کسی با خود نپردازد
چو شمعم گر بسوزانی رخ عیشم براوزد … وگر تیغم نهی بر سر سر بختم برافرازد
مرا آن دل نباید خوش که از سختی بتنگ آید … من آن کس را نیازم جان که جان او بغم نازد

نبرد رزد در وقت سلمان گر چه او با تو … روان میبازد و الحق بغایت پاک میبازد

زگوشش نسیم صبا بوی برد … بهوش پس دلم ره بدان کوی برد
دل از جنبش زلف او چون جهید … که باد سحر جان بیکسوی برد
خیال کنارش همی داشتند … نهی پیرهن کس میان کوی برد
بهشتی بویش فتوی گفت زلف … دل عالمی را از آن روی ببرد
سهی سرو من تا زچشمم برفت … بیکبارگی آبم از جوی برد
گر از بر بشانم فاکش کرد … که چون زلف او باد هر سوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم … چرا گم شد آن لعل دلجوی برد
مگر زلف او گفت در گوش او … صبا در کدر بود وزان بوی برد

ولـه

دل برد دلبر و در دام بلاکش اندازد … دل ما برد کنون تا بکجا کش اندازد
هر کجا مرغ دلی بال گشاید بی لطال … بکمان مهره ابرو ز هوا کش اندازد
چشم فتان تو هر گه که بلا انگیزد … ای بسا سر که در آن عرصه بلاکش اندازد
خوش کمندیست سر زلف سکن در بکشش … وه چه خوش باشد اگر بخت عنانش اندازد
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست … در پی قافله باد صباکش اندازد
عاقل آنست که در پای تو اندازد سر … پیشتر زانکه فراق تو ز پاکش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود … گر برد چاره سلمان که دوا کش اندازد

بر منت ناز و ستم گر چه بغایت باشد … حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
خوبه معشوق همه وقت نباشد ز عتاب … وقت باشد که هم از عین عنایت باشد
من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی … خاصه از دست تو حاشا چه شکایت باشد
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویش ترا … نظر رحمت و چشم رعایت باشد
چاره کن که مرا صبر بغایت برسید … صبر چندانست که خود تا بچه غایت باشد
روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا … مطلع مهر شب غزلی صبح هدایت باشد
خاک پای تو بجان میخرم از دست دهر … اثر دولت و آثار کفایت باشد
نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان … اینچنین بادیه بی حد و نهایت باشد

ولـه

چشمت بخواب و چشم مرا خواب می برد … زلفت بتاب و جان مرا تاب می برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق … چندان همی رود که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغاز ار مضطبه … چون ابروی تو مست بمحراب می برد
امشب مدوش مجلسیا ز ایگان یکان … بردند مست و ترک ترا خواب می برد

نمای رخ که در شب تاریک طره‌ات / دل کم شدست و راه بمهتاب میبرد
دل تو در وصالت و دانم که ضایعست / بیچاره آن ضعیف درین باب میبرد
سلمان کجا و فتنهٔ زلف تو از کجا / بیچاره دور کار در اطناب میبرد

ولـه

صنمی اگر جفایی کند آن جفا نباشد / ز صنم محو وفایی که درو وفا نباشد
ز حبیب خود شنیدم که بپیش ما جهانی / ز نازان و خوبی باشد که درو سوا نباشد
ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی / گر از آن صبوحی ما به ازین دوا نباشد
ملکیم گفت سلمان بدعای شب وصالش / طلب که حاجت الا بدعا روا نباشد
دل خسته چیست با من که زند دلم دعایی / بکنم دعا که بی دل اثر دعا نباشد

بسیار دل هر کس که رخ چو ماه دارد / کمی بسیار دلرا که دلت نگاه دارد
ز چشم یار شد دل که ز دین داد خواهد / عجب ار سیه دلان ز ستم داد خواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که سر بزلف رندین / بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی دل ز کسی توان شنیدن / که دلی خراب و جانی ز غمت تباه دارد
من بی نوا بر گل دم زدن ندارم / حسدست بر هزارم که هزار آه دارد

[illegible] رفتن جمشید [illegible]

نو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت / خنک آن رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
نغدار شاید و خط بستد رخت دل از من / چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد
نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن / همین قدر که لعل تو خطی سیاه دارد
طریق لطف مسکین نظری بحال سلمان / که همین قدر ز قوم تو گاه گاه دارد

ولـه

گرچه در عهد تو عاشق بجفایی میرد / لله الحمد که آخر بوفایی میرد
هر که میرد بحقیقت بود او کشته دوست / بخت آن کو بشمشیر قضایی میرد
هر که در راه تو کشته نباشد مرده / زنده آنست که در کوی شمایی میرد
مرغ در دام تو از راه هوایی افتد / شمع بر بوی تو در پای صبایی میرد
مرده بودم ز غم عشق تو من زنده شدم / هر که زان جام دمی خورد جزایی میرد
ای گل تازه برین بلبل نالان خویش / رحم کن رحم که بی برگ و نوایی میرد
دل من طرهٔ طرار ترا میخواهد / جان من غمزهٔ بیمار ترا می سپرد
می شوم زنده من از درد تو ای دوست دوا / کمتری بخش که از بهر دوایی میرد
نمی‌کند راه خبر در شب سودای تو کم / گر خبر راه از باد هوایی میبرد
بر سر کوی غمت خاک دوانید مرا / نفس بیچاره چه داند که کجایی میرد

[illegible]

نفسی نماند ز سلمان بکشش در مان / همچنانش بگذارید که تا می‌میرد

ولـه

گر ز خورشید جمالش ذره پیدا شود / هر دو عالم در هوایش ذره سان شیدا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی ذره / افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست / هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود
در شب هجرش بسوی علی فردای وصل / حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آیینه دارد شاهد مه روی من / رو بهر آیینه کارد جان درو پیدا شود
در سرم سودای زلفت میدانم یقین / کاین سر سودای من در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از تن ولی / ترسم آن زنارگری در میان رسوا شود
می زنندم بر درش چون حلقه و من همچنان / همتی در بسته‌ام باشد که این در وا شود

نه آیتست در خوبی گران هر کس نمیدانند / خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمیخواند
برخسار تو می گویندی ماند گل سوری / بلی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
نمی یارم رخت دیدن که چون می‌بیندت چشمم / ز معنی می شود خاطر بصورت باز میماند
شب تار و شنفت امشب بپروانه ساقی / نداد و شمع را بر باد ده جانش بنشاند

[illegible]

برافشان دست تا صوفی بپایت سر براندازد / در دامن کشان تا از جان دامن برافشاند
ضرورت قبلهٔ مستان چرا باید که باشد می / تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گرداند
قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی / قراری ده که زنجیر سر زلفت بجنباند
امید وصلش امروزم بفردا امید وعده / بریم و عمر میخواهد که یک چندی بجا ماند
نگردی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان / متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

ولـه

عاشقان سر کویت همه جانبازانند / کمتر از شکرستان تو شهبازانند
نظری برصف رندان فکن از گوشهٔ چشم / تا ببینی که بهر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست / مایه داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بدان معتادند / تا زبر دلشدگان کن که بدان نازانند
خانه در کوی مغان می‌طلبیدم گفتند / رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند
همه را دست ببوسیدن پایت نرسد / نگرانان که بدین پایه سرافرازانند
رازت از خلق نهان میکنم اما چکنم / رنگ رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد / زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل حکمی منطق سلمان بشنو / تا بدانی که بدین کلک چه خوش آوازانند

[illegible]

وله

کسی که قصهٔ درد سرا شنیده اند … زلوح چهرهٔ من یک بیک فرو خوانند
حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم … بجان دوست که طومار سر بپیچانند
بیاکه مردم چشمم سرشک گلگون را … بجستجوی تو هرسو چو آب میرانند
نگویمت که تو بی ماند از عزیزی عمر … که عمر اگرچه عزیزست هم نمی‌ماند
بآبروی خیال توام خوش آید خواب … که آب دیدهٔ من ز منش فرو رانند
گرفت دیدهٔ من آب و کرد آتش … که گر خیال تو آید گلش بنشانند

وله

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود … نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سرم هرچه رود خاک رهم کو سرو … نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه ببویی خوشدل … منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند … در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی را که بخون مژه ام … دین برباد تو از جام زجاجی پالود
خون زد دست چشم مرا گریان کرد … هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود باز نمود
عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری … کانچه در عمر کم آمد همه در عشق فزود

[illegible]

264

دیده از غیر تو تا خلوت جان خالی کرد … جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود
ده که چون غنچه دهن سکنی بنمی ای سلمان … نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

وله

بحضرت تو که یارد که قصهٔ ز من آرد … بغیر باد و برانم که باد نیز نیارد
اگر نسیم نماند کسانی برسالت … سلام من که رساند پیام من که گزارد
نسیمی از سر زلف تو مخزن دو عالم … وگرچه جمله همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر … در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت را … ز شوق مردم چشمم من آب در دهن آرد
کرم وصال تو بگذاشت پیش ازین دو سه روزی … مرا فراق تو دانم که پیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داده بودی سلمان … درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

وله

بر هر ورق ز حسنش خطیست تا که خواند … در سر سخن ندارش سرنبشت تا که داند
از نام او نشانی گفتن که زهره دارد … وز روی او فروغی دیدن که می‌تواند
شهباز جان من شد پابست قید زلفش … قیدم نمی‌گشاید بازم نمی‌رهاند
جانم فدای بادی کاب حیات لطفش … هردم هزار جان را بر خاک می‌فشاند

[illegible]

زلفش چو مشک بر زد بر آب نقش بندد … لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
من کیستم که گردم گرد درش همین بس … کاید صبا ز کویش گردی بمن رساند
اشکم که می‌گزیند منزل ز خاک کویش … یا خون گرفت او را یا خاک میل داند
ای عمر روزکانی روزم گذشت و عالم … داند کسی که روزی بی دوست گذراند
این دلق صورتم بس کو پیر دیر معنی … کو جان من بجامی وین جامه وا ستاند
سلمان شنید نامت زد دست در گریبان … هل تا بنیک نامی پیراهنی دراند

وله

آخر این درد دل من بدوایی برسد … واخر این نالهٔ شبگیر بجایی برسد
آخر این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا … روزی از روزنهٔ غیب ضیایی برسد
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنم … گر بفقری چو تو شاهی بگدایی برسد
عمر بر باد هوا داده ام و می‌ترسم … که بگلزار تو آسیب هوایی برسد
پای را باز مگیر از سرم ای دوست که گرد … گر بهیچم نرسد خود بدعایی برسد
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا … بجهان پایه چنین بی سر و پایی برسد
رویم از دیده بخون تر شد و می‌دانستم … که بروی من ازین دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان … کاین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

[illegible]

265

وله

ناتوان چشم توام گرچه بزنهار آورد … ناتوان درد سری بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یک نظر از گوشهٔ چشم … مست و سودازده ام بر در خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد … عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو بچین بنمودم … صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد
شکر باده پرستان لب لعلت چو بدید … هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
خار سودای تو در دل بامید گل وصل … بنشاندیم و همه خون جگر بار آورد
گو بیا و ده که دامن دل آشفته مرا … کمند سر زلف تو گرفتار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب … عاقبت زلف تو روزم بشب تار آورد
رخ ز دیدار تو یکذره نتابد سلمان … گر مرا بحر تو یک ذره بدیدار آورد

وله

جان زندگی از چشمهٔ بر نوش تو دارد … دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد
ای دانه دام دل ما حلقهٔ در گوشت … باز آکه دل خستهٔ من گوش تو دارد
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود … وامشب سر زلف طرف دوش تو دارد
رنگی که سمن یافت از اندام تو یابد … بویی که صبا دارد از آغوش تو دارد

[illegible]

۳۶۶

اندیشه نمیند شید و از تیر تر سد … هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد
در شرح پراکنده کی ماست که کرده … زلفان همه سر بهر چه در گوش تو دارد
این جوشش خون جگر و غلغل سلمان … زانست که دیگ هوسش جوش تو دارد

وله

انها که مقیمان خرابات مغانند … ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم … کایشان همه عالم بپشیزی نستانند
سرحلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت … آن زنده دلانند که در خرقه نهانند
بیا خیال خرد و دین ز برای دل … کاین هر دو بیک جرعهٔ می جام نمانند
من جز بصبوح بر نکنم دیده چو نرگس … فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
هر سر که درین غم عشق بیابان … این تشنه بر آن بی سر و پایان نتوانند
گر خلق برانند که رانند ز حرم … من جز بر آنم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار … بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان گفت بتحقیق … شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند

دو رخ و زلف چو بشنت پرده سلمان
بسیار دریدند و شب و روز درانند

کیدا تا ما ز طرف نقابت شود پدید … حسنی که هیچ ندارد دو رونی که کس ندید
برق جمال خرمن پندار ما بسوخت … لعب خیال پردهٔ اسرار ما درید
زلف مرا ز حلقهٔ زهاد صومعه … زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود وارهند جان و دلم در محیط عشق … بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست … سر نیست بوالعجب که نه کس گفت و کس شنید
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی … جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق … کایزد مرا و عشق ترا با هم آفرید

سرزمان غمش بر از جائی دگر میکند … شورشش از هر سری سودای دیگر میکند
با کمال خویشتن بینی نمیدانم چرا … هر زمان آئینه را با خود برابر میکند
صورت ماهیت حسنش نمیداند کسی … هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سینه‌ام پر آتش و دم نمی یارم زدن … زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من … بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نویسم نامه و از دست من … خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را … چون سواد چشم من هر دم بخون تر میکند

۳۶۷

بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد … زان مگر جانها که باد روح پرور میکند
کرم عشقت مجد ساخت سلمان را چه شد … کوی عشقت این که سلطان را قلندر میکند

وله

دل شکستهٔ من تا کی حزین باشد … دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوش کن ای دل … ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی و هیچ حال کسی … گر نشنود سخن دوست حالش این باشد
مرا دلیست پریشان و چون بود مجموع … دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهلست … گرا مضایقه با چون توئی بدین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست … که در بجای سرشکش در آستین باشد
در آرزوی رخت هر گیاه که بعد از من … ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من … مصورست چو نقشی که بر نگین باشد
چو سر ز خاک برآرم هنوز چون مجم … صفای مهر تو تا بنده از جبین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلمان … چه جان عزیز تر از یار نازنین باشد

ازان روان شد کاروان از پی او کرم میرود … هر بار دل می شد و اکنون جانم میرود

باشد چو گل بصبوح نشین آن سرو ناز رازین زمان … خوناب چشمم ز آستین ما آستانم میرود
خون دل بدادم شده وان کردم چه ظرافت این زمان … اما گر او داین کمان کان دلستانم میرود
با انکه من پار کلم از کف عنانش بگسلم … گر من عنانش می‌هلم از کف عنانم میرود
تن شد ز رفتن ناتوان مانند در دیدگان … دل خسته گشت و همچنان اشک روانم میرود
پرسید از جانم خبر گفتم که ای نور بصر … حالم چه باشد کز نظر جان جهانم میرود
صد بار گفتم زین سپس نامش نگویم پیش کس … چند انکه می آید نفس او بر زبانم میرود

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد … چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد
نرگس مست خوشت گرچه چو من بیمارست … هم خوش از نرگس مست تو که خوابی دارد
رسن زلف تو در رشتهٔ جان من و شمع … هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
خون چشم من از ان ریخت که تا ظن نبری … که بر من مردم صاحب نظر آبی دارد
حال ضعف دل سودا زده خود ز طبیب … گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

وله

ز صبا سنبل او دوش بهم بر می‌شد … وز نسیمش همه آفاق معطر می‌شد
ز سواد شکن زلف بهم بر شده اش … دیدم احوال جهانی که بهم بر می‌شد

از دل و دین میرفت خیالت که مرا / با دل و دین خیال تو برابر می شد
دمن از بوی تو چون غنچه معطر میگشت / سینه از یاد تو چون صبح منور می شد
آتشم از سینه چو عیسی بفلک بر میرفت / اشکم از دیده چو قارون بزمین در می شد
بنشستم که فراقت بقلم شرح دهم / شرح میدادم و طومار چو تر می شد
قلمم پای فرو رفته و چندانکه زغم / میزدم دست سر پای فروتر می شد
روز اول که سر زلف ترا سلمان دید / دیدگش جان و دل و دین همه در سر می شد

ولـه

سنبلت را چون صبا بر گل مشوش میکند / سرخم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
باد در وقت سحری آورد بوئی ز تو / باد وقتش خوش که او وقتم خوش میکند
لعل جانبخش لبت دلهای مسکینان بلطف / جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند
توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان / ساقیا کاین فضولی عقل سرکش میکند
زان شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه / صوفی صافی بسوی جرعه غش میکند
دیده تر دامنم تا میزند آتش در آب / خاک کویت را چو مردم منقش میکند
نام و ننگ و صبر [illegible] دینم شد حجاب / ترک من بار آ که سلمان ترک سرکش میکند

آنکه زابرو و مژه تیر و کمانی دارد / چشمها کرده که قصد جهانی دارد
شاید آن نیست که دارد خط سرو لب لعل / شاید آنست که این دارد و آنی دارد
گر قلم قصه کند سر زلفش نتوان کرد / گر قلم تیز بهر حال زبانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم / هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
ای که گویی که عنان از طرف دوست بتاب / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد / اوزن برقدمش باد که جانی دارد
سوی گوشه آبی اگرت می باشد / در نظر دیده ما آب روانی دارد
در ثنا و سوس عمر عزیزت سلمان / بگران آمد و هر چیز گرانی دارد

ولـه

در ازل عکس لب لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام می از لب جانبخش تو نقلی میکرد / باز سر رشته خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید / آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف ترا بر هم زد / صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی قدت میگفت / تا زو تراز حسد گل لرزه بر اندام افتاد
من که در مسکن عشق برهنی علم / طفل نهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غمت چون میداد / آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

ولـه

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد / چمان بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد
بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید / بحال در چمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله در رویش چمن بر خاک بنشیند / ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
نگر بر دین میگردد که تا روی بپوشش مید / دل من زان میان ترسم که ناگه بر کنار افتد
هر آنکس کان لب و دندان چون یاقوت و در بیند / ز چشمش بیکران لولو و لعل آبدار افتد
وراز جبین سر زلفش صبا بوئی بباغ آرد / چمن از نکهتش بر لاله و مشک تتار افتد
بیفتد بار اندوه فراقش از دل سلمان / وراگر زندان تنگ شکر ملحظ بار افتد

ولـه

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد / زهی دیوانه عاقل که در بند جنان باشد
بدست باد گفتم جان فرستم بار میگویم / گر باد افتان و خیزانست و بار جان گران
کسی کو بر سر کویت تواند باختن جان را / هواش باد جان در تن گرش پروای جان
تو حوری چهره فردای قیامت گر بدین قامت / میان روضه بر خیزی قیامت اندران باشد
تو دستار افکنی صوفی و ما سر بر سر کویش / سر و دستار را باید که فرقی در میان باشد

ز چشمت گوشه گیرای دل که باشد عین شیلی / گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
کسی بر در که جانان ره آمد شد ندارد / که در گوش افکند حلقه چو در بر آستان باشد
بهای یکسر مویت دو عالم میدهد سلمان / ستیزش گر بدست افتد متاعی رایگان

ولـه

چه نویسم که دل از درد فراقت چه کشید / یار نادیده است این دیده غم دیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع / سالها دیگ هوس پخت و بجایی نرسید
قصه راز تو مردیم و نگفتیم بکس / بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
سر زلف تو مرا تو به سالوس شکست / چشم مست تو مرا پرده ناموس درید
قصه این دل دیوانه دراز است مپرس / که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید
دشمنان که همه کرد بد زبان همچون تیغ / نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان / حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

ولـه

روی نو آب چشمه خورشید می برد / لعلت نخجلو پرده یاقوت می برد
گر بنگرد عروس جمالت در آینه / خود بین شود مرآینه آن به که بنگرد
گر لاله با عذار تو دعوی کند ورا / معذور دار گز سبکی باد می برد

در صفت پیری

چون مجمر از درون نفس سرد می‌زنم | هر جوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
بگریست زار مردم چشم من از غمش | لیکن چه سود کو غم مردم نمی‌خورد
دین میکنم فدای سر زلف کافرت | کو زلف کافر تو بدین سر در آورد
گفتم بخون دل بکف آرم وصال تو | بسیار این بگفتم و او دم نمیخورد
سلمان نواند از سر دنیا و آخرت | بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

ملک وصلش بمن بیدل شیدا نرسد | دستگاهیست که هر بی سر و پا را نرسد
نتوان کرد تمنا دو کفش دست دراز | کز آن باغ بما غیر تماشا نرسد
دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش | رفت بیچاره ندانم که رسد یا نرسد
نه فریاد دل من رسد از دور بیار | یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد
دل ز جا رفت و دگر باره بجا وا نرسید | آه اگر این دل سرگشته بماوا نرسد
عشق لذت ولی تا نرسید نگران | ندهد مرد حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب | سعی کن سعی کز این سیل بدریا نرسد
من بیوی ز سر زلف تو راضی شده‌ام | بیش ازین حوذ بمن بی سر و پا نرسد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز مده | بدهش وعده مبادا که بفردا نرسد

آه گر حال مرا حضرت سلطان شنود | تو بهر حال چنان کن که بد انجا نرسد

ولـه

مرا سوای تو از سر بدر نخواهد شد | خیال تو ز پیش نظر نخواهد شد
اگر سرم برود کو برو مراد از سر | هوای تست و مرا آن ز سر نخواهد شد
دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا | وز آن مقام بجای دگر نخواهد شد
سرم برفت بسودای یار و میدانم | گر این معامله با او بسر نخواهد شد
قیامتست قیامت ملامت زاهد | اگر چه در دل من کارگر نخواهد شد
جان ز چشم تو در خواب مستم کم را | ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد
بنوک غمزه چون تیر بخواهی ریخت | هزار خون که ز تیرش تر نخواهد شد
خدنگ غمزات از جان اگر چه میگذرد | ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

چو روت سر گرم نقشی بخاطر در نمی‌آید | مرا جز خود تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید
خال عارضت آب ازان در دیده میگردد | نهال قامت سروت ازان در بر نمی‌آید
مراد دل همی آید که چون باز آیدم دلبر | دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی‌آید
بران بودم که چون دولت در آید از درم روزی | بهر بابی که کوشیدم ازان در در نمی‌آید

مرا ساقی من ساغر گرانست می بر سازا | بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی‌آید
چو نیلی زافروشد دم بر آورد حرف آوازی | بگو با ماه من کامشب چرا خوش بر نمی‌آید
نماز صبح رفت آن مه که آیم شام و خفتن را | من از پیشش ندانستم که او دیگر نمی‌آید
مداری شب هجران و سرگردانی سلمان | ز زلف خود بپرس از من گرت باور نمی‌آید

ولـه

من خاک پای آنکسم کو خون ساغر میخورد | تا راز دل بردم چرا ساغر بلب می‌آورد
چون غنچه من راز درون از باد میدارم نهان | با آنکه می‌دانم که او زین راز بوی میبرد
از زر بصد خون جگر یک ذره از سودای تو | اول بجان من می‌خرم و آنکس که او در خرد
نیز بلبایش گر کند از جان مشتاقان گذر | من جان بر شوخ می‌دهم کز جان من در نگذرد
ای مدعی بس فیت آن زخمی که هر دم میخورم | از دست جور او کنون طعن تو ام در میخورد
من باد دانش خواستم گفتن که ای از هیچ کم | چندم حوزی خون گفت دل هیچش مگو تا نخورد
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گریه‌ام | سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسترد
سلمان ز درمان دم مزن بسیار در درسر مده | تن تا بجان می‌پرورم عشقش که جان می‌پرورد

پیش تو عرض رنگ و بو گر میکند گل بالکلاه
این آب گل میریزد و او پرده خود می‌درد

سر بسودای تو هرگز ز سرما نرود | رود این سر سودایی و سودا نرود
پای بست و رهم دور از آن می‌ترسم | گر سر من بهره در طلب و پا نرود
بر تو نور تجلی رخت عکس نیست | کر اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
هر که او گوشه دل خلوت خاص تو شود | دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود
عشقت آمد بسرم وز من مسکین بستم | عقل و دین بستد و دانم که بدینها نرود
سیل خون دل ما بسر و از دیده مگو | با خیال تو که در خون دل ما نرود
ما دلی ناسره داریم و بیار ارزشت | درم قلب که داند که رود یا نرود
چند گویی که دلم رفت بخوبان سلمان | دین بر دو ز دل از دست من تا نرود

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد | دل آزرده ما را بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدمم | که دلم همدم و هم نقدم باز آورد
میکنم خون جگر نوش بشادی لبت | که بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم | همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
خواستم رفت ز حسرت بجهان باز مرا | کششش بوی تو از کوی عدم باز آورد
خط بخون خواست که بدهد تو سلمان ننوشت | تا که گو بیند ظلمان عشق و دم باز آورد

وله

مجموع درونی که پریشان تو باشد / آزاد اسیری که بزندان تو باشد
وانی سر و سامان ز که باید طلبیدن / زان شیفته گوی سر و سامان تو باشد
من همدم بادم که دیگاه که باباد / باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
ای کان ملاحت نمکی آن تو ام من / تو آن کسی باش که او آن تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند / چشمم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود گوی صفت باخت ولیکن / شرطیست بدین سر که بچوگان تو باشد
هر کس که کمانخانه ابروی تو آید / شاید همه کیش که قربان تو باشد
دامن مکش از دست من امروز و مینداز / تا روز که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان / حیران جمادی که نه حیران تو باشد

وله

هرگز چو تو پری چهره دلبری باشد / نگو نه رای و تمنای دیگری باشد
نه در حدیقه خوبی بود چو تو سروی / نه در سپهر نکویی چو تو خوری باشد
نه نکهت و نبات خجلت بدین دالت / که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
جمال چشم و رخت تا بود برابر من / گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد

[illegible marginal text]

بخاک پات که در خاک پایت اندازم / چو گیسوی تو بهر موی اگر سری باشد
ز عشق آن لب همچون میم مدام ز رشک / زجاج دین چو پر باده ساغری باشد
بحسن تو گرو فا پیشه کن جفا بگذار / وفا شعار ز حسن ار چه کمتری باشد
ببین که باکتر از اشک من کی یمی / و یا بسکه رخسار من زری باشد
بیا ببخش بر احوال زاری سلمان / بترس از آنکه که حشر داوری باشد

وله

شبهای فراقت را آخر سحری باشد / وین ناله شبها را روزی اثری باشد
از دین اگر آبی خواهیم صد کربه / آبی مدهد ما را کان بی جگری باشد
ما تخم بریم از دل ای باد گذاری کن / بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
وانی که گر از بند سودای سر زلفت / ز آنکه بهر موی بر دوش سری باشد
تنها نه منم خاک کز خاک سر کویت / سرگرد که برخیزد صاحب نظری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه / باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرود آیم الا بسر کویت / از مسکن گر مارا عزم سفری باشد

چون زلف بیالاید سلمان سر دعا برد / گر گیسو جا را پشت خطری باشد

[illegible marginal text]

هر شب از کویت مرا امشب و رسوا می کشند / چون سر زلفت ملولم بی سر و پایی کشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز / ناتوانا نازنیا روی توانایی کشند
باز سودای تو تنها بیشم در آمد پیش / تا خط دیوانگی بر دو فرمایی کشند
میکشم هر شب بکام چشمها در پای خون / شادی آنان که بر یاد تو در پایی کشند
خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام / از کف ساقی دردست در جهانی کشند
دل خیال خال و زلفت کرد گفتم زینهار / در کمند زینها که اینها سر سودایی کشند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت گر بوی تو / چون بنفشه دامن گلبوی در پایی کشند
بر دل سلمان که مدارا ان امروز ستمکاران / سخت زیبایی کشند که دارشان پایی کشند

جانم رسید از غم لب آیا بجانان کی رسد / وز حد گذشت این سرگذشت آخر بپایان کی رسد
حالم صبا گر بشنود حالی وصول می شود / لیکن چنان کو میرود افتان و خیزان کی رسد
من دور از آن جان جهان همچون تنی ام بی روان / از غم رسید این دل بجان کو می بجانان کی رسد
کردم غمش بر جان گزین باد ... جان کرده ام / جان گر چه باشد نازنین هر گز بجانان کی رسد
گل رویم آن رشک قمر وز گل بصد ره تازه تر / رفت و ندانم تا دگر گل با گلستان کی رسد
ای دل مرا غفت منتظر داغ ترا در مانم / جانها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد

[illegible marginal text]

سودای وصل او مرا باشد تمنای خطا / سلمان مدبت هر گدا هم سلیمان کی رسد

وله

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر از کدورت بهره غباری دارد
دین در خلوت وصل تو ندارد باری / کار کار دل تنگست که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست / غم من نیست از آن غم که شماری دارد
دوش صد بار بتیغ مژه ام چشم تو زد / که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد
گله کردم و بهت گفت مگو هیچ که او / مست بود است و امروز خماری دارد
عالمی غرقه دریای هوا هوس اند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زان میان خاطر آسوده کسی راست که او / دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر می جوشد و حجاب ندارد در کف / صدف آورده بکف در و کناری دارد
بای باد از پی آن هر نفسی می بوسم / گو بخاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگر از لیکن / با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

دل ز وصل او نشان بی نشانی می دهد / جان بدیدارش حیات جاودانی می دهد
هر زمان ... طالب دیدار را / بر زبان جان جواب لن ترانی می دهد

[illegible marginal text]

هر شب شکب لاله رنگم در نمی آید بچشم | گوشهای زان عذار ارغوانی میدهد
زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست | می شود بیمار و انجا زندگانی میدهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش | میرسد وز گرد راهم ارمغانی میدهد
نرگس دلمستش دم بدم چشم مرا | ساغری از خون لبالب دوستکانی میدهد
زخم شمشیر ترا میرم که در هر ضربتی | جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

وله

زلف و رخسار ترا شام و سحر میخواند | هر کی یک حرف سیاهی رسیدی دانند
میکنم ترک هوای سر زلف تو و باز | یاد می آید و این سلسله می جنباند
اشک من انچه ز راز دل من میگوید | راست میگوید و از دیده سخن میراند
دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد | هیچ کس نیست که داد من از او بستاند
آب چشمم بنشاند آتش و من میدانم | کاتش من بجز از خاک درش ننشاند
هر چه گویند ز لبش دل همه شیرین گوید | وانچه دانند ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور چنین می شنوم | که مراد تو چنینست و چنین میماند

وله

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد | نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

جو باد راه روی صبح خیز میخواهم | که نامه سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول خجسته آثارست | بدین بهانه مباد اگر روزگار برد
فتاده ایم بشهری غریب و یاری نیست | که قصه از غریبی بشهر یار برد
تو اختیار منی از جهانیان و جهان | در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که جام منست | بجرعه می نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را | دمی بکار درآرد دمی ز کار برد
مبین میار که درد سر خمار آرد | از آن می آر که هوش آرد و خمار برد
هزار پاره دلم هست و در میان دل | از آن میان دل سلمان کدام یار برد

وله

یار جان میخواهد و عاشق روانی میدهد | چون کند مسکین در افتادست و جانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل | برد او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلش میدهم کام از لب یاری مرا | گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدهد
یاد وصالش میتوانم جاودان خوش زیستن | گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گو برون کن جان ز دل هر گه که او چون جانی | میرود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش موی تو بر زانو چه آید هر زمان | گفت شبم شرح حال ناتوانی میدهد

کلیم از من بهیچ دگری میرود در حلقه اش | گفت سودا این که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان بغم خوردن که چرخ از خوان خویش | هر همای را که بینی استخوانی میدهد

وله

جان ما را دل بجا نداز ما و ما را دل بجا | عمرم از در ماند عمری بر زبانم تر ماند
خاطر خوش باز آمد و دل ماند بیدلش مرا | خاطر او باش بر جا گر مرا دل ماند ماند
آب چشم دید و بر من بر خیالش رحم کرد | باد صد رحمت بر آب چشم کاین آتش نشاند
ساقیا جامی بروی دوستان بر کن که من | جرعه این جام را بر دوستان خواهم فشاند
انچه چشم دید است از فرقت روزی مجال | گر دو افتاد اشک یک یک با تو خواهد باز راند
گر خطای دید از من توان تا از من مبین | کاین گناه ایام کرد و جرم از سلمان نماند

وله

خام خم راز لبت رنگی اگر وام کنند | زاهدان سبزه دران خم طمع خام کنند
چون برد لعل تو از جام تنم جان کهن | ساقیان جان نو آرند و در آن جام کنند
عاشقان جان ز بی مصلحتی میجویند | تا نثار قد و بالای دلارام کنند
با سر زلف تو وابستگی ای دارد جهت | تا که دیوانه بزنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام باواز بلند | صفت قامت آن سرو گل اندام کنند

هر زمان ملک از خانه در آید ببام | تا تماشای تو هر صبح ازین بام کنند
راه عشق تو نه آنیست که اقدام روند | شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند
بت پرستان اگر از حسن تو آگاه شوند | روی در روی تو و پشت باصنام کنند

وله

سحر که بلبلی آواز میکرد | بهشتی نالید و با گل راز میکرد
نیاز خویش با معشوق میگفت | نیازش می شنید و ناز میکرد
بهر آهی که میزد در غم یار | مرا با خویشتن دمسازی میکرد
خیال آب رکناباد میگفت | هوای خطه شیراز میکرد

وله

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد | از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز | نی غلط رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان | لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه امل سر بر زد | بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
رفت و میگفت که آیم مدتی روزی باز | هر چه او گفت ازین باب بدان باز آمد
بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست | تا بکام چو قدح خنده زنان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش / حالی از راه به تعجیل عنان باز آمد
جان برافشان بهوائش چو نسیم ای سلمان / که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

وله

هر شب این اندیشه در غنچه را دل خون کند / کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند
تا ببندد خواب نرگس تا کند بیدار گل / گاه مرغ افسانه خواند گاه باد افسون کند
از صبا روی عماری خنجر چون لیلی زند / وز هوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند
زلف مشکین حلقه زلف را بیدار فلک / تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند
باد بر بوی نسیم [illegible] در چمن / نافه را چندان دهد دم تا جگر پر خون کند
لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد / نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند
لاله را چون من دلی در اندرون داغ دید / آن چه بینی گو نظاره گونه را گلگون کند
باد سوسن را زبانی گر بازادی بداد / بی زبانی این همه آزادی از وی چون کند
ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب / صبحدم چون شفق در دامن گردون کند
سوی میدان بر کمیتی گر صبح از بستنش / بر سوار خیل گردون نیم شب شبیخون کند
بلبل و گل ساختند از نو نوای برگ عیش / هر کرا برگ و نوای هست عیش اکنون کند
ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت / ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

[illegible]

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم / تا بخط عنبرین اوراق را مشحون کند

من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد / یا مرا یکبارگی وصلش قلم در سر کشد
اشک را گفتم چو بیرون میروی دامان دوست / تا مگر دل بر وی گردم به سر غم در کشد
[illegible] / گرچه او را دل بجوی من مگر کشد
در امید آنکه باز آید زدر دامن کشان / مردم چشمم مدام هر شبی گوهر کشد
در کشیدش می بیاد لعل او کارت [illegible] / بخت باید کز خامی را بکار اندر کشد
لب بلبش می ساقیا در جام آتش [illegible] / [illegible]
گرچه دل را پیشتر بر قدش حاصلی / [illegible] دیگر آتش در سر کشد
در ره او شد صبا بیمار و میخواهم که او / گرچه بیمارست این ره زحمتی دیگر کشد
نکته دارم چو در پرورده در دریای دل / از لب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

وله

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدیم / گفتا همه بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو با ماه بگردید / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

[illegible]

گفتم که قرین مدت اگندی بدین حال / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردم از این پیش / گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتم که زوقت سفرت بود چه رفتی / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

وله

چشم مخمور تو مستانه بهم بر میزند / سور عشقت عاشقان را حلقه بر در میزند
دل همی نالد چو چنگ و عشق بر تار [illegible] / در دل عشاق هر دم راه دیگر میزند
چشم عبارت بقصد خون خلقی دم بدم / تیغهای تیز فرگان را بهم بر میزند
گوهر کان از کجا یابد دل من چون مدام / قفل یاقوتی لبت بر درج گوهر میزند
لعل تو هر لحظه سنگی بر سر بر ساغرم / چون توان کردن که او بوسه بر ساغر میزند

گر از تن جان شود معزول عشقت هم بجان باشد / که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
مرا هم نیم جانی بود در جان محبت عشقت / محبت داد جان آنکس محبت همچنان دارد
دلا از من بستد ابروت که چون چشم خودش دارم / از این معنی بیوسته سیاه و ناتوان دارد
مرا گوییند گو بیش مرو کانجا نسیم جان / کسی در منزل جانان چرا تشویش جان دارد

[illegible]

صبا تا برده نکشاید زروی غنچه خندد / اگر گل میدرد جامه و گر بلبل فغان دارد
از این پس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم / همه همت برین دارم کرم دولت بران دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای سرزنش بود این نی آتش چون نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی سلمان مکن [illegible] / زراعی نیست [illegible] بر سر سود جان در میان دارد

وله

ما را که شور لعلش در سر مدام باشد / سودای باده بحث سودای خام باشد
از جام باده حاصل کیمیا عشقت مستی / وز شکر لب او شکر مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید / او کیست تا بقدت قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از من گر میبرد [illegible] / جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد
ساقی بنا تمامان می ده تمام [illegible] / بگذر که پختگان را بوی تمام باشد
با این همه غم دل گر میکنی قبولم / اقبال همدوی من شادی غلام باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت / مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
در سلک بندگانت گر نیست نام ما را / در نامه گدایان باشد که نام باشد

صبح ازل نشستم بر آستان عشقت / زین در قیام سلمان روز قیام باشد

[illegible]

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود
کی بود کی که دگر باره بگویند اغیار / که فلان باز دگر یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت باقیست / یار با ما بعنایت ز خیانت که
بود در دل رقم داغ توام روز ازل / وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود
بود در ملک تنم جان متصرف لیکن / همچنان عشق ترا حکم روانست که بود
از من دلشده دور در این دوری هم / آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طرهات یکسر مو سرکشی از سر نگذاشت / همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخواهند دگر گوشه نشین سلمان را / که همان رند خرابات مغانست که بود

وله

حاش لله که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز گوید میکنم هرگز کس این باور کند
شیخش هوس دارد که او کمتر کند میخوارگی / شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند
هنداز بی می سر دهد ور زانک نستانند سر / دستار را گر سر کند دستار و سر در سر کند
چندانکه بندم دیده را تا کس نیابد در نظر / نا که خیال شاهدی از گوشه سر بر کند
آن گر چه از خشم او امروز باشد سرگران / فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند

من گرد مستان گشته ام دانم که گردد همچنین / از کاسه سرهای ما گر کوزه گر ساغر کند
گنج خرابات مغان گنجینه اسرار دان / گو مرد صاحب راز تا در یوزه زین در

وله

مانده یک ذره از آن دل که هوای تو گزید / لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این همان ذره خاکی هوادار شماست / که بجان روز ازل مهر شما می ورزید
این همان بلبل خوشگوست که در باغ وصال / سالها بر گل رخسار شما می نالید
روز رخسار تو شد در شب زلفت پیدا / صبحدم فاتحه‌ای خواند و بران روی دمید
پای من بر سر کوی تو نیاورد سرا / که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید
آن سیه روی کجاست که روی از تو بتافت / مگر آنکس که چو زلف تو سرش پیکر دید
سر ما را بسر کوی تو خواهد پیمود / لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
گر نخواهند بریدن سر ما چون زلفت / ما دگر یکسر موی از تو نخواهیم برید
باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت / چون رکاب تو گرو رخ بر کف پایت مالید

وله

ماهی ار ماه فلک طاق از کمان ابرو بود / سروی ار سرو سهی با عنبرین گیسو بود
ما که هر روزی بماه طلعت کریم فال / سال و ماه ما مبارک روز ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت / خیره گردد دیده جایی کآفتاب از رو بود
سرو قدت راست جاری جویبار چشم و دل / حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
بس که دم خوردم بیوت گر نماند حال دل / غنچه آسا در دلم خون بسته تو بر تو بود
ما سودای سر زلف تو چون گردیم خاک / باد گردی کآورد زان خاک عنبر بو بود
رحمت سلمان من بسیار و بکار آرای / تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

وله

بگوی ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید / که خورشید جهان آرا بدو تحفه نمی آید
بستان رو به پیروزی دمی تا باد نوروزی / بسوی زلف مسکین تو عنبر بر سمن ساید
ز راه شوکت نرگس بچشمان خار برچیند / ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کانجا ازین سروی کند منزل / مبارک منزلی کانجا چنین ماهی فرود آید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد / مقام و منزل جانان برون از جان نمی شاید
خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد / خوشا خاکی که ز انفاس خوشش جانی بیاساید
سری دارم بسودای تو سستی ز سرهایی / که غیر از درگه وصل توام بخشش نمی باید
سر شوریده را سلمان ازین روی نهد برکف / که در پایش کشد چون زلف اگر تشریف فرماید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند / کسی گر باده پیماید حقیقت باد پیماید

وله

دلم را جز سر زلفت دگر جایی نمی باشد / خود این مشکل که زلفت را سر و پایی نمی باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالای / قبولش کن که شه را کم ز لالای نمی باشد
نخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت / که پیش از مردنم جز تو پروای نمی باشد
دلا گر غنچه مستش جفای میکند شاید / گلستان معتبر از غوغای نمی باشد
بهار عالم حسنت رخسارش تماشا کن / که در عالم ازین خوشتر تماشایی نمی باشد
مرا دردیست اندر دل مداوایش نمیدانم / ولی دانم که درد کش را مداوای نمی باشد
تمنایست سلمان را که جان در پایش اندازد / بجان او گزین بیشش تمنایی نمی باشد

وله

آن سرو بین که با رخ رعنا همی رود / می آید او و عقل من از جا همی رود
حوریست بی رقیب که از روضه جمع / جاییست نازنین که به تنها همی رود
از دنبال زلف برافکن لشکری / بر خویش جمع کرده بیغما همی رود
ما را اگر چه ساخت بخواری چو گرد راه / شکرانه میدهیم که بر ما همی رود
مسکین دلم تعاقب او رفت و خسته شد / زان خسته می شود که ببالا همی رود
کوی حبیب منزل ما هم نمیرسد / آهم که از ثری بثریا همی رود

دل قطره ز شبنم دریای عشق او — گر راه دهم باز بدریا نمی رود
سلمان چو خامه جامه بسودا سیاه کرد — پس چون کند که کار ز سودا نمی رود

ولـه

از چشم من خیال قدش کی برون رود — سرویست نازک لب جو سرو چون رود
بنشست در درونم و غیر از خیال خود — زحمت نمید هد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار — وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نه پیچم عنان اگر — پیچم بخشم خویش که سیلاب خون رود
گر زین کمند زلف درازت شود سبب — چون آه من بدین فلک آبگون رود
واعظ برو فسانه بخوان و فسون مدم — کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند — بر کوه از دو جو ذره قرار و سکون رود

نامم بزبان بردن کرم گر نمی شاید — در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید — سرگشته این سودا ثابت قدمی شاید
من مرده آن خاکم گر لعل تو خون ریزد — گر زنده کنی جانا ما را بدمی شاید
بر آب زند هر دم این دیده مسکینم — نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید

چون با سر زلف تست کار من خون — کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
سر با نظری مسکین که کاه که سلطان را — در باره درویشان کردن کرمی شاید
چون گشت علم سلمان در عشق میندازش — در خیلت اگر باشد بر با علمی شاید

ولـه

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد — با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور بتجلیست — لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک — خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست — کو گل طلب هر که سر خار ندارد
در آینه اش جمله خلایق نگرانند — فی الجمله یکی زمره گفتار ندارد
دارد و طرف آینه روی تو زنگار — آن آینه گیست که زنگار ندارد
دریاب که افتاده زناگه بد بازست — بیچاره و غریب این دل و تیمار ندارد
در چشم تو زنهار دنیا بنده که حیفست — مستست و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار در این حال — آنکس کند عیب که بیمار ندارد
آورد بکفر سر سکن زلف تو سلمان — اقرار و بدین کیش کس انکار ندارد

این جان عزیز نیست که در کار ما شد — وان تن درست نیست که بیمار ما شد
دل کو شمال یافت ز سودای زلف ما — تا این سزا نیافت سزاوار ما شد
سودی ندیدن دل بی مایه کو بجان — سودای ما نکرد و خریدار ما شد
در آفتاب گردش از آن ذره بر نخاست — کو دید روی ما و هوادار ما شد
پس سر که رفت در سر بازار شوق ما — خود کیست آنکه بر سر بازار ما شد
تا گنج گوهری بکنج خراب دل — چیزی نیافت هر که طلبکار ما شد
زار باب حال نیست چو بلبل که دید — مارا و عاشق گل رخسار ما شد
در کار ما رفت که در کار ما رفت — فی الجمله خود که بود که در کار ما شد
آن دین که صوفی صافی بسیب آب — مردم نشست لایق دیدار ما شد
سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن — بیچاره خود بهیچ گرفتار ما شد

تشنه‌ء خود را دمی لعل تو آبی نداد — خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب در آید بچشم — خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
آمدمش تشنه لب بر لب دریای وصل — بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
مست شدم بر درش باز یکی جرعه می — حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد

بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سوال — هیچ صلای نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت دولت دور وصال — تا بغم فرقش نخست تاب عذابی نداد
نیست تمتع کسی کانچه مدت امدش — در ره شاید نساخت یا بسرابی نداد
آنکه سر کوی اوست عین روان را سراب — وعده سلمان جز بلغو سرابی نداد

ولـه

خوش دولتیست عشقش تا در سر که باشد — پیدا بود که زین پی در ساغر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت — این سکه مبارک تا بر زر که باشد
هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت — تا سرمه که گردد تا افسر که باشد
هر دل که دید چشمت آورد در کمندش — ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم — خوش وعده ایست لیکن این یاور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت — آن سایه همایون تا بر سر که باشد
تا دلبر منی تو دل بسته در بر من — در عهد چون تو دلبر دل در بر که باشد
حال غریب دارم شرح و حکایت آن — در نامه که گنجد در دفتر که باشد
گفتی که بر در من منشین رجوع سلمان — چون باد در تو گردد او بر در که باشد

بیاد زنجیر زلف باز مرا می کشد / در پی او سر روم تا بکجا می کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست / بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
هرچه ز رنگ و بدست چون همه در دست اوست / بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
بار تو من میکشم جور تو من می برم / پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
خادمه حسن تست غمزه کردون گراو / سرو دو در زمین عطف قبا می کشد
حسن تو من کز برم دل بجز روی بد / وین دل مسکین نگر کز تو جفا می کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید / بر دل سلمان آن همه تا می کشد

ولـه

یارم بوفا وعده بسی داد و جفا کرد / هر وعده که آنم بجفا داد وفا کرد
مهر تو بر آینهٔ دل پرتوی انداخت / مانند مه او نوم انگشت نما کرد
هر جور که دیدم ز جهان آن بجفا بود / این بود جفائش که مرا از تو جدا کرد
مشکین سر زلف که صبا رفت و گشادش / از بوی خوش اگر مست نکهت از چه رها کرد
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم / بار دل ما زلف تو از شست دو تا کرد
هر چند که چشم تو خدنگ مژه از بهر / زد بر هدف سینه برانم که خطا کرد
شد باد صبا برد دل من سر دار ... / کو رفت و هوس سر زلف همه جا کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب / تا او غم عشق تو بگویم که جدا کرد

ولـه

چو چشمت مرا کز چشم بخشم اندر می آید / بخشمانت که چشم را بر چشمت نمی باید
ز چشمت چشم آن دارم که زیر دو چشم من / اگر چشم بخشمانت زند چشمی بیاساید
هر آن چشمی که می بیند بغیر از چشم او چشمی / چو چشمش چشم او بیند ز چشمش چشم بگشاید
سوی چشم من چشمی بکن ای نور چشم من / که چشم بخشمانت بچشمانی بیاساید
بعشق چشم تو گفتم که چشم را بچشم آید / بچشمت هم شتابی کن که چشم چشم می بلند
چه دانی حال چشم من چو چشمت نیست بر چشم / که چشم در غم چشمت چه خون از چشم بالاید
اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان / خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا بچشم آید

ولـه

انجا که عشق آمد کجا بند و خرد را جا بود / در موضع خورشید کی نور سها پیدا بود
رندیست کار بیدلان تقوی شعار زاهدان / آری دلاه کسوتی بر قامتی زیبا بود
آنکس که دارد در نظر روی چنین دو محبان / عقلش بود بر جا عجب کر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او دل خوش بفردا میکنم / لیکن شب سودای او ترسم که بی فردا بود
گرچه سخن را در نم بلند از وصف قدش قاصرم / هر چیز کاید در نظر قدش از آن بالا بود

گفتم که بالایت خوشست اما بلای جان ماست / گفتا بلی در راه ما این باشد و انها بود
او رخت خون چشم من دل کن گرفت از چون منی / او میکند بر ما ستم لیکن گناه از ما بود
تابی ز شمع روی او گر در تو گیرد مدعی / آگه بدانی گرچه رو پروانه تا پروا بود
در آب چشم تر ادل گفتا ای سلمان بیا / در بحر عشقش غوص کن کان دُر دریا بود

ولـه

چو زلف ار اگر سودای تو باشد / سرش باید که در پای تو باشد
زند لاف کر با لای توام سرو / ولی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جان از اگر جان را / نشاید که بر جای تو باشد
دل گم گشته را گر بجویی / دلی را جو که جویای تو باشد
نگنجد هیچ در دل دیگر آن را / که در خاطر تمنای تو باشد
اگر چه سرو دلجوی کند عرض / کجا چون قد رعنای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر بسوزد / دلی چو سنگ خارای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل / گر آن این ز یغمای تو باشد
من مسکین گدا بین گوشه گیرم / گر آن خالی ز غوغای تو باشد
جهان هر خطه در گوش سلمان / گندری ز دریای تو باشد

ولـه

من امروز از می مستم که در ساغر نمی گنجد / جان شادم که از شادی دلم در بر نمی گنجد
ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر / بسودایت که این افسر مرا در سر نمی گنجد
بر آن بودم که بنویسم مطول قصهٔ شوقت / چو بنویسم که در طومار و در دفتر نمی گنجد
ز عشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم / سرم تا دارد این سودا در آن چنبر نمی
حدیثی زان دهان گفتم ز فیض گفت زیر لب / برو سلمان که هیچ آنجا حکایت در نمی
حدیث دوست می گردد بگرد خانهٔ دلها / که خود جز درد دل تنگم کسی دیگر نمی گنجد

ولـه

باد سحر از کوی تو دم زد همه جان شد / آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری / حقا که بسی سرد تر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت / از بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر / در مصطبها رطل می لعل گران شد
سرچشمهٔ حیوان بدهان تو شبیه / گرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی / زان روی جهانی بجمالش نگران شد
گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش / نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان بر سر بار غمش دادم و رستم | نقدی کسی باید که بدان رسته توان

ولـه

مرا که نقش خیال تو در درون آید | عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تنگ درونم سپید به دل یار | که جز خیال تو غیری درون آید
کسی ببوی وصال تو زنده دارد جان | که بچو گل بهوایت ز خود برون آید
هزار نقش بدستان برآورم هر شب | بدان هوس که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک و می ترسم | که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید
نشست و باده و باد و من چنین گم | مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
قبول خاک کف پایت ار فتد سر من | فلک بپای کز دوشش سر نگون آید
حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان | مسیح در بحثی گرش جنون آید

ولـه

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود | کی بجائی باز ماند هر کرا جانی بود
آب چشم و جان شیرین را چه اعتبار دریغ | هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود
نا مسلمان چشم مستش را ببینم زانکه بود | زانکه دایم در پی خون مسلمانی بود
تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید | بی گمان داند که با آن کیش قربانی بود

از خیال عشق غماز کافر کیشی او | هر زمان بر دوغ من تیر بلایی بود
با خیال روی و موی عشق باز و روز و شب | در جهان هر جا که ما هی در شبانی بود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش | هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

ولـه

مستور در ایام تو معدود نباشد | با آنکه خود این مسکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار | نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
مست ره او گرد که مرد ره او را | اول صفت آنست که مستور نباشد
بی سرو قدت کار طرب راست نگردد | بی شمع رخت چشم مرا نور نباشد
با چشم تو خواهم غم خود گفت ولیکن | وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد
از بوی سر زلف خودم مست مغز مالی | کاین تاب و توان در من رنجور نباشد
ما جنت فردوس ندانیم ولیکن | دانم که در جنت ازین حور نباشد
هر کس که بکفر سر زلف تو بمیرد | در کیش من آنست که مغفور نباشد

ولـه

ز سوز سینه شبانم کسی خبر دارد | که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده می کند تقریر | بعینه همه چون آب در نظر دارد

اگر دعا رخ در خسار او که یارو گشت | اگر کسی که جز لفش هزار سر دارد
صبا اگر چه چو من بخت سست بیمار است | خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری | که او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لب لب من | حکایتی خوش شیرین مختصر دارد
عهد ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین | ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه | نمی تواند رفتن که بال و پر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بر دارم | و گر بتیغ سرم بی دریغ بر دارد
ز سوز سینه من ز نهار می پرهیز | که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
مرا سریست که پیش نهاده ام بر دار | دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

ولـه

می کشد سر بهوای دگران سرو بلند | دل ازو بر نکنم گر چه دل از ما برکند
اگر ابنار ز بند سر زلفت بجهم | بعد از نیم نتوانند گرفتن بکمند
چار عشق صبوریست ولیکن تا کی | سنتم از یار صبوریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد بیوم راضی | من صادق ز تو چون صبح بهم خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر | لب که کوشیدم و بیدار شد بخت نژند

مدعی مایه هستی مرایت ببین | گر بود کنگر همت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی گر | پیش روی تو بر آتش فکنندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید | گو برو دین بخشد از همه عالم ربند
حد گذشت که چشم سیه سلمان را | بر سایند که چشمت مرسانا دگر ربند

ولـه

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند | هر چه دامن گیر دم دامن از آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه | آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس | وندر آن دم در هوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزت بر سر کون و مکان خواهم نهاد | دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده ام در عمر خویش | با رخ خندان خوش بر دوستان خواهم فشاند

ولـه

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد | در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت | عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
ما را خیال رویت منزل در آب چون | گردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو چمن نروید | هرگز بدین حلاوت قند و شکر نباشد

در کوی عشق باشد جان را خطر اگر چه / جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو بر سر سر کس را بود نزاعی / ما ترک سر بگفتیم تا درد سر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال جانان / باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه هر دم خون هزار عاشق / ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که خشکی / آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

آن پری چهره که ما را نگران میدارد / چشم با ما و نظر بر دگران میدارد
بزبان میدهدم وعده که کامت بدهم / غالب آنست که ما را بزبان میدارد
رایگان چون سر و زر در قدمش خواهم باخت / سر چرا بر من شوریده گران میدارد
دوش گفتم که رخت جان مرا داد بباد / گفت کای ساده هنوزت غم جان میدارد
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس / کز چه این همه فریاد و فغان میدارد
گر بدیدار تو فرسوده آسوده شود / مایه حسن رخت را چه زیان میدارد
خبرت نیست که در باغ وصالت همه شب / چشم من آب گل و سرو روان میدارد
رفته بود از پی قلاشی و رندی سلمان / چشم سرمست توأش باز بر آن میدارد

سر این جست و جوی تو از بهر چیست
اگر تیغ خواهی زدن ور قلم
نخواهد شدن روزیت بیش و کم
توانگر کسی دان که بیشش بسیست
مرا بخشش ... آید بر لب ز دو دوران
ور این لشکر بود ...
اگر در قناعت بود هر خسی
نباید شد تنگ دل
یکی خیمه تنگ ...

صفت هوای دل بحدیث کی در آید / سخن درون عاشق بزبان کجا بر آید
چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم / نخست رسد بپایان قلمم بسر در آید
سر من فدای زلفش که ز خاک کشتگانش / همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
تصور خیالت نرود بخواب چشمم / که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید
تو قلندری ملامت چه کنی من گدا را / که سکندر از بکوی تو رود قلندر آید
اگرم بلب رسد جان بخدا اگر تو نکنم / که بجز خیال رویت دگریم بر سر آید

وله

چشم ترک تو که با تیر و کمان میگردد / خون فشان کرده دلی از پی آن میگردد
هر که سرگشته چوگان سر زلف تو شد / بسر کوی تو چون گوی بجان میگردد
آنکه نرسید نشان تو و نام تو شنید / از پی وصل تو بی نام و نشان میگردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک / در پی سرو پا گرد جهان میگردد
بار پشت سر زلف تو بدوش از من کوش / می کشم دایم و پشتم چو کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه که خود سوز درون / همه بر صفحه احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز و سبک میگردان / بین که کار طرب از رطل گران میگردد
شعر پاک سره نازک سلمان نقدیست / که بنام تو در آفاق روان میگردد

توان چه کشی خیمه برکن ز دل
بزن خیمه جایی که تا جاودان
بپیوستن صبح جا زان چنان
سرای جهان نیست جای قرار
رباطی خرابست ناپایدار
از این در کسی کاملش در درون
همی بایدش شد از آن در برون
جهان زنی که نام تو روز حساب
نویسند با راستان در کتاب
عزیزی مباد که خواری برد

زاهد که او گرد حرم میگردید / این زمان گرد خرابات مغان میگردد

کیست که قصه ام پیش نگار من برد / باد مگر بگوش او ناله زار من برد
نامه نوشته ام بسی نیست کبوتری مرا / کو بر یار من رود نامه یار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم / لاشه ناتوان از آن نیست که بار من برد
کار ز دست شد کسی چاره من نمی برد / هم نظر عنایتش چاره کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار میدهد / ساقی جرعه لبش گو که خمار من برد
من بخیال خویشتن ره نبرم بسوی او / بعد حیات من مگر باد غبار من برد
سکه وصل آن صنم نیست بدست چون زند / ترسم از آنکه بی زری قدر عیار من برد

وله

دلی که شیفته یار دلربا باشد / همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
همی عجب نبود گر بود پریشان حال / گدا که در طلب وصل پادشا باشد
بهانه تو رقیبست و نیست آن ممنوع / رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنه خلق / خوشست بر دل اگر دوست را رضا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد / و گر ترا نظری بر من گدا باشد

ز کردار خود دست بسیار بری
تو نعمت چرا کردی آوری
نکامی بری چون تو غم میخوری
عجب نیست در تو که ما دو نیست
کرا اصل تو از ما شد است ...
کسی گر ز ... بندد فرو
کشاید در های جنت ...
دلت مست از ... بیدار باش
بخواب غرور ... خفته عمر
سر چون بگیرد ...

از آن طرف نبود کمال تو نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
چو سرخ گشت بخون جگر رخ سلمان / نترس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

وله

چشم مستت گرچه با ما ترکتازی میکند / لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی میکند
تا دلم آرد بمحراب ابرویت نماز / خلوت جان را بخون هر شب نمازی میکند
بار نخدان چو گویت ای بت سیمین ذقن / زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی میکند
میزند خورشید تابان بر سر تختش تیغ / تا چو او دور قدت سرفرازی میکند
چون بنالایم ز راه دین خون دل روان / آتش عشق تو در دل جان گدازی میکند
کارسازی کن دمی با من که از هجر تو جان / از تنم بر عزم رفتن کارسازی میکند
همچو زلفت شد پریشان حال سلمان زین / زانکه با روی تو دایم عشقبازی میکند

با سر زلفت شب دوشین سر و کارم بود / وز خیالت شب همه شب روز بازم بود
آتش دوری ترا با خرقه صد توی خویش / می پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود
جان لبت را رشوه دادم گز برای خاطرش / گر دهان تنگ یارت مختصر کاریم بود
پیش ازین تا دین رویت بود تقوی کار من / دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود

ز خواب اندر آید بود در نفس
ز دو سینه ... از پاک سخن
بین ... از ... من
در و ... گان گل اندام من
... بالین و بستر ... کردان
... ز دین جاودان
... در ... بدو ...
... در سر دویم
نماند کسی ... این راه نیکو بساز
... این ...

مرا ذات چند انگیزه بر دل من پیش پیش | کافرم زان بیش کو گرد لازام بود
از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم | یک نفس باقی و باقی ناله زارم بود
من به امید طبیبی رنج خاطر میکشم | گو بخاطر در نمی آرد که بیمارم بود
از خیالت شکر بادارم که در شبهای تار | یاری میکرد دلی مهربان یارم

وله

از تو به ریای کاری نمی گشاید | وز ملک پادشاهی هیچم نمی فزاید
دلق کبود خواهم کردن بباده گلگون | کاین دلق ازرق چندان رنگی نمی نماید
بردار برقع از رخ کآیینه دو عالم | جز صورت خیالت نقشی نمی نماید
عشقت فزون کوی سرانجام | از عمر می شود کم در عشق می فزاید

دولت وصل آن صنم روی بما نمی کند | سرو روان او مرا کام روا نمی کند
عمری و گفته اگر صبر کنی وفا کنم | عمر عزیز چون کنم عمر وفا نمیکند
گفته بدم رها کنم شیوه عشق و عاشقی | عشق نگار خود مرا باز رها نمیکند

وله

گر دمی سحر بادی از کوی تو برخیزد | هر جا که دلی باشد در دامن او آویزد

آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد | وان باد که جان بخشد از موی تو برخیزد
هر دل که برد چشمت دزدیده غم اندازد | هر جان که دهد لعلت با خون دل آمیزد
گو قوت آن جان کز لعل تو نشکیبد | گو طاقت آن دل کز جور تو بگریزد
لعل تو بهر خنده صد سود پدید آید | چشم تو بهر گوشه صد فتنه برانگیزد
دل مطلبی جانا آن زلف پریشان تا | دل بر سر دل بازد جان بر سر جان ریزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری کردم | هر کس سپری شد جان از تیغ تو نگریزد
حاشا که بود کردی بر دل ز تو سلمان را | گر عشق تو خاکش را صد بار فرو ریزد

آن پری کیست که از عالم جان روی نمود | وان چه حوریست که بر ما در فردوس گشود
در گل تیره ما گشت نهان خورشیدی | روی خورشید بگل چون نتوانم اندود
ما چو عودیم در آتش بکش از ما دامن | گر ز ما دود بر آید چه زیانت با دود
دین ما بخیال لب عنابی تو | بس که از جام زجاجی عنبی می پالود
مدعی چند کنی عیب که مستست فلان | این چنین است و چنین بود و چنین خواهد بود
پس نشستیم پس پرده تقوی عمری | ناگهان باد هوا آمد و آن پرده ربود
سود سلمان همه اینست که سر در قدم تو | سود و سرمایه خود را چه زیانت وجه سود

وله

پیر من از میکده بویی شنید | دست زد و جامه سراسر درید
خرقه از آن شد که فروشد بمی | خرقه صد پاره که خواهد خرید
جان که ز غم خورد رسید بلب | رفت و دلم تا بچه خواهد رسید
مشرب ساقی بحقیقت کسی | یافت که او دردی درد کشی چشید
دردی دردست که دوای دلست | درد گرفتیم بباید کشید
شوربی و ساغر از آن روز خاست | کان نمکین لب لب ساغر مکید
تلخ حدیثیت ترا دل نواز | تنگ دهانیست ترا کس ندید
شاید اگر سایه نیفتاد که | در عقب وصل تو خواهد دوید
عشق تو تا ظل همایون فکند | طوطی عقل از سر سلمان پرید

یار می آید و در دیده جنان می آید | که پری پیکری از عالم جان می آید
سر سودای تو کنجیست نهان در دل من | بر زبان می رود آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم | جگرم کز در و دیوار فغان می آید
بحالت که اگر بی تو نظر بر خورشید | میکنم در نظرم تیر و سنان می آید

با تو ای درد دل من کی دگری می گنجد | با تو کی در نظرم هر دو جهان می آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن | زخم تیر تو مرا خوشتر از آن می آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد دوستی | گر همه جان عزیزست گران می آید
میرود در رخ و زلف تو سخن سلمان را | زلف می پیچد و در رخ سخن از آن می آید

خیال زلف تو چشمم بخواب می بیند | دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمه آب حیات لعل تو دید | برون از آن همه عالم سراب می بیند
بغیر عشق تو در دین هر چه می آید | نظر معاینه نقش بر آب می بیند
جمالش از دل و چشمم نمی رود بیرون | کجا رود که [illegible] و کباب می بیند
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت | که در زجاجی [illegible] می بیند
دلا مگر بعهد تو شقوی که عهد حبیب | خود ضعیف چو عهد شباب می بیند
نهاد دل بهمگی بر وفای او سلمان | نهاد خویش از آن رو خراب می بیند

وله

سلام حال بیماران رسانید صبا دایم | ولی او نیز بیمارست دمی ترسم که نتواند
صبا شوریده سودای زلف یار می خواهم | که گستاخی کند تا که بران در حلقه جانم

هوس دارم که در بحر جهان نام این خود را چو بحر خود درین سودا مرا خود او بخواند
اگر صد بار کرد اندر سرم چون خامه کاتب محال است این که تا باشد سر از خطش بگردانم
سخن در شرح هجرانش چه رانم کاندرین میدان قلم کو میرود چون آب بر جا خشک می ماند
بمشتاقان خود وقتی که لطفش نامه فرماید چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند
نهادم چشم در راهش چو سلمان تا کی گردی ز راهش خیزد از گرد رهش در دیده بنشاند

وله

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد ز آب جمال رویت آتش فغان برآرد
آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناگه حالم هوایت باد از میان برآرد
چشم فلک نبیند با صد هزار دیده چندانکه دیدها را گرد جهان برآرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن تا آن سبک بیارد تا این روان برآرد

وله

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد یاسمینش که بخاک سر کوی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
ز افتادم شب در تاب که در روی تو تافت تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد

یکی داور کشور آب و گل
یکی حاکم خطه جان و دل
یکی از فلک سوده بر سر کلاه
یکی تکیه کرده ز زلفش بماه
یکی ملک جلال آن یکی ماه بود
باوج جمال آن یکی ماه بود
جهان بود با ماه و خورشید تر
جهان خود ز نقشش دو دست
سر از جان شان جدای بیاد
ز حسرت بلای جدای

چشم بد دور ز روی تو که خود چشم بدان حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ ولی تنگ شود کار هر که که بخت من و خوی تو رسد
نرسد هر سر شوریده بپای چو تو ای گر بپای تو رسد هم سر موی تو رسد
من بسوی تو ام ای دوست هوادار بهار گر نسیمش بدماغم همه بوی تو رسد
منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی گر ازین شربت صافی بگلوی تو رسد

وله

مارقم میکشم تا بچه خواهد کشید ما قدمی می نهیم تا بچه خواهد رسید
قبله مذهب یکیست یار یکی پیش نیست هر که دو سی در میان دید یکی را دو دید
کفر سر زلف تست قبله آتش پرست دید رخت کاتشست آتش ازان برگزید
من ز جهان بگذرم وز تو نخواهم گذشت لیک درین بادیه نیست کناری پدید

وله

آن یار که من دارم ازین یار که دارد وین کار که من دارم ازین کار که دارد
خلقیست همه بر در امید نشسته تا بار کرا خواهد تا بار که دارد
با این همه غم گر غم من با تو بگویند کاری بود آیا غم این کار که دارد
من بر سر بازار مغان سر بدم امشب ای زهد فروشان سر بازار که دارد

بفرمان دارای فرمان روان
نهادم من آغاز این داستان
که تا ماند از من بسی روزگار
یکی در این داستان یادگار
همی خواستم اندران گرد کار
که جز آن امام دید ...
... ... کار
... نظم ... سروی
... جلوه در کسوت مثنوی
سخن را برآرم بخورشید نام
بنام ... سازم تمام

بر خاک سیده ام از سر سجاده بتکلف یاران هوس خانه خمار که دارد
خورشید رخش کرد بر آفاق تجلی ای دیده درو طاقت دیدار که دارد
در زیر فلک راست بگویید که امروز بالاتر ازین قامت و رفتار که دارد
بر راه خیالت همه شب منتظر اند با این همه تا دولت بیدار که دارد
دل برد ز سلمان و کجا می برد این دل با این همه دلهای گرفتار که دارد

وله

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد نعوذ طره پریشانی بدو مرساد
ز حضرت تو خبری کان بصحت قرین سحر کهان بمن آورد دوش قاصد باد
نسیم سلمه الله اگر چه بود سقیم بمن رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج سرو ترا استقامت تمام ز هیچ باد هوایش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر جان درازی خویش بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
ازان که چشم من از طلعت تو محجور چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کند دعای تو نیم شب یادت
پرستی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

سخن از زبان من ای هوشیار
بگو پس بگو قصه داستان دو یار

آغاز فراق ...

شنیدم که شاهی بتاج و نگین
... ... داران زمین
ازو داد و دین بسیم و ... بود
ز افشان چو خورشید در کاه ... ام
ز افشان چو ... در کاه شده
ز ... کف ... ... شده
ز ... نقش ... ...
ز تا ... در کرم دست ...
از ... تا فلک ...

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند
در میان مجلس که دارد چشم مستش قصد جان جان اگر خوش بر نمی آید گرانی میکند
جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش بوستان هر نو بهاری بوستانی میکند
گر شکایت میکند جان من از جشمت مرنج خسته گر نالش ز ضعف ناتوانی میکند
میخورم جام غمی هر دم بشادی رخت خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام تا ز عشقی از شراب ارغوانی میکند

وله

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا نام ز بر خویش ورها کن صنما تا بهر نام که خوانند مرا میخوانند
باد بایان سخن کی بصفات تو رسند که همه روز و شبشان اهل سخن میرانند
با غم عشق تو کو دین برو و عقل بمان عقل و دین هر دو بعشق تو کجا می مانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت گوش امید بدر منتظر فرمانند
پای آن نیست کسی را که بپای تو رسد بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند
جان و دل گوی سر زلف تو گشتند چو گوی گو بیا که دوان از عقب چوگانند
با همه بیدلی اندر سر کویت کس نیست مرد سلمان ز کسانی که درین میدانند

روی آسمان ز اندوی ... ...
... ... فلک عقل را می شود
... ... او ... ...
... ... کار ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

وله

زلف مشکین حلقه‌اش بر روی گلگون بسته‌اند / من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان میزنند / نقش رویش در درون چون نافه پر خون بسته‌اند
پیش ازینم بر تنفس در دل هوای آمدی / باز بود آن در بمهر مهرش اکنون بسته‌اند
دوش میزد دل در وصلش که بگشاید مگر / از درون آمد ندا کاین در ز بیرون بسته‌اند
چون رود مجنون زجی کز زلف لیلی هر خمی / راست زنجیریست کان در پای مجنون بسته‌اند
من دعای مهر سنتم گر تو راهش میدهی / حاکمی ور نه نه آخر راه گردون بسته‌اند
از سم اسبش نشانی یافتم رفتم ز پی / گفت سلمان نعل این مرکب دگرگون بسته‌اند

وله

نظری کن که دل از جور و جفایت خون شد / نیست را انجراز دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت / حال آن خسته ندانند که آخر چون شد
تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال / اثر مهر توام روز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلشن حسن / ای صبا بح که درین باب چو گلگون
غنچه پیش دهان تو صبا خندان یافت / انجنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل / نقش خود دید در آیینه و مفتون شد

کار برعکس فتاد آینه لیلی را / آینه لیلی و لیلی بحکی مجنون شد
پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان / پیش ازین داشت تصور بکنی کاکنون شد

وله

چون خاک شوم ور گل من خار بر آید / زان خار ببوی تو همه گل بر آید
گیرم که بر آید سر خاک من گل خار / خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت ندانم که چه باقیست / وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد / زان خاک همه خون دل و دیده بر آید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویم / زان خاک معطر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر ما / چون غیر خیال تو مرا در نظر آید
کار من سودازده عشقست و سلمان / جز عشق مپندار که کاری دگر آید

تنها نه سر کوی تو ما را کار می‌افتد / گه سر روزی درین منزل ازین بسیاری افتد
بهویت باد شبگیری چنان مست در بستان / که چون زلفت ز مستی بر گل و گلزاری افتد
بچون مردم چشم شماتت کم کن ای اعدا / چه شاید کرد مردم را ازین بسیاری افتد

هر دمم چهره بخون مسن زری کرده / عالم از عشق تو هر روز بتر می گردد
بنگرد از من و گر زانکه تو بر میگردی / دین و دنیا و سعادت همه بر می گردد
روی پنهان مکن از من که پری او بازا / کار حسن از نظر اهل نظر می گردد
فکر در راه هوای تو ز پا می افتد / عقل در کوی خیال تو بسر می گردد
رحم کن بر دلم ای ماه که از راه دلم / خانه ماه فلک زیر و زبر می گردد
آب و سنگم همه بردی و کنون دین من / آسیابیست که بر خون جگر می گردد
تا کجا باد صبا بوی تو در جیب کند / روز و شب گرد جهان باد سحری گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می بخشد / زهر از دست تو حلوای شکری گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان حکم / کار دنیا همه بر بوک و مگر می گردد

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد / عاشق روی تو صد رو آمد
کله داشت سرم از عشقت / سر شود پیش زانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز / تیر باران ز همه سو آمد
حال این جسم ضعیفم میگفت / قلم در قلمم مو آمد
سرکشی کرد و نشد با ما راست / آن سهی سرو که دل جو آمد

راز مشکین جز زلفت در دل / می نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو محبت در آب / چشم سلمان که بالا جو آمد

وله

هر سینه کی محرم اسرار تو باشد / هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو نیفتد / کی قابل عکس مه رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و خاکی که ازین بار / برخیزد ازین خاک سوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد / تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید / آن کس که دلش محرم اسرار تو باشد
ای صوفی اگر جرعه این باده بنوشی / زین پس گرو میکده دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور / فرقی که میان سر و دستار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید / باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / با عشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشق ولی / کار بخت و عنایت سوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم / من بریم مکرم بخت موافق نشود

نظر بود با هم ... از عالم کسی
کشیدی که ... ولادام ...
شاهی روی ... خوشتن کامیاب
چو ... عقیقی ... شراب
... فصل بهار
خوبتر ... روز ... کار
یار ... همه اوی ...
... و در هم او بخت
جو جان ...

در صفت بهار ...

شعله دل سر بفلک باز نهاد — دارم امید که دود دلش تو لاحق نشود
هر گران صورت و اخلاق و معانی دارد — که تو داری زده محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم زنده کواهم صحبت — روشن این عهد یکی ساید صادق
کار کن کار که کار تو میسر سلمان — بعبارات خوش و نکته لایق نشود

وله

تحریر شرح شوق طومار بر نتابد — تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق لیکن — ترسم که دل ضعیفست انبار بر نتابد
بلدان مهربانرا رحمیست جو یاران — بر تا فتن ولیکن انبار بر نتابد
ای یار شیوه از من گر میکنی جفای — با یار خویشتن کن کا غیار بر نتابد
از های و هوی رندان زاهد چه ذوق دارد — این نکته مست داند هشیار بر نتابد
کی درد داغ عاشق سودای عقل کنجد — آری سر قلندر دستار بر نتابد
در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک — در د سر حکایت بسیار بر نتابد
الکو رخ تو بیند کی خود نظر بدوزد — هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد

هر شبی سودای زلفش در سرم غوغا کند — غمزه اش صد فتنه در هر گوشه پیدا کند

ازین سودای چشم خوش برآمد چشم ... — سرخوشست امشب خمار مستیش ... کند
یار من بر سر بار ... سودا ایش ... — چون بدین یار کسی با چون تو ی سودا کند
دخت علم ... چشمش جو می آید بچشم — میدید تشویش من یکدار تا ... کند
در چمن گر باد سروت را ببیند سرو ناز — از خجالت سر بجیب دادم که بر بالا کند
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای — عشق اگر کاری کند فی الجمله با بر جا کند
همدم باد است و راز خود نمیگویم بباد — باد عمار ستمی ز سر حکایت وا کند
ابرویت پیوسته میگرد دهر جانبی کی — همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

وله

غوغای عشق دو شم ناگاه بر سر آمد — هم دل بغم فرو شد هم جان بغم بر آمد
بر روی اهل عالم بودیم بسته محکم — درهای دل ندانم عشق از کجا در آمد
از زلف تو کشیدم زحمت بسی دل من — وز دل برفت تا جان عشقش از آن در
یار اشنا ست اما نشناخت هر کسی را — زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آمد
درویش بر در ش رو کانکس که بر در او — درویش رفت آنجا زانجا توانگر آمد
دل با سر دو زلفش زین پیش داد کاری — بگذشته بود از آن سر از سرام در باز آمد
از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد — بس قطرهای خونین کز چشم ساوه آمد

بهاران که ... سرین
... وصبح چمن
... زنکاری ... جستی
... بلبل ... خفی
چو طفلان نو ... روزگار
... کل ... سرو درکنار
... فنون باد ...
... آغاز بلبل ...
... در ره ... زبان

نماز ... بیکفت ... بلبل شب
... خندان ... دل ...
... چو پیکان ...
... غنچه ... آمدی
... عاشقان ... آمدی
... بوی جان ...
... روز ... بستان
شادی ... عود ... شباب
... می لعل ...
زمان ... و اوان ... شراب
هوای ... نشاط ...

هر کس که مرد بوی در ره عشق نفس — از خاک او نسیمی کاید معنبر آید
بیمار تست سلمان و آنکه خوشتر از نفسی — گر زانست او را بالین و بستر آید

وله

دل بی دلدار رفت دین جوان جان — اشک بدندان گرفت دامن دریا
وید میان دلم دین که خوشست اشک — جست برون زان میان رفت کناری گرید
هر دو جهان دل بیاد داد که خواهد مگر — از طرف نوبهار بوی بهاری شنید
گر تو چو شمع کشی بی تو نخواهم نشست — ور تو به تیغم زنی از تو نخواهم برید
از می و مطرب مکن مدعیا منع من — تا غزل تر رود قول بخواهم شنید
جست جواب دل از در خدمت درا — کانکه بجایی رسید از در خدمت رسید
فتح کلیدی رفیق دان که سلمان چرا — کر بن دندان کند خدمت در چون کلید

وله

باد صبا بباغ بوی تو میبرد — در گلستان حکایت روی تو میبرد
خونت خرم بجان که بیاد عاشقی — هر دو جهان بیک سر موی تو میبرد
با باد بوی تست دل ناتوان من — گر می رود بیاد ببوی تو میبرد
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم — مقبل کسی که بر سر کوی تو میبرد

با می ازان خوشست سر عاشقان که می — در کاسهای سر ز سبوی تو میبرد
حوری که رفت و میرود امروز در جهان — از چشم ... جوی تو میبرد
مشکین دم از انکه مرا دم بدم نخن — از طرهای غالیه بوی تو میبرد
از جوی دین خون جگر میش ازین مرز — سلمان که آب جگر ز جوی تو میبرد

وله

نمی دانم که نی چون من چرا بسیار مینالد — دمادم میزند نالش ز دست یار می نالد
شکسته بر ره باد است و بادش میزند هردم — از آنرو زرد و بیمار است چون بیماری
دمیدندش دمی در تن از آن دم تو بتو آمد — بریدندش ز یار خود ز هجر یار مینالد
ز بیماری جانش بین ضعیف و زار میمیرم — که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار مینالد
دمی بسیار دادندش حکایت میکند از دم — جگر سوراخ کردندش از آنرو زار مینالد
مگر در گوش او رمزی ز راز عشق می آید — دلش طاقت نمی آرد از آن گفتار
نفس با عود زن کز نار می سوزد نمیگوید — مزن بانگی که از سر باد نی چون نا
منال از یار خود سلمان که تشنیع است بر بلبل — اگر در راه عشق کل ز زخم خاری نالد

رهی بر نی بزن نی زن که دردی هست هم آتش — اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

... جو باب
... حاصل ... روزگار
... بر خوش ... سرود
... آمد سرود
... روان ... سرود
... باغ
... سرستی ... باغ
لاله چون ... بباغ
... کل زند ... نوش
... نای ... سرکوش
... ساقی ... بیکار
... عمر
... باغ حصار
... ما ... دشت ...
... تنبدی ...

خاک آن بادم که از خاک رهت بویی برد
گرد آن خاکم که باد از کوی مه رویی برد

از سواداری بجان چون نسیم صبح ما
گوییا بالی از من هیچ دل هرجویی برد

چون ز هر سوی پریشانی همی‌بیند صبح
خاک خود بر باد دادم ذره سویی برد

با سر زلفت مرا سرشته زاری از آن
دم نمی یارم زدن ترسم صبا بویی برد

تاب رویت نیست ... از پیش دور کن
حیف باشد نازنینی نازمندویی برد

ولـه

بر دم صبح وصال از مطلع جان غم مخور
وین شب حرمان رسد روزی بپایان غم مخور

ای دل ار گشته دور غم نباشد پایدار
گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

تا قیامت زآتش رویش نخواهی سوختن
بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم

گر سرت خود در سر سودای زلفش می‌رود
زان سر موی پریشان خاطر پریشان غم مخور

پای در میدان عشق ای دل نهی مردانه نه
از بلای سر مترس از آفت جان غم

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا
گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور

خود پرستان از غم ناموس دامن گیر شد
لاابالی سر ز خود دامن بر افشان غم

آب چشم سرگذشت ار باز گوید کو بگو
اگر آب از سر گذشتش کو ز طوفان غم

محرم یارست باد صبح و اینک می‌رود
پیش او گر قصه داری بگو هان غم مخور

روزگار غصه دوران این در گذشت
نوبت دلشاد چیست امروز سلمان غم مخور

ولـه

جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر
جهان چه باشد و جان چیست هر دو هیچ

ترا اسرار اسیر شد در کمند دو زلف
مرا ز زر دیگر از آن هر دو اسیر

اگر بهیچ بگیری تو صید را چه کند
گرفت بر طرف تیغ زنجیر

نشاط و عیش تو امروز رفت در دل من
حلاوتیت فرو رفته چون شکر با شیر

تو پادشاهی و من بنده قوی عاجز
تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

بهیچ طعنه نخواهیم رستن از تو نفور
بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفور

مرا ز روح شکیبست و از تو نیست شکیب
مرا ز عمر گزیرست و از تو نیست گزیر

بپرس حال دل از من ز اشک خونین پرس
که اشک حال دل از دیده میکند تقریر

زبان عذر ندارم ولی ستوده جست
امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر

خدنگ غمزات از جان گذشت سلمان را
هنوز هست بر این دل نشانه بی تیر

ولـه

پرده از روی ای صبا بردار
وین حجاب از میان ما بردار

تماشای باغ جان رخش
دامن زلف مشک بردار

بر سر کوی او چو جان بخشند
بهره هجران این گدا بردار

ور ز خوان لبش نواله دهند
قسم این جان بی نوا بردار

چشم عشاق را ز خاک درش
ذره هجر تو تبار ده ار

سر ز ما جست و ما بفرمانش
سر نهادیم گو بیا بردار

ای دل از منزلش صبا بوی
می برد هان بی صبا بردار

دل ز تقوی گرفت سلمان را
ساقیا جام جان فزا بردار

ولـه

می برد سودای چشم مستت از راهم دگر
از کجا پیدا شد این سودای ناکامم دگر

دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند
در درون می افتد از دیوار کو نامم دگر

هست در من آتشی روشن نمی دانم که چیست
این قدر دانم که همچون شمع میکاهم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت
بعد از این هم زندگانی بس نمیخواهم دگر

یاد کندم گون سنبل موی خرمن سوز من
جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر

ساقیا زان آب چون یک جرعه بر خاکم فشان
هان کزان خواهد گرفتن آتشین آهم دگر

در ازل خاک وجودم را بمی گل کرده اند
شمع می خوردن مکن سلمان با کراهم دگر

ولـه

یارب این یاریم از آن جان جهان افتاده دور
سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور

با جوانیکم انداز آتش غرقه در خون جگر
بی جگر وار از میان مردمان افتاده دور

رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمتست
رهروی ناتوان از کاروان افتاده دور

چون کنم یاران من بیچاره و مرکب ناتوان
جان بلب نزدیک و ما هی در میان افتاده دور

بی نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت
گز جمال گل بود در هجر جان افتاده دور

بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم
راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

من چو پیکان زیر پی بوده‌ام روی زمین
بوده چون پای نشانش وز نشان افتاده دور

مانمی بینیم عالم سبز بود طلعت
گل چو آن احد چشم بد از روی تو دور

انجمان کانداخت چشم بد مرا دور از رخت
تا ز چشم بد ز دولت آنجمان افتاده دور

دی حکایت گفت سلمان حال تنهایت
چون بود حال تنی تنها ز جان افتاده دور

ولـه

زین پیش داشت بار غم روزگار
آخر فرو گذاشت یکبار کار یار

عمرم گذشت تا بنخجم بهیچ وجه
در خود ره دهن تنگ یار یار

افتاده ام بجسری و انگه کدام بحر
بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار

بار جهان کجا و دل تنگم از کجا | جاییست دل که نیست درو غیر یار یار
بگرفته است دامن من هیچ آب و خاک | الا که آب دیده و خاک دیار یار
با یار با اختیار تو شد تنگ درنشد | واجب بود متابعت و اختیار یار
چون غنچه ام اگر چه بسی خار در دلست | من دل خوشم بسوی نسیم بهار یار
بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد | یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که یار | پیداست در رنگ محبت عیار یار

ولــه

چوگان زلفش ار دل من برد گو ببر | ای دل بگیرش آن خم چوگان و گو ببر
در زحمتم ز درد سر و گفت گوی عقل | ای عقل از سرم برو این گفت و گو ببر
ای آشنا چه در پی بیگانه میروی | از آنکه در دست تو درمان او ببر
صوفی هنوز صافی رندان نخورده است | ساقی برای او قدحی زین سبو ببر
تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ بو | بویش بباد برده و رنگش ز رو ببر
گر زانکه عمر مسطلبی کرده ام کم | عمر دراز در سر زلفت بجو ببر
می آورم بنزد تو حاجت که گفته اند | حاجت بنزد صاحب روی نکو ببر
یارب مرا بآرزوی خویشتن رسان | یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

بمجلس نشسته و دو تن خاسته
باب روان مجلس آراسته
دران خانه خوش بیت جنی زده
بکافور و عنبر بسی بعطر ...
...

298

خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست | سلمان جفای آن صنم تندخو ببر

ولــه

زحمت ناموس ای زاهد ترا با ما چکار | عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چکار
میخوریم و صوفی غم فردا و ما می میخوریم | مرد امروزیم ما را با غم فردا چکار
جای عیاران و سربازانست کوی عاشقی | ای ملامت گو برو بنشین ترا با ما چکار
راز لعل شاهدان پوشیده است از زاهدان | متقی را در میان مجلس صهبا چه کار
ما ز سودای دو چشم آهوی سرگشته ایم | ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چکار
دل برای گوهری از راه چشم رنجه است | هر کرا گوهر نباید در دل دریا چکار
دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق | مردم کم مایه را با انچنین سودا چکار
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس | با صلاح و توبه و طوف حرم ما را چکار
تا نه پنداری که سلمان از نظر شاهد است | مست جام عشق را با شاهد رعنا چکار

ولــه

سالک راه ترا با مالک و رضوان چکار | عابدان کعبه را با کفر و با ایمان چکار
طالب درمان نه مرد درد کار عاشقیست | درد مندان غمت را با غم درمان چکار
صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه | وصل جانانست ورنه جسم را با جان چکار

چو از خانه بیرون شدی شمع یار
زروی تو خیره برکوه خورشید وار
...

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت | یوسف جان مراد در بند و در زندان چکار
عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو | گو برو عقلا ترا با بی سر و سامان چکار
مدعی را نیست حظی از جمالش کان چمن | عندلیبانراست زاغانرا دران بستان
جان بسر کردیم و میجوییم رحمتش را بجان | هر کرا و را نیست این قوت درین میدان
کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی | مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چکار

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر | وی بخت خفته هیچ ندای زنا خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ | ما همچنان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز نسیمیست با صبا | وز روی تو هنوز نشانیست با قمر
سر میرویم بر در سودای وصل تو | وز سر هوای وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد از این | جان عزیز نیز روانست بر اثر
رفتی و در پی تو نه تنها دلست و بس | مایم و آه سرد و لب خشک و چشم تر

ولــه

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | در مه زده طعنه و بر خور زده باز

چو مهر از افق سر فراز آمدی
بعیش خوش خویش باز آمدی
...

299

از غالیه رسمی زده بر گل و شکر | امروز همه بر گل و شکر زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن | با تو چو جوان گفت که ساغر زده باز
ز دو عرصه عشق تو ره بر من قلاش | آدم صنمان راه قلندر زده باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن | کاتش من سوخته دل در زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سرزده را سر زده باز
نقد سره قلب که بالوده ام از چشم | با سکه رویم همه بر زر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان | دریاب که در صید کبوتر زده باز

ولــه

اگر آن موی میانم بکنار آید باز | گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصدی باز نیامد ز بر یار و بود | قاصد جان چو از آن کز بر یار آید باز
با دلم رفت قراری که قراری گیرد | وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز
عمر من در سر کار تو شد و گر نشود | در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز
کشتی عمر که درین ورطه خونخوار افتاد | تو مپندار که دیگر بکنار آید باز
آن دم از مستی سودای تو من باز آیم | کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش | سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

همی باد می برد دست چنار
ز سوز فراق سمن یافت داغ
...

ولە

در مسجد چو زنی بیکیم اینک در باز / خیز و مردانه قدم در نه و خود را در باز
مست رو بر در میخانه که مستان خراب / نکنند از پی سجاده در مسجد باز
تا بدوری فتوح جامه عاری نکنی / چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
گشته عشق بتانیم زهی عشرت و عیش / مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز
سوی صوفی چلکی کان همه زرقست و فریب / های مستان بشنو کز سر سوزست و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان بخود / مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز
خون قرابه بریزید که خود ریختنی است / خون آن ساده که پنهان نکند چون سر راز
نربانی که نداند بجز سوختگان / می کند شمع بیانی ز سر سوز و گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب / بهوای دل خود میکند آخر پرواز
اگرم سوخت و دل و دین برد بتاراج و برفت / گو بیا بار که ما آمده ایم از همه باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز / در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

ولە

داغ و درد تو مرا بر دل و جانست هنوز / مهر رویت بجان مهر و نشانست هنوز

از سر کشته هجران خود آخر نفسی / مرو ای دوست که مسکین نگرانست هنوز
گفتمش جان من و جان تو ای عمر عزیز / گفت بیچاره نکرد بی جانست هنوز
چشم عاشق کشی مست تو مستور از او / سالها پرده دری کرد و دورانست هنوز
می کشم ناز تو این جان گران مایه هیچ / گرچه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز
مرو ای سرو ز چشم که درین جوی مرا / آبی از دولت عشق تو روانست هنوز
اشک سلمان ز پیت بر رخ او روان / سالها رفت و درین کوی روانست هنوز

ولە

بر گل رقم از غالیه تر زده باز / گل را الخط نسخ قلم در زده باز
گل را گرهی ساخته از گره زلف / تا را که امین دل غم خور زده باز
بر گل زده حلقه و بر سنگ سکه نقش / امروز همه بر گل و شکر زده باز
گل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت / بس خنده که بر روی گل تر زده باز
هر سیم سرشکم که روان بود بسودا / بر سکه رویم همه بر زر زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا میزنی ای دوست / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا / بی واسطه ام همچو قلم سر زده باز
گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان / در هم زده زلف و بهم بر زده باز

ولە

در زلف خویش پیچ وار و حال ما بپرس / حال شکستگان بکند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را / ما را که کشته ایم جدا ای جدا بپرس
حال شکستگان همه فی الجمله باز جوی / چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس / آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس
چون مردود میان دل و چشم من بپا / بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من / برگیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
جانا بیوی وصل تو بر باد داده ایم / گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سوال دل ز خسرو گفت ما از او / بیگانه ایم این سخن از آشنا بپرس
تو بادشاه حسنی و سلمان گدای تو / ای بادشاه حسن ز حال گدا بپرس

ولە

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس / جان ما آنجاست آنجا حال جان ما بپرس
اندک اندک پیش رو وان جان بیمار مرا / زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش / حال بیماران ز جان ناتوان ما بپرس
انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست / گو بیا چون سرو بوستان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب / رنگ ما را بین و از رنج نهان ما بپرس
شمع سان دارم سری بی آنکه باشد درد سر / قصه ما یک یک از اشک روان ما بپرس
خون چشم ریخت چشمت تو چیان گو ببا / در میان ما نشین و داستان ما بپرس
ای که میگویی چرا سلمان جهان جان باخت / این سخن یکبار از آن جان جهان ما بپرس

ولە

هست پیغامی مرا کو قاصد مسکین نفس / سستی جنبد صبا ای صبح کارت بر هوس
پیش خورشیدی مرا کار است اگر صبح / کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بکذر بر شبستانی که گشت / آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس
نامه من گو فلان گفت از غمت فریاد من / میرسد بر آسمان ای مه بفریادم برس
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و / فرخ خیال ابروانت بر سر من چون مگس
در دو عالم یک سواد از دیم وان دیدار تست / میرود جان و نخواهد رفتن از سر این هوس
می فرستم هر نفس بهشت ز جسد / میپرد طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دستانم و سرکشته ام در دست / خواه چون بازم بخوان خواهی برانم چون مگس
نیست سلمان کم ز خاری و خسی / ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

سکندر عارضت هم رو دل و دین سود اپیش … انکه او هیچ ندارد چه غم از غوغایش
گر دل و جان من دلشدن بودی بر جا … کردمی در دل و جان جا یش و بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود … برود لیک بماند اثر سودا یش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی … کز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش نبود آسانی … زان زمان باز ندیدیم بخواب آسایش
دست درد امن او نیز نم و بکشمش … تا بر غم سر من سر بنهد در پایش
عجب است که در بزم ریاحین کل را … زیر شمشاد نشانند و نوبر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرگردان … زلف پیچ شکن طره عنبرسایش
کی خبر دارد از آمد شدن پیک نسیم … گر نه بوی سر زلف تو کند آگاهش
غم عشق تو چو خون میخورد او می خورم … گر بیالوده ام از دیده خون بالایش
سر کرام روز بخلوت نفسی با تو نشست … غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیره زلفت دل سلمان کم شد … شمعی از چهره برافروز و ببین بجایش

ولـه

نوبه زنان آمدم بر در میخانه دوش … نوبه شکستان شنید باده در آمد بجوش
مدعی آن جوشش می دید و به بجد سر … زاری چنگش برو آمد و بگرفت گوش

رند خرابا تیش داد شرابی کران … هر که خورد جرعه باز نیاید بهوش
مطرب مجلس بساز پرده ابریشمش … تا به بریشم کنیم پنبه بشیمنه بوش
هر که بصبح جامی از ین می کشید … در غم هاش کشند روز قیامت بدوش

ولـه

هزار تو به شکسته ست زلف پر شکنش … کجا به چشم در آید شکست حال منش
جنانکه بار سر زلفش روان من چو کرد … حکونه الف بود روز حشر با بدنش
دلم ز چاه زنخدان او حکونه جهد … چو دست می نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر … مثال قد چو شمشاد و روی یاسمنش
از آن چو دایره غم در میان گرفت مرا … کر او نیست خرد را نقطه دهنش

ولـه

در خرابات مغان مست و هم بر زدوش … میکشند ندمرا جون سر زلف تو بدوش
دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان … بزم رندان خرابات براز نوشانوش
نفس راست و از ما چو نی آورده لبیب … آتش سوختگان را چو نی آورد بجوش
قصه حال پریشان من از غیرت … مدرازی چو سر زلف تو بگذشت از دوش
در خرابات مغان دلق مرقع بخرند … رو ای خواجه و این دلق مرقع بفروش

عاقلا پند من بیدل بیهوش مده … می من ده که ندارم سر عقل و دل و هوش
جامه زرق و لباسات درین ره عیب است … آشکارا حکنی خرقه و قبا ساز و بپوش
گر چو شمع نکشد یار از و دی متاب … ور چو خنک نبود دست ز دستش در گوش
آتش شوق رخت چو صفت سلمانرا … آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

ولـه

باز در او دوز چنین بر در و بامش … باد بحری می گذرد باد حرامش
تا بر گل روی از کله اش دام نهادند … مرغان ز هوا او ی نهادند بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت چیست … گستاخ از آن میگذری بر در و بامش
آن روی چه رویست که با این همه شوکت … شد شاه ریاحین همه روی غلامش
روی تو بهشتیست که شهدست لبانش … لعل تو عقیقیست که مشکست ختامش
وقتست که سلطان سراپرده انجم … در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان … ای بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

ما یم بپای تو در افکنده سر خویش … وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر … زان پس که برآورده بدست خودم از کیش

ای بسته تقصد من درویش میان را … زنهار میازار ببوی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکست … دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی بکن اندیشه من می که ندارم … من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان نگذری کن که ز هجران تو دردم … ای جان و جهان چون نتوان زیستن از پیش
باز آکه من افتاده ام و غیر خیالت … کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند … از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی … سلمان نکشی طالب نوشی ستم نیش

ولـه

نداشت این دل شوریده تاب سودایش … سرم برفت و زفتاد سر ز تمنایش
کسی که تاقت از و سر چو زلفش این کوشش … سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمش ز جای خودم برد وجود جایش … که گر بکوه رسد بر کند دل از جایش
رخ مرا که بر و سیم اشک می آید … بیان عشق عیان می شود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز دوست چون غنچه … هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
همه امید با لا و چمش دارد … وجود من که ز سر تا بپاست الایش
گناه کار و فرو مانده ام بخش مرا … که هست بر من بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود | برود ولیک بماند نشان سودایش

چون تحمل میکند من صحبت پیراهنش | چون کند افتاده است آن این ز دامان در گردنش
دست در گردن کریاد کرد با او تا که یافت | جز رداین پیراهن این دولت زهی پیراهنش
سوختم در آتشش چون عود و زانم بیم نیست | بیم آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهی نماند | بس که عشقش میدهد بر باد چو جو خرمنش
حاجی ار در کوی او باید مقامی از حرم | روی بر تابد نگردد بعد ازین پیرامنش
جست راهی دل کزان ره پیش یار آید نهان | بر دو چشم انگشت را بنمود راهی روزنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات | شکر ایزد را که بر خاطر نمی آیم منش
یار میجوید رفیق تست و اینک میرود | خیز و همچون گرد سلمان دست زن در دامنش

ولـه

مست حسنی کو نباشد خبر از آفاقش | چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرچه یادم نکند یار وشش مشتاقم | یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش
گر رود عهدی سر من گز سر کویش نرود | گر رود سر نروم من ز سر میثاقش
دفتر وصف رخش را نتوانم پرداخت | گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش

سایه‌ی زاغ سیه طیلسان
... مجلس آراستند
بلبل گفت ... می خواستند
نسیم سحر باغ بهشت
بیا راست خوبان حوری سرشت
ساقی گلچهره شمع جمع
واهم کرد ... ساقی جمع
می انگیخت ... نسیم ... قند
چو بر حسن ... ساقی ...

عشق زمزمیست خوش ای دل که نوازد ز لبش | در کش آن زمزمه با مطرب نی زیانش
باجان چمن و لطافت ملکش نتوان گفت | جو بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گوید که سلمان سخن عشق بپوش | چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

ولـه

آنکه از جان دوستر میدارمش | گرچه از کم داشت من نگدارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من میرود | من چو چشم خویشتن میدارمش
قالبی بی روح دارم میروم | تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست | گو مران از پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می مالم چو سرخ | گر بروی سخت می آزارمش
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف | همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمش نیست بر بیمار خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او یار من و من یار او | من نمی یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را کیستی | گفت سلمان او گل و من خارمش

... خانه نور علی نور بود
صراحی بگردن درش چون دن
ز خونش قدح شد لبالب دمن
چو مجموعه ... گشت از نیرو راز
همه برگ عیش از نوا کرد ساز
نوای دف و نی بهم گشته راست
ز عشاق مشتاق فریاد خاست
چو بلبل ننگشت مطرب نوا
بمواداده گل چو رگان ... نوا
می اندر سر ... ساقیان ...

حند گوهی با تو یکشب روز کرد آنم چو شمع | من عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند | جاره اکنون جز سر و دن میدانم چو شمع
می هم سر رشته خود را بدست دوست باز | گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع
آهم از سر در گذشت و من با نتگ آتشین | سر گذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب جو مجمر و ز من | بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع
بند بر باد و سر گردن خود کرده ام | در نخواهی گشتن بر خیز و بنشانم چو شمع
آخر از دود من بیکس که هر شب تا بروز | در بن محراب ها سوزان و گریانم چو شمع
رحمتی آخر که من میمیرم و در سر مرا | نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد | گو دم من کمن خود کشته آنم چو شمع

ولـه

درد سرم میدهد عقل مشوش دماغ | کو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز | تا بنشاند دمی باده دماغ چراغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتیست | نار نیاید بسوز از دل با دین داغ
بی نظری نیست این دیده نرگس بخواب | بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
مهر توام بر دلست مهر توام بر زبان | شور توام در سراست بوی توام در دماغ

ز انده تنها دل ... دواخت
... تا جان ... ساز
می لعل ... از راست چون ... ند
... افشان ... بید
ز ناو ... کوبان ... نه
... ستان ... نید
... جابر ... ده
... ساده ... و ... ید
در آن مجلس ... بود ...
چو ... بید ... شتاه ...
بهر ... گردی ...

بار رسول دلست گر تو قبولش کنی | ور نکنی حالکی نیست بر او جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست | تا ندهی ز نهار طعمه طوطی بزاغ

ولـه

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق | راشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بر آتش مایل | جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس من و تن بتمنای رخت | عندلیبیست مقفص بگلستان مشتاق
تشنه چون سبزه بر دم دم بباران مایل | بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا من بهوس بیدن ... در تو | چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ خوبانت | چون با نفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چون بر زمزم مایل | بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

دل از نقش تو بر تخت گل دین دل | دیده و بای دل بیچاره فرو رفت بگل
هر چه جز نقش تو در دین دل می آید | علم الله که خیالست و خیالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند | سر فرو نایدم الا که بدان سر منزل
ناصحا چند مرا پند به بیهوده دهی | سر سودا زده را پند چه سودای عاقل

بمشاده را گفت کی آن ماه وش
ملک ساغری با پری روی قند
چو سرو ... بر رخ زمین ... گرد
همی گرد ... بخورد ... بجام ... برد
بکیک روی زمین را ...
کشاده ... ونشه چو گل شاد باد
دل از بار چون سرو آزاد باد
تو تا بنم ... نو ... باد
تو در خشم ما هی و ... باد

... و دولت برگرفت

چراغ از کسی ره برگرفت [illegible]

و الطفت از [illegible]

سعادت [illegible]

[illegible]

خوقه را نیست مجال صفت حالت خویش | بازپرسید ز نظاره کیان ساحل
پرده صبر و دل و هوش بر انداخته و کنون | نیم جانیست میان من و جانان حایل
مشکل کار من آن طرّه مشکین گره است | گر گشاید گره‌ای از باد صبا این مشکل
نتوان بود از آن غمزه جادو ایمن | نتوان بود از آن طرّه هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیده من زر دارم | آب رویی که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من میرود از شادی آن | گردنش بست بخون دل سلمان باطل

و له

ای جان نازنین من ای آرزوی دل | میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل جان همی دهد | واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل را بصد گره | تا بوی راز عشق نیاید ز نوی دل
جانرا بیاد باد صبا میدهم که او | می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دیده روی ترا روی دل ندید | با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدین دل ندهم من که آب چشم | هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر | جان داد و نیست کار تو زین گفت و گوی دل

و له

من هر چه دیده‌ام ز دل و دین دیده‌ام | گاهی ز دل بود گله گاهی ز دین ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دین تا کنون | از دل ندیده‌ام همه از دین دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آب روی من | اشکست کش بخون جگر پروریده‌ام
آه و من در بن مرا فاش کرد راز | او را گناه نیست منش بر کشیده‌ام
عشقش بجان خریدم و قصدم بجان کند | بر جان خویشتن دشمن جان را گزیده‌ام
بازآی گر غم تو ببازار عاشقی | جانرا فروختم غم عشقت خریده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام | سودای خام پخته‌ام و نارسیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند | سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

هنگام آنست کز صومعه دیوانه شوم | بعد از آن نیست که هم باده و میخانه شوم
من اگر دیر و اگر زهد بود دستکار | با سر خم روم و در سر پیمانه شوم
وقت آنست که شانه اصلیت و من بخوام | که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه بوی شنوم | وقت آنست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را حکم مصلحت آنست که من | ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گر تو ای شمع سر سوختن ماست بگو | تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

تو که چون پروانه شیدای تو

سر و دم [illegible] در پای تو

امید [illegible] زلف [illegible] جاودان کار

[illegible]

ز سودای او رفت از دست عود

[illegible] دلجوی من

[illegible]

من سرگشته سراپا همه تن گشتم | تا سر در طلب موی تو چون شانه شوم

و له

هم بحکم بوی سر زلف تو میداد نسیم | یاد میداد مرا حسرت نفسی عهد قدیم
خبر صحت بیمار تو میداد به من | گره باد در کمند عقل خبرهای سقیم
مهر جانانه سلامی ز تو آهسته بدل | گرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
خرّ خیال تو درین حال که دارد سر ما | هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
با خیال تو مرا بخت ندیدست امشب | است آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر مو | گر سراپای چو پرگار کنندم بدو نیم
بچه امید نهد پای درین راه کسی | که بجان نبود کش امید و سر باشد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان | بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

و له

حلقه زلفت تماشا کرده‌ام | بازمی بینی چه سودا کرده‌ام
هر سحر گاهی بیوت چون نسیم | رفته‌ام گلزار تماشا کرده‌ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام | بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هرکجا سروی سهی را دیده‌ام | وصف آن شمشاد بالا کرده‌ام

وجهی ای بلبل [illegible]

سعادت رفیق جوانیت باد

فزون از [illegible]

[illegible]

از تو چون نرگس سرم در پیش بود | پیش آن سرو ار سر بالا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش داده‌ام | گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گویی کار سربازانست عشق | رو که من بسیار از ینها کرده‌ام
بدم و صوفی مرا خوانند خلق | نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
خویشتن را در میان سرو مان | چون سرشک خویش رسوا کرده‌ام
جنة الماوای سلمان کوی تست | لاجرم در کوی تو ماوا کرده‌ام

و له

عشق تو بود با من روزی که من نبودم | گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری | بس محنت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بقالب | انجا نها که گشتم انجا مدام بودم
سرمایه دو عالم در باختم بسودا | سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاری بر نیامد | کاری از او نیاید بسیارش آزمودم
خاکم بیاد دادی از دل مشو غبارم | در آتشم فکندی غافل مشو ز دودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی | چون یافتم که آنجا کاری نمی‌گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم | و اسرار پرده جان از ساز نی شنودم

دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون | کاین رنگ ازرق چندان رنگی نمیدهد هم

وله

سر کویت بجهان ملک سلیمان ندهم | خاک پای تو بسرچشمهٔ حیوان ندهم

دولت وصل تو دشوار بدست آمده است | جان دشوار بدست آمده آسان ندهم

جان بیمار مرا باد ز کویت سحری | داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم

جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن | بخدا تا نرود لعل تو فرمان ندهم

در سرای که کند سرو سهی سایهٔ تو بار | ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم

دل من معتکف خاک رهت شد که دگر | تقدم دردسر خاک گلستان ندهم

روی بنمای در آیینه رخانم تا من | نظر از حسرت آن طلعت رخشان ندهم

سر زلف تو سوگند که گر دست دهد | من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم

گوییا زلف تو با دور فلک روز ازل | بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

وله

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم | ز غم خویشتن مهجورم و ز جان خویش مهجورم

ز اول بی بصد زورم کشیدی چون کمان بر خود | چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم

مرا از صحبت ایام دور افکند و میدانم | گر از صد عذر از این آرم نخواهی است معذورم

[illegible]

کم

٣٠٨

گرم دوزخ بود مسکن دهد یاد تو تسکینم | ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی کند قبول | برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

تمنای می و شاهد برون برد از دماغ دل | خیال نقش خلدم هوای صحبت حورم

ملامت چشم او سلمان مکن دعوی مستوری | من از دور ازل مستم که میگویید که مستورم

وله

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام | شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام

از حدیثم بوی جان امروز می‌آید که من | دوش بی‌تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام

بر خلاف جام می کو جان تلخی میدهد | جان شیرین داده‌ام چون شمع و خندان بوده‌ام

در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق | آری آن شیرین دهان را دوش مهمان بوده‌ام

حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس | ای رقیب از من چه میخواهی که حیران بوده‌ام

بر خیال آنکه روزی بر سر من بگذرد | سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده‌ام

روز دیوان چرا در جمع خاصان مرا | آبروی این بس که خاک پای جانان بوده‌ام

گر مسلمانی ترک شاهدی گفتست | کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام

عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان | بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

[illegible]

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم | ور جنت فردوس بود دوست ندارم

از دست رقیبان نروم در بر دوست | من خاک در دوست بدشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بودم و چون اشک | از دیده من رفت و نیامد بکنارم

بر خاک درش میرم و چون خاک بهم من | زین در نتوانند بر انگیخت غبارم

در نامه چو نامت بنود نامه نخوانم | وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم

چشمان سیاه تو در اول قدمم | گردند و بکشتند در آخر نگارم

یا رب چه دولت این دل بخت که نشد زنم | از یا رب دل سوز من و نالهٔ زارم

گویند که سلمان سر و زر در قدمش ریز | گر کار بسر می‌شود من بر سر کارم

وله

درد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم | دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

بچشم خویش می‌بینم که خواهد ریخت خونم را | ندانم چون کنم با دل من بیدل نمیدانم

بپایانست شب تاریک و با من بخت من همره | ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم

چه گویم ای که می‌پرسی ز حال روزگار من | که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمیدانم

مرا از دین و از دنیا همین درد تو حاصل | که من جز دین و دنیا را ازین حاصل نمیدانم

از آنست در میان دل چو جان جا کرده‌ام دایم | که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

[illegible]

مراگوید

٣٠٩

مرا گویند عاقل شو ترک عشق کن سلمان | من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل

وله

برافشان آستین تا من ز جان دامن برافشانم | برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

بسان ذره میرقصند دلها در هوای تو | خرامان گرد و در چرخ آ تو ای ماه تابانم

بزن راهی بسنگ مطرب روی لطف بنوازم | بیا رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم

گر امشب صبحدم سر بر کند از مجلس گرم | تا به سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم

دل من تازه می‌گردد بگرد لعل و خطهایش | نمی‌دانم چه میخواهد که با این دل پریشانم

شکار آن کمان ابرویم اینک دل بر او | ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم

اگر تاجم نهی بر سر غلام حلقه در گوشم | وگر بندم نهی بر پا اسیر و بند فرمانم

اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان | مگیر ای مدعی بر من که پای از سر نمیدانم

وله

تو میروی و من خسته بازمی‌مانم | چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم

تو باد پای عزیمت چو باد میرانی | من اشک دیده گلگون چو آب میرانم

تو آفتاب منیری که میروی ز سرم | فتاده بر سر ره من بسایه می‌مانم

شکسته بسته زلف توام روا داری | فرو گذاشتن آخر چنین پریشانم

[illegible]

بدست لطف عنان از کشیدی دلم که چمن / ز نای کوس کلاب تو باد می مانم
نه پای حسرتم نه جای نشست و هم سر راه / جامع ام ز بیستون شدن نمی‌دانم
دریغ روز گرامی که بی‌سر رود عمرم / فسوس عمر گرامی که می‌سپرد جانم
تو آن نه‌ای که گیتی کلاه کاه سلمان را / نیامد یاد و من این نا نوشته می‌خوانم

وله

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم / اگر کشتن بیکشتم خود را که در فتراک آویزم
مرا از زخم شمشیرت نشان دولتی باشد / ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
پس از من بر سر خاکم گذرت روزی که افتد / بیابی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
چنان بر صورت شیرین من شوریده مفتونم / که در خاطر نمی‌گنجد هوای ملک پرویزم
چو آب آشفته جان بر کف روانم تا که یاری / تقلد قامتش خیزم روان در پای او ریزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم / نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
بسوز اینجا چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین نکته سلمان یکی در گوش کن باری / نه از گوهر کم است آخر حدیث گوهرآمیزم
گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من / بسی در گوش تنها ماند گهرهای دلاویزم

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم / وین سبوی زرق را بر سنگ طاقی زنم
من خراب مستم و افتاده در سجاده ام / میبرم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران بر آن خون کسوی باده بخت / گر بجوی پای آن خون شیشه کردن بر دنم
زاهدا با میپمان قصه پیمان که من / از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم / ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم
بر نوای ناله مستانه ام مرا فتاب / رهبر و همچون ذره رقصد در هوای بر زنم
رشته جانم بسوز عشق و تاب می قوت / من چراغم کو با عشق آتش و من روغنم
زنده می‌کردم لبی بی منت آب حیات / خود چه بایستی کشیدن تنگ بر گردنم
از پس صد سال کاید زیر گل یا تیم چوبی / گرد داز یاد قدح خندان روان روشنم

وله

من چو بوی تو هوا خواه نسیم سحرم / کوز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم
تو به صورت ز منی غایب و معلومت نیست / که خیال تو جدا می‌نکند اندر نظرم
دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکت / گرچه پروانه بسوزد سبکی بال و پرم
غنچه وارم دل از این خرقه تنگ آمده است / کو هوایی که زنم دست و گریبان بدرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان / با خیال تو همه شب بمناجات درم

جگرم خون شد و از دیده روان رفت و برفت / اثر داغ فراق تو نسوز از جگرم
عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری / کی کند کی نگرانم که نماند اثرم
ترک حجت بکند ترک خرابی با من / قصه درد دل خویش بسلطان ببرم

وله

چه شد از نرگس مست ترا بیمار می‌بینم / ولی در عین بیماریش مردم دار می‌بینم
جهان می‌گردد از سودا سیه در چشم من هر که / گر چشم نازنینت را جهان بیمار می‌بینم
ز شربت خانه لطفت دوایی کن که یاد درد / دل مستمندیم را قوی افکار می‌بینم
زیاد ار می‌رسد بر من نسیم دوست می‌یابم / ز آب ار می‌رسم در روی خیال یار می‌بینم
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می‌پرسم / خیال سرو بالای ترا هموار می‌بینم
ز عمر و حسن خود بر خور که من در سایه سروت / جهانی را ز باغ حسن بر خوردار می‌بینم
رخت آیینه حسن است و حسن صورت معنی / من این صورت که می‌بینم در آن رخسار می‌بینم
درون روشن سلمان که هست آیینه عشقت / بحمدالله که آن آیینه بی زنگار می‌بینم

سوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم / سر و برگ هوای ما ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش میسر نیست گل چیدن / به مژگان خاک ره روبم بچشمان درد بر چینم

من خاکی نه آن گردم که از کوی تو برخیزم / من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم بر خوابت سرم بالین نخواهد / بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم
نمی‌نوشین لبت دیدن بخواب خویش می‌دانم / ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدانم / لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می‌بینم
خدنگ غمزه مستت همی بر سر زند گرچه / چلیپای سر زلف تو در سوا میکند دینم
شدست آیینه سلمان رخ خوبان وازین معنی / نه اکنون تا بودم چنین بود است آیینم

وله

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم / بخیال تو چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند / من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند / من چو سوسن ز غبار طلب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
در میان من و تو هیچ نماندست حجاب / ور حجابیست بگو تا ز میان برخیزم
چون شوم خاک بحالم گذری کن چو صبا / تا ببویت ز زمین رقص کنان برخیزم
عمرها سوز تو چون عود بیابان آرم / نیستم دود که زود از سر آن برخیزم

هوس رو راز سر سجاده برانم سلمان / گر بعزم سفر کوی مغان برخیزم

ولـه

خراب کرده آن چشم مست فتانم / شکسته بستهٔ آن چشم پریشانم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل / نمی دهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه‌ام بکف برنهاده باقی جان / بدان امید که بر خاک پایت افشانیم
عذار و زلف تو در شأن حسن و زیبائی / دو آیتند که ما صبح و شام میخوانیم
زخون دل بخزانه دوش ما چرا میراند / بعینه همه امروز باز میرانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را / اگر ز دست رود سر قدم بجنبانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما / بجز روایت خاک درت نمیدانیم

ولـه

بدست خود دل خود در کمند زلف افکندم / بصد بند و گره خود را و دل را بر تو بربندم
نه از آنکه سر زلفت که من دایم در آن بندم / گر چون خود را نه از آنکه سر زلف تو در بندم
ز دست دوست می گریم و لیکن زغم دشمن / چو ابر نوبهاری در میان گریه می خندم
نکویت چون صبا با آنکه جانها داده‌ام عمری / نگردی از درت راضی ببوی از تو خرسندم
تو دل در بند آن داری که جانم در کمند آری / بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم

زکوه محنت سلمان غم فرهاد که میدان / اگر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

ولـه

من سرگشته بدست تو کجا افتادم / دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم / تا چه کردم که در این دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا بیخ تو از بیخ بکند / تا نگویی که من از باد هوا افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو کامی یابم / چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین / تا بدانی که در این دام چرا افتادم

برد بی نظری کن بمن که درویشم / برهمی بده دی ده مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودائی / چو زلف خویش بر آتش متاب از این بیشم
زکوة حسن و جوانیت را نگاهی کن / بحال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در بن زانوی عزلتم بنشاند / خدای داند از این پس چه آورد پیشم
بدست خویش ببیداختی مرا چون تیر / بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان خبر دارد / مرا که زلف تو باید ز دین نیندیشم
مرا که رغبت نوشت چنین کنم سلمان / ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

ولـه

حاشا که من بنالم گر تن شود چو نالم / من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم
گر خون دل خورم دم چون جام می نخندم / ور سر زنش کنندم چون شاخ تر ببالم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان / آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن / کو آن مجال قسم کو آن فراغ بالم
بوی تو ما شنیدم کز شوق میدهم جان / عمریست تا بدان بود دم میدهد شمالم
گرچه دلم شکستی در زلف خویش بستی / مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل / دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده / یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست هر شب / بر عادت عیادت آید بسر خیالم

ما روی دل بخانه خمار کرده‌ایم / محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار / خود را گرو بخانه خمار کرده‌ایم
از بهر جرعه‌ای که ز جامش بما رسد / خود را چو خاک بر در او خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم ببازار جرعه وار / جانها نثار بر سر بازار کرده‌ایم

قندیل را شکسته و پیمانه ساخته / تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زاهد تکیه بر عمل خویش میکند / ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن جدال با ما که پیش از این / ما نیز از این مبالغه بسیار کرده‌ایم
امروز نیست با تو سر کار ما که ما / عمر عزیز در سر این کار کرده‌ایم
افکنده‌ایم بار سر از دوش در رهت / خود را بدین طریق سبکبار کرده‌ایم
ای مدعی بر بندی سلمان چه میکنی / دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده‌ایم

ولـه

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه بر هم / چشم تو و علاقش چه آفت که برستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم / خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایه خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل / دل گفت بلی مست توام از روز الستم
بنجیب روان جام می و تو بکش طلسمش / بر داشتم آن درج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و کشتن من شمع دل افروز / خندید همه بر من و من می نگرستم
روز پیش بسر آمد سحری گفت که سلمان / برخیز که من نیز برون تو نشستم

ولـه

آرزو دارم ز لعلش تا طلب جامی کنم — وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می — چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام
باده گر بر کف نهم با یاد او بادم حلال — باد اگر بر من وزد بی بوی او بادم حرام
من سبوکش کو بمجلس سر روم کامی برم — مست آن بویم ندانم این کدامست آن کدام
ساقیا من پخته ام بوی تمامت از خمم — خام را ده جام و کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار — خلوت خاص است اینجا بر نتابد بوی عام
دیگران گر نام نیکو را رعایت میکنند — هست پیش عاشقان از نام ننگ و ننگ نام
دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است — عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوستکام

ولـه

بچشمانت که تا رفتی ز چشمم نه خور و خوابم — بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد طلب جانم — بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت — که مشکین نیست گرد روی تو ام گر ز روی بر تابم
بعناب شکربارت گران لب شربتی سازم — که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت — نه روز آرام میگیرم نه میگیرد دل شب خوابم

میان من و تو [illegible] لب [illegible]
جدایی فزود [illegible]
[illegible]

بهوا دارت که تا چشم جمال کعبه رویت — محالست اینکه هرگز سر فرود آید بجامم
بجانت گر نفس سلمان بجان امد در آن نامم — گرم یابم فرصت بیرون شد اما در نمی یابم

ولـه

ز آب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم — سرو قدت را دعای جان درازی میکنم
در سیاهی دو زلف کافرت پیچیده ام — غازیم غازی بجان خویشتن بازی میکنم
کمترین هندوت ام کت عاقبت محمود باد — سالها شد تا بدین در کار ایازی میکنم
خاک پایت شد سر من بر سر من میکند — تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوار است و این ره رفتنیست — دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنم
صد رهم راندی و من گردم بگردت چون مگس — باز خوان یکساعتم تا شاه بازی میکنم
غمزه ات میریخت خونم گفتم این رحمت کجاست — بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم
جان قلم لایق سودای بازار تو نیست — لاجرم در بوته دل جان گدازی میکنم
گفتمش ناز و عتابت چیست با اهل نیاز — گفت سلمان این ز فرط بی نیازی میکنم

ولـه

تا بیاد کی غمش خیمه زدست در دلم — غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من بیدل یار در جهان — از پی یار میروم یار نشسته در دلم

[illegible] یاد دلکش من این نبود
[illegible] اگر رفت [illegible] نبود
[illegible] داغ راه
[illegible]

ولـه

منزلتی زیادت از قطع علایق جهان — نیست و هست اولین منزلی از منازلم
ای دل با مراد من کام دل و مراد جان — خود نکنی تو بوده من ز تو بخت غافلم
گر چو جور رشته شدم بر تو بر نتافتم — رشته عمر نیز اگر بگسلد از تو نگسلم
مهر گل تو از گلم رست خیال گر شود — خاک گلم کنند بو بوسه تو آید از گلم
افسر سنجری اگر نیست مرا چه منقصت — نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

ولـه

ما بدور باده در کوی مغان آسوده ایم — از جفا و جور دور آسمان آسوده ایم
در حضور ما نمیگنجد گرانی جز قدح — راستی ما از حضور این گران آسوده ایم
زاهدم گوید که فردا خواهم آسود از بهشت — گو برو زاهد بیا ما از آن آسوده ایم
چرخ در کار زمین و زمین در کار چرخ — هر یکی را حالتی ما در میان آسوده ایم
پیش از این از کبر اگر سودیم سر بر آسمان — بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده ایم
صدر جوی بارگاه قرب میگردد بجان — بر بساط عجز و ما بآستان آسوده ایم
زین دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان — کس نیاسود ست ما زین هفت خوان آسوده ایم

دوستان از بوستان جویند سلمان میوه ها
ما بانفاس نسیم از بوستان آسوده ایم

[illegible]

سر خدنگی گر ز دست تو بجان میرسدم — من چگویم که چه راحت بروان میرسدم
خود گرفتم که بدین دولت وصلت نرسد — ناوکی آخر از آن دست و کمان میرسدم
بلبل باغ وصال تو ام ای گلبن حسن — گر برنگی نرسم بوی از آن میرسدم
ترک سودای تو گر گفتم منع چه سود — خود گرفتم که یک باره زیان میرسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم — و نیک اثر عقبش اشک روان میرسدم
راز سربسته زلف تو نمی یارم گفت — گر زبان می شکند چون بزبان میرسدم
از فراقت نتواند که دلم دم نزند — شعله شوق تو آن دم بدهان میرسدم
از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان — گر حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

ولـه

از گلستان رویت در دیده خار دارم — وز رهگذار کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار حسنت — هر درد سر که دارم من زان خمار دارم
صبح اگر ندارم زان نیست هیچ ننگم — بس منت این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم — در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل از دست دادم می ریزم آب دیده — گر دست دین و دل خون در کنار دارم
گفتی وفاداری انیم مگوی و باقی — هر عیب را که گویی من خاک ره دارم

[illegible]

فرموده که سلمان سگ تست ... چشم — یعنی که من ز نسبت این اعتبار دارم
از خون من اگرچه دارد نگار دستت — لکن نبود کزو من دست از نگار دارم

نخواهم از سر کویت بصد هزار چمن — نشاید شیر ... ز چار چمن
طریق عاشقان دانی درین رهست ای بو — عشق را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان — که جای سرزنش باشد جهان جای سپار رفتن
مقام کعبه وصلش که دور افتادست از ما — نسازد رفتن انجام از ترک یار رفتن
ز غیرت خانه دل را ز غیرت کرده ام خالی — که غیرت را نمی زیبد درین خلوت هزار رفتن
سوی زلف مشکین تو تا جان در هم باشد — من بیچاره خواهم در پی باد صبا رفتن
خیال آشنا ور شد آب چشم من کو سی — چه واجب آشنایی را چنین در خون یار رفتن
ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید — سراسی طلب کردن بی کاری فرا رفتن

وله

من بسیار با مستان ندارم روی نشستن — گرم گویند شکن عهد ولی نیست شکستن
حدیث دوستان درست نتوانم شکستن در — ولیکن عهد توانم که بارش می توان بستن
نیم صوفی که زیر خرقه خوش صافی از سر دردی — چو دردی درین میخانه خواهم رفت بنشستن

بنو خواهیم ازین نوبت تو به تو به کلی — مدت شاهدی کردن ز دست دایه رستن
من مسکین سودای پری رویی گرفتارم — کریانم هیچ نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم ارچه — ولی ... رشته پیوند تو نتوانم گسستن
مرا پیوند من با من جدایی داد بالله — کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن — چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان بار نیست — بر نمی تابد که آنجا بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از ما خ... — مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی — دوست میدارم بسوی وصل تو ...
شاهد خلوت نشینم کی براندازد نقاب — تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
در درون آتش صد دارم ... سر بمهر — آه درد آلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بر که درگاهی که بادی صبح غمازی کند — کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گرد در آتش مرغ دل بوی رساند از هوا — مرغ بریان طوطی گویا شود در باب ...
ساقی از مستی خرابم کو شراب نیستی — جام مستی ده بمن بنیاد هستی بر فکن
من نخواهم حیات از منت آب خضر — خضر وقتم ساقیا آب حیاتم در دهن

بیش ازینم جای در میخانها بودی مدام — باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

وله

وصال یار می خواهم ندانم با خیالت این — وصالش چون میسر کی شود افراز خیالت این
جمالش بی نقابی گو تجلی میکند هر شب — مرو از جای خویش ای دل که انوار جمالست این
وصال گل پس از سالی دهانی وا از آن نازک — رها کن ماجرا ای بلبل چه جای قیل و قالست این
دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی — ز حد فاتش مگذر که حد اعتدالست این
طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران — کنون کز ما نمی پرسد نشان ... این
بدرویشی سری دارم که در مستیم لیکن — سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این
کسی اگر تمناییست در خاطر که سلمان را — بود خرد دوست در خاطر تمنای محالست این

دل من تازه میگردد ببوی وصل دلداران — دماغم تازه میدارد نسیم وعده یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را — که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران
شبی احوال بیماران بپرس از چشم و من دل — که بیمارست و می سوزد همه شب بهر بیماران
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت — بلا کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران
بهشیاران حرام می و مستان ده که در مجلس — قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بویی بجان ار سید ... — نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بهر کوی چون سلمان گرفتاریست در بندت — گرفتارت کند زلف تو هم شبی که گرفتاران

عشقت بقول مدعی نهان نشاید داشتن — بر چشمه خورشید را چون گل انباشتن
غم های من با عشق خو کرده ام ای مدعی — لطفی بباید کردن و ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده ام سر چون قلم — ور زانکه بد دارد سرم سر بر نخواهم داشتن
از آنکه باید ساز کار آب و هوای چشم و دل — سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول مرا نقشی که هست اندل بخونابه جگر — باید فرو شستن دگر نقشی ز نو بنگاشتن

وله

خوش آمدی ز کجا پری بیا بنشین — بیا که میکشمت در دو دیده خاک نشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل — چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو بر سرم — مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی بلا برخیز — ورت ارادت صلحست هر چه باشد بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست — دمی ز بهر تفرج بر پیش ما بنشین
فراغتست شب وصل از نور چراغ — بشمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین

ز آب دیده ما هر طرف روان جویست / اگر تو مردمی یکی بیا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی / میانشان سبق صلح ما بخوان بنشین
صبا رسول دلم بود دوست می‌خندید / شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین
چو گرد داد بیادت هوا دگر سلمان / برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

سر کوی هوس دلی هوا را پشت پایی زن / درین اندیشه یکسو شو دو عالم را قفایی زن
طریق عشق می‌پوی خرد را الوداعی گو / سلطان قرب می‌جویی بلا را مرحبایی زن
جوابا تیغ غمش خواهی که باید خورد اگر خون / دلا تنها مخور خون را بزیر لب صلایی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا / بکوی عاشقی در شو دو غزلت سرایی زن
صبوح می پرستانست همین ساقی شرابی ده / سماع بی نوایانست هان مطرب نوایی زن
مرا تیر تو سخت آید که بر بیگانگان آید / چو زخمی می‌زنی باری بیاران آشنایی زن
غم عشق دریای بی پایان و ما را دست کوتاهی / گذشت آب از سر سلمان چه باکی دست و پایی زن

ولهُ

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن / نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن
با صد هزار دیده کردن نمی‌تواند / در آفتاب کردش مسلط تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت بر دل / چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی / می‌بایدت زمانی با حال ما رسیدن
از نوبهار وصلت رنگی اگر نباشد / فی الجمله از هوایت بویی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن
تا چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن / از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح می‌فرستد سلمان ز جان دعایت / از ما دعا و گفتن وز صبحدم دمیدن

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن / صید کس کردان بدام آمد بپای خویشتن
دین بی ره برد بخت خونم لیک من این رهگذر / دامنی دردارم اینک خون بهای خویشتن
من سزاوارم بخون دین و دل لاجرم / در کنار خویش می‌بینم سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود کن تا بری / یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی / کرده باشی رحمتی و آنگه بجای خویشتن
شمع سان هر شب بخواهم سوخت سرتا پا که من / در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره‌ای از مهر رویت روی مهر / همچو صبح از تیغ بنهم بر قفای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فرو شد مشک / لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن

درد خود با مه بگفتم گفت اگر دانستمی / چاره خود کردمی سلمان دوای خویشتن

ولهُ

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت / برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن
در کوی خرابات اگر گشته بیابی / ره خون من از ساغر و پیمانه طلب
عشاق طریق ورع و زهد ندانند / زاهد ورع از مردم فرزانه طلب کن
ای دل تو اگر سوخته منزل قربی / پروانه این شغل ز پروانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست / سر رشته این کار ز دیوانه طلب کن
سر گنج غم عشق تو در سینه سلمان / گنجیست نهان در دل ویرانه طلب کن

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / گر ترا گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ رای / راستی را کوششی خوبست رای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی بنشاندی / از در دست گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما / هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من

مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور / مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
میرود چشمم ز پی تا ز آنجهان کاندر عراق / رودها بربسته‌اند از بردهای چشم من
گر چه چشمم ز آبشار اشکم بر دو / باز میرانند بر مردم ماجرای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست / روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

ولهُ

برای جان دل از مهرت جدا کردن نتوان / گر بازی را به تیهو رها کردن نتوان
بمهرش متصل گشتند ذات و جود من / مرا یک ذره از مهرش جدا کردن نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده / بروی نازنینان در فرا کردن نتوان
دلم در حلقه زلفش بجانی میخرد بوی / بصد جان حلقه زلفش بها کردن توان
دمی خوش می‌دهد هر دم سوی او صبا ما را / ولیکن تکیه بر باد صبا کردن نتوان
دوای درد دم اکنون کن که درمانی توان کردن / چو کار از دست رفت اکنون دوا کردن نتوان
چه بودی گر ترا با این چنین حسنی وفا بودی / ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوان
تو سلطانی و در کویت گدای مسکین سلمان / ز روی مردمی منع گدا کردن نتوان

جو دین خطت واجب کرد دیدن | مرشک دا بهم جانبی دوانیدن
صبا بسوی تو چندان دوید بوده که دیگر | نداشت تاب که مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا بدید دیده من | نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد روی تو خواهیم خرقه کردن چاک | برنگ نامی برامنی درانیدن
بهیچ باب زکوی تو راه نو گشتن نیست | گرنیست کوی ترا راه باز گردیدن
بسیج سر زمن ای عمر نازنین و بپای | گرهست عمر او قفای پیچیدن
حدیث خاک درت از چشم سلمان پرس | که کار اوست درین باب درچکانیدن
سخن رسید سخن من بهر که در عالم | ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

وله

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی خریدن | پس دامنش گرفتن وانگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید عمر عزیز باید | جان عزیز دادن یوسف رخان خریدن
گم کرده ام خود را راهی نمای مطرب | باشد که بر دان ره خود در توان کشیدن
حاجی دگر نبرد قطعاره بیابان | مسکین اگر تواند یکروز خود بریدن
نی هر دمم ز مسجد خواند بکوی رندی | قول وی ازین گوشش می بایدم شنیدن
از کفت و گوی واعظ محسود ره حاصل | می بایدش کشیدن ور درد سر شنیدن

شبها از سرم [illegible] سایه است [illegible]
من [illegible] نخوانم [illegible] در دست
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

جاکران و بندگان بسیار داری یک وجیه | گیر سلمان از جمع بندگان و جاکران

وله

خون بند زلفش ای دل دیوانه خاک کن | پس باز گشت جانب دورش رها کن
ازین دلا مثال که دادی مرا دوست | این جود دین کرد تو بر من جفا مکن
دیدنش تخت دین و رفتی تو بر ازو | خود رفته ودیدم شکایت ز ما مکن
درد محنتی اگرت در درون بود | زنهار خبر داغ جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا | مگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
ای دوست هر جفا که تو کردی بدست خصم | با من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفاست خو | سلمان بدو بهر و وفا خو فرا مکن

وله

نوبهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن | ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن
غنچه بستود در بستان و رقها باز کرد | عارفانرا نام مستوری ورق را باز کن
گر شرابی میخوری با نرگس مخمور خور | در حریفی میکنی با بلبل دمساز کن
و نرگس هم جام صبوحی میکشند | صبح خیزان چمن را ساقیا آواز کن
راستی بستان مقامی لنوار این زمان | خوش نوای در مقام دل نواز آغاز کن

[illegible]

بید بشنید آوازه گل بلبلان خیز ای صبا | از دهان غنچه رود در گوش ساقی راز کن
از لبم نازست یا لب جو قد سرو | [illegible] جو میل سرو ناز کن
باش فارغ گر چو بلبل بار باید نال | [illegible] عاشق از سودای گل رخ پرواز
سوسن آزاده بگشاده زبان در مدح شاه | گر بداری نطق آن باخود هم آواز کن

وله

جان قتیل تست بر دارش مکن | چون عزیز شن کرده خوارش مکن
چشم مستت را ز خواب خوش مال | فتنه در خواب است بیدارش مکن
زلف را یکبار گی بر بند دست | در ستم با خویشتن یارش مکن
صوفیا صافی کن از غش قلب را | یاد گر سودای بازارش مکن
عاشق خود را جز از سوا کی | کشته شد بیچاره بردارش مکن
لا شه سلمان ضعیف افتاده است | بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

وله

قدم خمیده گشت وز بار بلا ستاین | اشکم روان شده ست وز عین عنایت این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی | غیر خیال دوست که گفت آشنایت این
عمریست تا نشسته ام ای دوست بر درت | بگذشت در دلت که بود دین چراست ای

[illegible]

بشکفت کام جان تو از لب بود الکم | این خود نگر که جان بلب آمد و دوا نی
بگذشت دوش بر من و انگشتی نهاد | بر دین گفتش [illegible] صبا بر کجاست این
تهدید می نمود ولی گفت چشم من | دل میبرد ز مردم و لیکن جفاست این
او حیکند جفا و من انگشتی نهم | بر حرف غیر دوست که حرف خطاست این
میبرد غم تو حلقه و در بسته بود دل | جان گفت در مسند که دلدار ماست این
بروز روشن نهادم و گفتم قبول کن | گفتا چه مسکنی که محل بلاست این
بر سید که نالهٔ سلمان از چه خاست | آیینه بخواه و ببین کز کجاست این

وله

تخم عشق تو نشاندند نتا در دل من | تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان بگذرد | بدل من مزن ای جان که توی در دل من
روز دیوان قیامت که بنا دل بنشند | عرفات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل | حاصل من غم یارست و خوشا حاصل
نه دقیقت که بادی زدلم بر گرد | شیفتگی که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم | چیست تدبیر من دواقعه هایل من
می شنودم ز لب بحر که سلمان مطلب | راه بیرون شد ازین ورطه بی ساحل من

[illegible]

خیال چو همه باید رسید در گردن | دگر بعالم سودای او گذر کردن
زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش | وزان جهان بجهانی دگر سفر کردن
بغیر ازین که نباشد حبیب اگر باشد | سواد دیده بباید در آن نظر کردن
چو شمع در نظر او شبی هوس دارم | بپای ایستادن و خویش خدمتی سر کردن
مطولست بغایت حکایت عشقش | نمی توان بعبارات مختصر کردن
فرو مکش سخن موی در میان ای دل | چه باید این همه خونابه در جگر کردن
دل مرا که بود قانع از تو چو مشک | چه باید این همه خونابه در جگر کردن
بباد جان بتمنای دوست بر دادن | ز خاک سر بتماشای یار بر کردن

ولهُ

ای درد عشق دلشکنت آرزوی من | عشقت عادت تو و درد تو خوی من
خردرد عشق نیست مرا آرزو مباد | آن آرزو که کم شود این آرزوی من
رخ خاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت | بنشین که نیست راه برون سر ز کوی من
خون میخورم بجای می و ذوق میکنم | داند کسی که خورد می از سبوی من
از چشم من برفت چو آب و در آتشم | کان آب رفته باز کی آید بجوی من

آن سرو سرکش متمایل که میل او | باشد بجانب همه الا بسوی من
سلمان ز جمله خلق بگفتا در بدر کوی | فی الجمله خود بکار سد این گفت و گوی من

وله

آخر ای چشم جهانبین مرا نور از تو | چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شده دور از من | شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو
آرزو میکند ای چشمهٔ نوشین حیات | شربتی این جگر خستهٔ مخمور از تو
بخیالی شوم راضی دل مسکین ز وصال | بجوابی شوم قانع تن رنجور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن جلوه آیی | ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال | بس آخر چه معنی نرسد نور از تو
گر چمن نرگس مست تو به بیند در خواب | چه خجالت که برد نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه روی شده مستور از من | هر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

دانستم روزی دلی بر من بسی بیداد از او | رفت و خر خون جگر کاری مرا نگشاد از او
ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان | ناله از دل میکنم فریاد از او فریاد از او
حبذا دل چند گردم کباب دود ز بخت دل | دست خواهم شست از من بس هر چه باد باد از او

دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد | حال دل پیداست که او چه بر روی افتاد
خانهٔ چشم چو دل سیه باد کو دست | خانهٔ صبر من مسکین چو آب آباد از او
می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من | حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد از او

دور ام از جانان و مسکین آنکه شد مهجور از او | چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور از او
ذره حالم بنگر در زحال دور ... | کافتاب عالم آرا باز گیرد نور از او
گو نسیم صبح کز خاک درش بوئی دهد | بو که بستانم ذی کام دل رنجور از او
گر بجوی چشم باز آید ز آب حیات | این خراب آباد جان من شود معمور از او
ای خضر ان چشمهٔ نوشین نشانی باز ده | کارزوی شربتی دارد دل مخمور از او
دل چو رازش گفت با جان من خود در میان | در درون او بود و بس شد راز دل مشهور از او
هرچه باداباد خواهم راز دل با یار گفت | هرچه هست از قصه نتوان داشتن مستور از او
بر بیاض دیده سلمان میکند نقش سواد | کان چو بگشاید بیاد لولوی منثور از او

وله

با آنکه آبم برده یکبار دست از ... | باشد که یکبار دیگر باز آید آب بجو
تا کی بسوی عنبرین زنجیر زلف سرگشت | آشفته بودم در بدر دیوانه کردم گو بگو

من مست و رند و عاشقم و زرهد و تقوی فارغم | مدعی گوی را در حق این گو هرچه میخواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب دلان | دل گوی میگردد در تراسیلی اگر داری بگو
از فرق موبت تا میان فرقی نباشد در میان | باریک بینی مرد را چون باریکی مو بمو
با سرو کردم نسبت گفتی که ای صاحب نظر | گر راست میگوئی چو من بود در چمن آنی بجو
شانه شکسته بسته از زلف حکایت میکند | آئینه بود دار باد وشن بگوید رو برو
شمع زبان آوردشی از سر گرفت افسانه ام | دود ش سر برد قصه آن انگشت بر ده الحمد

وله

گر مطربی بود و زندی می نباشد آب او | در بلبلی عشقی کند بی گل نباشد رنگ و بو
آهنگ تیز چنگ و نی دارند ... | غیر حکایت میکند مطرب ...
بانود خشک بود ... تا چند سازم ساقیا | ای ندارد دود ... باز ...
چون دور دور من بود پیمانه و پرده بمن | من چون صراحی ... کارم بجای ...
من تابی معشوقه از دور از آن خو کرده ام | امری محالست این که من زین باز خواهم کرد خو
در راه او باید شدن گامی ... | سلمان بخواهد شد سر الا چنین در راه او

بازمی افکندان زلف کمند افکن او | کار آشفته ما را همه در گردن او

کشش ای باد صبا دامن گل اگر نهاد — کار خود دید و سودازده در دامن او
آتش عارض او از دل ما هم برد دودی — گر برآورد برآمد همه پیرامن او
ای که موی شدن ام در غم آن موی میان — کاشکی موی سلکی همچو میان در تن او
حکیم حال درون عرض کر حال دل من — می نماید رخ چون آینه او روشن
آهن سرد چه کوبم که دم آتشینم — نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
رحم کن بر دل سلمان که ز بس ناله ایم — مردم از شیون چشم تو و از شیون او

وله

ای سر سودای من رفته در سودای تو — باد سرتاپای من بر خی ز سرتاپای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو — بر سرم پاینده بادا سایه بالای تو
جای سروت در میان جویبار چشم ماست — گرچه مایم از میان جان و دل جویای تو
گر نه منم مردم چشم جهان بینم روان — خود کسی را چون توانم دید من بر جای تو
چشم تنگت ترک تاز و حاجبت پیشانه غنت — چون درآید کس بچشم تنگ ترک آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست — بس بلند افتاد سلمان راستی رای تو

وله

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده — روز را در دامن شبگیر پرورده

ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام — تا تو بر رخ دام مشکین روز آورده
مه رخان چین بهندوبت خطی داده اند — زان سیه کاری که با خورشید درخشان کرده
گر جان بخشیده از پسته تنگم ولی — شد ز عناب لبت دشمن که خونم خورده
جاودان در بوستان عارضت سرسبز باد — آن نبات تازه گرد آب شکر پرورده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده — برگ سوسن در کنار نسترن پرورده
یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده — یا غبار در گرد صاحب لب بسترده

وله

ای نور دین باز کو حسرتی که ازان دیده — پای گناه از ما سرا چون بخت برگردیده
ای کاش دشمن بودمی ای دوست تا برعیم — با دشمنان پیوسته و از دوستان ببریده
بر من ببخشاید دلت یارب چه سنگین دلی — ما را که یارب یادم در بزم شب نشنیده
از عجز و ضعف و مسکنت وز حسن و لطف و نازکی — ما خاک خاک آستان تو نور نور دیده
از اشک سلمان کرده ای بی روان واکنه ازان — دامن ز ناز و سرکشی چون نارون بچیده

وله

لعل را از آفتاب حسن گوهر کرده — قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده
ز آفتاب حسن چون یک ذره پیدا کرده — گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده

دهر عالم می کنجی ز سر ط کبریا — در دل تنگم فتیله ان که چون جا کرده
نکته در زیر لب با عاشقان فرموده — صد هزاران جان تنها ز موی چو دو اکرده
تا تقصد جان مسکین در میان شبی گم — عالم اموات را در یکدم احیا کرده
بعد ازان گر پس چشم بر کنار افکنده — در میان مردم چون اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد — از هوای خویش کن این شکوه کز ما کرده

وله

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه — پیش تو دست بر هم بر پا بود همیشه
از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد — هر ذره کو صفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از حق — اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل — جان نیز از خیالت شیدا بود همیشه
جای دلت کوبت ز انجام آن بجویش — بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دین و دل منش — چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت بر هم زنند مجلس — آری میان مستان غوغا بود همیشه
آباد چون بماند آن دل که در سوادش — از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد — باید که از دو عالم تنها بود همیشه

لطف

لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید — زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
آنکس که از دو زلفت جوید جز دیجانی — جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
تا در کنارم آید یک روز چون تو دری — از خون کناره سلمان دریا بود همیشه

وله

ای در هوای حضرت ذات کون کردی — وی از صفای حضرت جانت عون و ردی
خورشید را بدیدت چون سایه ره نشینی — گردون بجست جویت چون دیلم بهرزه گردی
چرخ کبود خرقه از آه عاشقانت — دامن کشیده در خون بر آفتاب از زردی
خاک وجود عالم گر حمله باد کرده — حقا اگر نشستند بر دامن تو گردی
از باده های لعلت در هر سری خماری — وز چشمهای مستت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی — عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن — در راه عشق باید شیری و شیر مردی
شوره تو دارد این سر درد تو دارد این دل — در هر سرست شوری در هر دلیست دردی
سر دست ام از غم کرمت اشکم از دم — سلمان کشید از ایشان بسیار گرم و سردی

وله

سوخته گر گرد در خرمن هر خامی — مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی

دریای می عشق تو کناره ندیدیم — مردی سره باید که ازین کاسه کشد جامی
مورد رسد آنجا که ثابت قدمی باید — کان باده بیاشامد و نتوان بچو بهر کامی
بدنام اگر کردم خود را که نمی دانم — در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد — زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد — جز بر در خماری باشد دلارامی
از تو نظری سلمان می دارد و می شاید — درویش اگر خواهد از بادشه انعامی
لب را بسخن بگشا زیرا که خورد دل — غیر از دهنت کامی وانگاه چه خوش کامی

ولـه

نتاند یافت هرم بیان سری که برانی — من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچون قلم بر آنم اکنون — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی بهر اد باد چو باشد — گرم که نفس نشینی و آتشم بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز تو با که بگویم — که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم — بهر طریق که دانی بعرض صحت که توانی
حدیث من که چو زلفش براهرست پریشان — فرو کشی سر موی بگوش او برسانی

طبیب درد مرا باش که علت ما را — علاج درد دل آمد تو این مزاج تو دانی
بیاد زلف تو شبها بتیره میگذرانم — شبی بپرس که سلمان بچو نه میگذرانی

صنوبر قد و نگسنش اگر ای صبا ندیدی — زسودای جان حزین من دل حسته خبری
حوری بجنه و صلش نکنی تمام و زکر ده — نبی دعا نفسی بزنی زسر صفا گذری نکنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان من بکو — کرجا شده از وصال او و شب تیره بجری
نه ز یار تی چه شود که بر سر خاک ما قدمی نهی — بعیادتی چه زیان رسد که بحال ما نظری کنی
بحری ز خواد وصال تو بعادت طلبیده ام — نکرای سحر نفسی بزنی بکرای دعا اثری
بحکم کرچون برب آورم می لعل اشکبار دل — اگر از درون خراب من طلبی با حضری کنی

ولـه

بکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی — سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
چو آب آشفته می گردم بهر سو تا کجا یا که — سعادت در کنار من نشاند سرو بالایی
علامت کو بروشن می دارد آخر چه بنمایی — ز جان عمر رود عاجز میان موج دریایی
میداند طبیب ای دل دوای درد عاشق تو — زمن بشنو که این حکمت نشود ستم ز دانایی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست در راز تو — تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی

طریق عشقبازانست پیش دوستان جان دادن — بیالای جان اگر داری سرو برگ تماشایی
چو امروز کام دل فردا بسی دادی و عده — بس امروز و بنداری نخواهد بود فردایی
ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان — پریشانم کجا دارم سر سر بی سر و پایی

ولـه

تو که خورشید جهانی بر همه کس می تابی — تا جگر دم که چنین روی زمن می تابی
آفتابی شدم طالع بجمعیت لیکن — طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم رو بسوی قبله بدان شرط کنم — که کند طاق دو ابروی تو ام محرابی
شمع وار از هوس شب همه شب بیدارم — زردی روی من اینک اثر بیخوابی
چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد — با من ای چاه زنخ تا کی ازین بی آبی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت — میکند چهره بخون جگر چون عنابی
خنده بر گریه سلمان نزنی و رنه عجب — زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

ولـه

صنما مرده ام که تو جام باستی — می دهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بسر آمد تا تو — روشنای دل و شمع روانم باشی
باید گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

باد صبا زلفش خوش بچهد ندانم — کز بند او صبا را چون دل رهد جهیدن
بر هر طرف که تابد خورشید و تن خار — چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن
سلمان بنام و نامه درکش قلم که خواهد — این نامها ستردن وان نامها ستردن

ولـه

یار بار ندستی با او یاری باید شدن — غمزه اش مستست هان هشیاری باید شدن
تا ز لعل آتشین بر یاقوتش بد جرعه — سالها خاک در خماری باید شدن
تا بر نقطهٔ خالش رسیدن وهم را — دورها سرگشته چون پرگاری باید شدن
بر سر انکار ما گر رفت زاهد کو برو — زاهدان را در سر انکاری باید شدن
در صوامع خود پرستان را چه سود از زهد خشک — پای کوبان بر سر بازاری باید شدن
تا ز چنگت همی باید شنید از گوش سر — محرم این پردهٔ اسراری باید شدن
سفت عضو دیده رامی باید شستن آب — بعد از آنت طالب دیداری باید شدن
با تو ناموس و رسمی هست مستی در جهان — بر سر کویش قلندر واری باید شدن
من بغیر فتم بکویش دل کشید انجام را — هر کجا دل میکشد ناچاری باید شدن
آه من بیداری دارد همه شب خلق را — خلق را از آه من بیداری باید شدن
گر تو منخواهی کرد چشم آی ای سلمان خواهشک — اولت در چشم مردم خواری باید شدن

خجالت دارم از کوینت بی خود سر آوردن
به پیشانی بروی تخت خاک کوت بر بردن

جو مجمر گر برآرم زین درون آتش دودی
ز روی مرحمت باید بر آن دامن بگستردن

ندارم تاب سودای کمند زلف چوگانت
ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاده در گردن

اگر کامم نمی بخشی ز لب باری دمم میده
گر از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن

بمن زان راح پرورده بیاد من ساقیا جامی
که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن

برادر مجلست ده راه یک شب تا در آموزم
ستادن شمع را بر پا و بر خدمت سر کردن

اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می آید مرا سر پیش آوردن

ولـه

هر کرا مقصود حسن عارض است از دلبران
عارضی عقیبت آن نتوان نهادن دل بر آن

حسن دریاییست بی پایان و اهل گوهر
عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبر آن

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
وانکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران

چون نماید روی زیبا فتنه ای می درین
چون گشاید چشم جادو دیده ها باشی دران

گر بسوی خویش راه بردی هر کسی یکسان شدی
اختلاف مذهب اسلامیان و کافران

در درون پرده وصل تو کس را راه نیست
بر سر کوی تو میگردند سرگردان سران

گر بسودای تو ام عمر بپایان رسد چه غم
سود من این بس که تو خصم زبانم باشی

یاد کردن و غم مهر و جهان چو دل من
نگران باشد اگر تو نگرانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

من نهان درد دلی دارم و آن دل برت
ظاهر اما خبر از درد نهانم باشی

چون در اندیشه روم گرد در و بام گردی
چون در آیم سخن ورد زبانم باشی

در معانی صفات تو چگویم سلمان
هرچه گویم تو منزه ز بیانم باشی

ولـه

هر مختصر چه داند آیین عشقبازی
کی در هوا آنکس را باشد مجال بازی

هر شیر دل که خود را در عشق کرد روزی
در وی عشقبازان باشد شهید و غازی

بر یاد یار جان ده کانست زندگانی
در پای او سرافکن کانست سرفرازی

ای کعبه حقیقی بنمای رخ که ما را
بگرفت دل بکلی زین قبله مجازی

زلفش بباد داده سرها ز بیقراری
چشمش خراب کرده جانها ز ترکتازی

عمر است زلفش میخواهمش همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی
چشمت گرفت از سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح الله کرده
در دور چشم مستش احیای می پرستی

پیش از کلالات کی در آفتاب گردش
بر روز نبوده شب را روزی دراز دستی

گر نیستی دهانت کو یا جستی خود
ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلند سازم تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی

شیخم بطعنه گوید مست و خرابی از
مستم بلی خرابم لیک از بلی الستی

گردی بگیری ز دستش سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای سستی

ولـه

ای مرحم زلف تو تماشاگه جانی
زنجیر سر زلف تو زیبای جهانی

دل گوشه ابروی تو بگرفت رهی دل
گو گوشه بگیرد ز جهان بخت کانی

از خال تو در دیده ما هست خیالی
وز روی تو بر چهره ما هست نشانی

ای سرو روان بر طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

ولـه

ای نسیم صبح بوی جان فزایی آوری
من همی دانم که این بو از کجا می آوری

این نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده
تا نپنداری که از باد هوایی آوری

است

گلبن باد آورش باز آنی بخشد بری
هم تو باری گر برش بوی بهاری آوری

گلستان شوق را شور و نمای میدهد
بلبلان بی نوا را در نوایی آوری

تا توانی زانکه راهی بس دراز پیچ پیچ
از سر زلف حبیبم زیر پایی آوری

رفته بود از جا دل من بار شرم او بجای
راستی را شرط دلداری بجای آوری

خون ما را ریخت لعل در انتظار اکنون ما
خاک کویش بر طریق خونبهایی آوری

گر ز روی لطف یکدم می کنی در کار
کار ما چون صبح از آن دم با صفایی آوری

قاصد سلمانی و یک دم نمیگیری قرار
روز و شب یا می بری پیغام یا می آوری

ولـه

مسکین دل من گم شد و کردم طلبش
بردم بگمان خانه ابروی تواش پی

جامند کسانی که بداعت نرسیدند
من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی

ساقی بسفال کهنم جام می آور
مطلوب سکندر بدهم در قدح کی

صد بار لب لعل تو جام بلب آورد
ای دوست بکام برسان یکدم از آن می

مطرب بزن این ساز جگر سوز دمادم
ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه نویسم
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی

بی روی تو گردون بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از نم رخ خوی

پی تو بیت اگر بر کوه باد بهاری | خفاکه بود بر دل من سبزه نزاری
سلمان ره سودای تو بی نعرت عشق کرفت | یکاین راه بیابان چو تو بی نست وردی

ولـه

نه مرد عشق تو بودی دلا گفتم و نشنیدی | طریق عشق نه ورزیدی سزای خویشتن دیدی
بمحشر دی قدم در کار چون پرکار و سیاری | بکوشیدم که یکبارت بکردانم نکردیدی
چو خامه سرزنش کردم ترا از من کشیدی سر | شدی چون نامه در سودای خط یار و بپیچیدی
چو ساغر دورها کشتی و زو یکدم نیاسودی | چو بربط زخمها خوردی و زو یکدم نیالیدی
بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم | هم بفروختی خود بود زین بیش ارزندی
ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی
چو جسم بیمه بیت او شدی بر بستری طالع | چو زلف گل پریشان شدی در لاله بپیچیدی

ولـه

مگر از روی تو اصحو نهند پیشانی | چشم روی تو زمین روی زمین پیشانی
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
زان غمت یاد نیاید که منم در غم تو | زان عزیز است مرا جان که تو اش در جانی
سرگردان ز من خسرو که همه عمر عزیز | خود بیابان نتوان برد بسر گردانی

رفت در حلقه زلف تو بموی دل | دل بیچاره رفت از آنت بدین ارزانی
ساقیا نوبت آنست که از دست خودم | بستانی می جامی و از دست خودم بستانی
گفته در دل خود مطلبم چون طلسم | کردم با تو من بیچاره ازیرا چه ای
باد پایان سخن را تو سواری سلمان | آفرین بر قدمت باد که خوش میرانی

ولـه

همی از دست من ای باد زنان اسپانی | که بدین شارت باز بیاری یاری
بر تو چون آب من ای سرو روان می لرزم | چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی
همه آنی همه لطفی همه حسنی همه ناز | بجهان حسن و لطافت و سعادت گرنازی
دل و جان دادم و دین نیز فدایی گفت | حکمم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
گفته کار تو می سازم کی خواهی ساخت | زانتظارم بحسرت سوزی کی می سازی
سوخت چون عود مرا عشق و بران می نوشم | دامن از دود درون تا نکند غمازی
پرده من ز هوای درد و کی ماند | غنچه مستور کرا باد کند همرازی
درم خالص قلبم نکند مس خالص | گر نه در بوته غم دم بدمش بگدازی

پرده بردار ز رخ تا برانزین بر سلمان
زاهد پرده نشین راز سد طنازی

پرده بردار که گر تو بگلزار آیی | برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی
حلقه غنچه و بازار گل آشفته کنی | تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
تن بیمار من از پای در آمد چه شود | گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی | جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد تو ار بود مسلم دارم | گر روی بر سر آن کوچه بهشیار آیی
قد بالای ترا سمت والا دادند | تو کجا در نظر کوته اغیار آیی
مرو ای باد صبا با سر زلفت گستاخ | مروای باد صبا داگر گرفتار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز | رود باشد که چو من بر سر اقرار آیی

ولـه

جز باده همدمی نه که با او زنم دمی | جز باده مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو بخون رخ ما سرخ میکند | در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
خوردم هزار زخم ز هر کس که هیچ یک | رحمی نکرد بر من مسکین مرهمی
دریای عشق در دل من جوش میزند | زانجا سحاب دیده من میکشد نمی
سریست عشق راز دو عالم فراغت | زیرا که دارد او سر خویش عالمی
زان پیش روی بر در او داشتم که دا | روی زمین غباری و پشت فلک خمی

سلمان بکوی راز بود الا بجود کریب | در زیر پرده فلک امر در محرمی

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی | تا ما ز کوی مستی بیرون نهیم کامی
هم مستی که دارد ملک بقا و فانی | هم درد چون ندارد دور بقا دوامی
هم سیم و نیم جانی بر کف نهاد مستان | زان می به نیم جانی بفروش هم جامی
عشاق را مقامست عالی که اندرین | مطرب مخالفان را منمود ازین مقامی
تا کرد ما نکردد غیر از قدح کرانی | تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
وقتی که شاهد ما را پیدا شود وفایی | احوال عاشقان را پیدا شود نظامی
گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی | کی داشتی عالم زین حرمتی حرامی
می گفت ترک رندی سلمان شنید حالش | از می جواب تلخی و زین شکر پیامی

ولـه

هم رنگ روی تو در چمن گل یاسمن گردید | دایم ببوی تو چون صبا گرد جهان گردمی
ای گل بدامن چیدم باشد ز شوق عارضت | گو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی
در حلقه سودای او مردی بکردی میرود | من فکر سودای کنم نادی بدان اندرزمی
هر کس سفاهت میکند بر من که نشنیدی سخن | گر من سخن بشنیدمی چندین سخن بشنیدمی

چون خود نمی آئی شبی بر سر رسیدن مرا / ای کاجکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی
لب بر لب من می‌نهد چون نی مرادم میدهد / گردم ندادی سردم چندین چرا نالیدمی
بوسیدن کام و لبش چون نیست روزی کاجکی / چون جرعه افتادی که من خاک زمینش بوسیدمی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم / ای کاشکی مقدورم شدی کاتش بنوشیدمی
سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون / گر نیستی در خویشتن چندین چرا بالیدمی

وله

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی / ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق / ز سر نوشت قلم نامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی که رفته ز برم / چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی
زبان گشاده کمر بسته‌ام چو قلم / بسر کنیم بهر آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیده من / خدا نکرده که دامن بخون بیالایی
چه مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل / در آمدست بسر با وجود دانایی
درم گشای که امید بسته‌ام بر تو / در امید که بگشاید ار تو نگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن / دلم نداد که هست آفتاب هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت / زهی سعادت اگر زانکه روی بنمایی

وله

سهی از سر نداری تا یکسر مهر و وفا داری / ترک سر بگو آنگه بیا گر پای ما داری
سر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا داری / ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
جوی بر لب رسان جان را اگر کام از لبم جویی / چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد حسن ما کم جو نشان حسن عهد از ما / برو بلبل چه میلافی ز گل بوی وفا داری
مپرهیز از هلاک تن اگر جان بقا خواهی / میندیش ار سر داری سر دار البقا داری
رخ زردست و اشک گرم و آه سرد و خون دل / نشان مرد درد ما تو زین معنی چها داری
مس زنگار خوردت کن ز تاب مهر ... / تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری

وله

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی / کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم / بدشواری توان دانست قدر دور آسانی
بیادی یار از دوست افتادم در خون / بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی
ز خون دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن / تو حال ما نمیدانی و نقش ما نمیخوانی
حدیث کار و بار دل بگویم عمرها گفتم / گرت حالست و تو حال دل من نیک میدانی
سر خود را نمیدانم سزای خاک درگاهت / ولیکن کرده‌ام حاصل من این سر پیشانی

الا ای بخت کی باشد که باز آن پریخا را / بدست آری بناز اندر کنارت تنگ بنشانی
صبا را نیست امکان تصرف در سر زلفش / بگو تا حلقهٔ اقبال تا ممکن بجنبانی
چو زلف او مرا جانست سودای زمین بستان / بشرط آنکه چون شیش همی در پاش افشانی
رود بر یک نفس باز آنکه یکدم ما از سلمان / تحمل نمی یابی من بارش وی کرد بر ترسانی

وله

از خنک فراقم نفسی نیست رهایی / هر روز کشم بار غمت نیز جدایی
خون کرد دلم را غم هجر و فراقش / خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی
هنگام وداعت بحق این بود که من روزه / باز آیم و ترسم بحق باز نیایی
رفتم که ز سر پای کنم نزد تو ایم / آن نیز میسر نشد از بی سر و پایی
ای مژده رسان گر ز ره ای بسلامت / این منتظر از دیده از بند رهایی
گفتند که او با تو بیاید بشنیدند / با آنکه دلم نیز همی داد گوایی
ای مردم چشم ارچه نبیت اما / بو سسته تو در دیده غم دیده مایی
نگذار هوس دل و آب مژه‌ام را / ضایع که تو پرورده این آب و هوایی
بادی تو خدا پشتی ای دل که دو زلفش / فرخ که تو در سایه اقبال همایی
شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون / آه از تو بدین کرد در رحمت نگشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیابد / گر باد سلمان کند راه نمایی

وله

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی / گر از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر بر خیزدت سودای زلف دوست برخیزی / بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند / هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل تن چه پیوندی / چرا از خویش پس گریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون قطره سان عرش فرش میگردد / چرا باید که با بوم اندرین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین / مه یا شو اگر خواهی که با فرزانه بنشینی
تو خورشیدی چرا باید که روی از ذره برتابی / تو چون شمعی چرا باید که بی پروانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر آتش / نشان مردی آن باشد که خوش مردانه بنشینی
بفرداد و ملح زاهد مرا کافسانه میخوانی / تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی

وله

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی / وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی
آخر چه شد ای برگ گل تازه که بار / از بلبل بی برگ نوا باز گرفتی
وجهی که بدان وجه توان زیست بدارم / خور روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی

چون خاک رهم ساختی از خواری وانگه / پای از سر این بی سر و پا باز گرفتی
گریم نگرفتی دل بیچاره مرا دست / پای از سر بیچاره چرا باز گرفتی
در حال گدایان نظری هست ترا عام / خاص از من درویش گدا باز گرفتی
شهباز دلم باز به بند تو اسیرست / این صید ندانم ز کجا باز گرفتی
دادی دل غارت زده کار برا یکرم باز / تنها دل مسکین مرا باز گرفتی
دود دل سلمان ز تو کس راه هوا رفت / ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

وله

دل بر سر کوی تو نهادم بخواری / جان در غم عشق تو بدادم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم ز بر غم / زیرا که غنیمت غم و غم گذاری
تا چند بگریم من و تا چند بنالم / از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من ذره ناچیز و تو خورشید بلندی / صد مهر مرا هست و تو یک ذره نداری
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی / در روز سیه دم بنمایند شب تاری
من چون بسر آرم ز صبای تو که هر شب / خوابم بری از چشم و خیالت بگذاری
حالی همه رخش دارد و نه طلعت که جانرا / سلمان بهمان مهر بجانان بسپاری

دلارا بسوی خانی نخواهد بودن از گردی / قدم مردانه نه کانجا گر دی بمیر و مردی
خبر داری که درد او برآورده ست دود از من / نماندست از من خاکی بغیر از درد و گردی
چو کردم دود سودا بوی جان و لیکن بر دگر کس / نمی آیم رها کن تا نیاید بر دلش گردی
دم لعل لبش خوردیم و زاهد گر چو ما / نکردی منع ما زاهد اگر این می بخوردی
چو صهبا نیست غیر خاک خوار این مجلس ز نزد ان / نکرد آلوده بصافی دردی درد بر دردی
کسی بر آب باید زد درین ره گام بر آتش / نباید خوف را گردون بخیر کشتی نه گردی
رکاب دین سلمان بخال حسن می نالد / سحابی تا نمیگرید نمی خندد رخ وردی

رسولا چند ازاینجا می کردانی / جباشد گر از من پیامی رسانی
نه کار رسولست رفتن بکویش / نسیما تو برخیز اگر میتوانی
مرا نیم جانیست بردار و با خود / بکویش رسان ور کند جان گرانی
نماندم بجانش برافشان و باز آی / مبادا که آنجا چو جان باز مانی
ز خاک ره او بدست آر گردی / ز خاکش بیا ور منار معانی
رها کرده طره اش را بر شانی / ز احوال او نیمه باز دانی
ازان چشم خوش خفته اش باز پرسی / که چونی ز بیماری و ناتوانی

مبادست می جستی سر جان بود / گر بانان بر من گنی هم عنانی
بزیر لب این نکته از بانسم / نگوئی که ای مایه شادمانی
تو دوری و من در فراق تو زنده / ز بی سست عهدی ز بی سخت جانی
بامید وصل تو ام زنده لیکن / کسی را مبادا انچنین زندگانی
دلی پر ز حسرت دارم و مهر بر لب / چو نامه جیا شد مرا گر بخوانی
بیاد رخت می کشد دین بهر دم / ز جام زجاجی می ارغوانی
ندانم که بر نام از تو غمناک / ازین بیش گرم صدره از پیش رانی
درخت صنوبر خرام تو بادا / چو سرو این از تند باد خزانی
برانم که در خدمتت بگذرانم / دو روزی که فانیست زین عمر فانی

وله

نصیحت میکند زاهد مرا نه دم مستوری / برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی / عجب دارم که برداری سر از مستی و مستوری
بدین صورت که من در خواب می بینم عجب دارم / گرم بیدار گرداند صدای نفخه صوری
مگر تو حور فردوسی که سرتا پا همه روحی / مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان / که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری

ولی همتی مردانه باید عشق جانان را / گر نتوان کرد شهبازی بپر و بال عصفوری
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد / چه حاجت روز روشن را بشمع کافوری
نبینی هرگزم روزی که جونی آخر ای سلمان / ازین تنهای رنجوری درین تنهای رنجوری

ای داده درد عشقت ما را از جان جدائی / مشکل کسی ز عشقت یابد بجان رهائی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد / مردانه رفته باشی ای جان اگر برآئی
در بحر شد زیادت پیوند با تو ما را / ما با توایم یارا پیوسته در جدائی
چشمم براه تا کی آید ز من رسولت / ور خود توانی آمد لطفی بود خدائی
دریا بمهربانی بنگر که خود چشمی / بر ما نشاد کامی بگذر که عمر ما ای
ما در نمیتوانیم آمد بکوی وصلت / غیر از در فقیری یا از در گدائی
دو شینم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان / بیخود خرام در ما گر مرد آشنائی

وله

قانع شده بودم ز تو روزی بسلامی / یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی / وز تو چو کلیمی شده قانع بکلامی
گر بیشتر شودم در سر کار تو چو پرکار / بیرون ننهم با تو من از دایره گامی

ما خال تو را سندیم و در زلف تو را صید
چون فاخته در مهر تو نیم که نشینم
آهنگ حجاز ار دگری داشت عراقیست
حلوا بی چو بی از دست تو با لب برسیدم
دریاب که ایام جوانی و طراوت
گر هستی سلمان بجز این نام نماند

افتادم و فارغ ز غم دانه و دامی
هر شام صباحی تو و هر روز بیابی
بیرون ز عراق سر کوی تو مقامی
وین طرفه که زان لب نرسیدیم بکامی
او فات عزیز تو و بدار تو دوامی
سلمان غرض آنست که ماند ز تو نامی

دل اگر بار کشد باز نگاری باری
با امیدی که برآید ز تو کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری بشمار
بارها بار غم هجر کشیدیم و هنوز
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد
گر قرار تو برانست که من صبر کنم
نا سر زلف تو داشت ز من لاغرتر
چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمی

ور کسی بار گزیند چو تو باری باری
دست بشستیم بنقد از همه کاری باری
من که باشم که در آیم بشماری باری
نکشیدیم چو هجران تو باری باری
نیست بر خاطر من از تو غباری باری
در فراق تو مرا نیست قراری باری
ز نیفتاد مدام تو شکاری باری
تکند بر سر خاکش بگذاری باری

ولـه

ناتوانی من از آن کف بهار ای ساقی
نو بهارست و گل و سبزه و ما غم عزیز
موسم گل بود و نوبت عشاق در است
اگر از روز شمارست بحق روز شمار
شاهد و باغ و گل و مل همه خوب ولی
نو بنی گو که عراقست و عراق ای مطرب
آیا از بوی بخش بوی بهشت ای مطرب
جام نوشین تو تا لب لعلت مدام
بی نوایم غزلی خوش بنوا ای سلمان

لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
می کداریم تعطلت مکدار ای ساقی
تو بیعنی بر و باده بیار ای ساقی
چون منی را که ده آرد بشمار ای ساقی
یار ما خوشتر ازین موسم بهار ای ساقی
قدمی نه که بهارست و بهار ای ساقی
خبر از رنگ سمن رنگ نگار ای ساقی
می کشند چشم تو ما را بخمار ای ساقی
در خمارم قدحی می زحم ارای ساقی

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی
نسیم صبح بیغامی بجو رسیدی اساس امّا
بغیر از سایهٔ سروش مبادم هیچ سرسبزی
ز مجلس شمع را ساقی برد در گوشه پنهان

مرا هیچ وصال او نمی گردد نصیبی روزی
که بر یاد وصال او شبی مانی کند روزی
بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ فیروزی
که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی

بسوز و گریه چون شمع بخوبی سوخت هجران
اگر زخمی زنی بر من بجانم بر دل آید خوش
قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
چه خواهی کردن ای سلمان بجز آن حرف بشکن عمر

بیکدم می توان گشتن مرا چندین چه می کوشی
که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
مگر باز آیی و وصلی شبی بر دامنش دوزی
مگر وصلش بدست آری و زان عمری

نوازش تیغ بی نیم که می جند ز هر سوی
چو کار افتاد با چشمش .... روی و موی از من
نمی آرد بدان خوبم که ساغر را بیالای
من آن بازم که بر بام عنان از کوی تو جا
خطا میدانم و آهو با هو نسبت چشمت
سگان کوی او دام بحمت جوی خون من
از آن می در قوح خندد که می داشت اندرنکی
زه بحوانم از جمر تو کوی بر زبان شدن
دعاگوی تو بسیار ند و سلمان از همه کمتر

دریغ آید مرا الحق بهر خسی جهان روی
بنخت من ز مستوری هر و نکدا کسی موی
تو بنشین و اشارت کن بخشی یا بار وی
همه خلق جهان سوی اگر باشند و من سوی
گر چشم نیز گرت را نباشد هیچ آهوی
همی پویند و می بویند خاک سر کوی
از آن گل بوفا باشند که گل راست ابروی
ولی چوگان تو سر را نمی آرد بهر کوی
ولیکن چون دعاگو تست و دیگر دعاگوی

ولـه

.. نیازی که با خدا داری
دل من برده زدست بده
ای ز زاری عاشقان پرار
فارم از بی زری و بیم
بخت خود را بخواب می بینم
من افتاده بر تو ام خاست
با نیاریم کرد در تو نظر
چاره کار من زرست و چه
بوی زلف تو گر مدد بدید
باز دل بس بود سلمان را

گر دلم پیش از این نیاز ادپ
چه شود گر دلی نگه داری
عاشقان چون کنند بیزاری
گر کنند بیزری به بیزاری
کاشکی دیدمی به بیداری
از سر جان اگر بود یاری
نظری کن بجا اگر یاری
زاری میکنیم بنا جاری
زنجیر و صبا ز بیماری
غم عشقت چو زد سر باری

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم بخواب دیدم زلفت چگونه باشد
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم که روی و مویت بگذار تا ببینم

گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم بخواب بینم گفتا بخواب بینی
گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت / گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم لب تو دیدن صد جان بهاست او را / گفتا مصری تو در شکر یاب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز یاد زلفت / گفتا اگر بروم تا ماهتاب بینی

ولـه

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی / همایون عرصهٔ کاره بسوی رخ چنین شاهی
روان شد موکب جانان چرا بی نظر ای جان / چو خواهی رفت زین منزل بخواهی یا نخواهی
بکن عیبم که میکاهم چو ماه از تاب مهر او / اگر ماهی تب مهرش کشد کوهی شود کاهی
مرا فقدی که در وجهی نشیند نیست جز اشکی / مرا یکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی / دل مسکین من با تست از وی پرس گر گاهی
عزیزی کو نیفتادست در بندی چه میداند / که در کنعان غریبی را چه افتادست در چاهی
من خاکی نه آن گردم که از کوی تو برخیزم / عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در صبا بویان من بیچاره ... / مباد اگر نشیند بر دل نشیند گرد اگر اهی
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم / که زلفت را بهر شخصی چو سلمان هست بخلیسی

ولـه

مرا آشفته میدارد سر زلف دلارامی / چو بلبل میکنم زاری ز سودای گل اندامی

ازانم وصل می باید که سر در پیش اندازم / امیدم گر شود روزی ز بی فرخ سرانجامی
بگوی ای همنشین سحدم با او اگر نامم توان بردن / بختار گر کسی گوید از آن مشکین خبر نامی
چو کس را نیست امکان خلاص از بند مکان / چرا بر دو از خط تو عنبر می بهند دامی
نگارا ماه رخسارا غنیمت دان جوانی را / که از ایام برنامی نیابی خوشتر ایامی
سعادت چون مساعد گشت و دولت شد بد یاری / چه خوشتر زانکه بر داری ز جنس خویشتن کامی
اگر فرصت بود سلمان بگو بیحال خود با تو / نشاید حال دل گفتن بمکتوبی و پیغامی

ولـه

نه در کوی تو سے ینم مجالی / نه می بینم وصالت هر سالی
مجالم کی بود بر خاک آن کوی / که باد صبح را نبود مجالی
ز مهر روی چون ماه تمامت / تنم گشت از ضعیفی چون هلالی
خیال خواب دارد دیده من / نمگر گر ز وصل او مبند خیالی
تو گر برگشتی از پیمان دل من / نگردد هرگز از حالی بحالی
بگویم پیش از این با تو غم دل / مباد اگر ز منت گیرد ملالی

بیا گز دوری روی تو سلمان / تنش از ناله شد مانند نالی

بار اگر بی حضورت خوش نیست زندگانی / من آمدن به پشت دانی نمی توانم
دور از تو میگذارم عمری چنانکه دانی / اما اگر تو آیی دانم که می توانی
از عمر ذوق وقتی دیدم که با تو بودم / ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
از درد و رنج خویشم یکدم خیال خالی / کانست عاشقان را اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت / بازآی تا بیوت باز آیدم جوانی
در بزم عشق او جان خواهد که خوش بجاید / ور زانکه بر نیاید خوش باشد ار گرانی
گر چه ز من ملولست ادای صبا جانان کن / کاین نامه هر چه باد ابادا بدو رسانی
گوی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت / در خویشتن چنانکه باری گر تش بخوانی

ولـه

ای مه بر ما نیی خوش ناز و عتاب تا کی / وی گل نقاب بگشا شرم و حجاب تا کی
مایم تشنه و تو عین اللیات ما ای / همچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده که چیزی / جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یکدم عنان فرود آ / رو عنان ز دست ما بادر رکیب تا کی
در جست و جوی وصلت ما را چو آب و آتش / گه بر فراز رفتن گه بر نشیب تا کی

خواهند باز دیدن یکروز هم حسابی / از بیدلان ستاند این دل بحسب تا کی
خوش من که بسلمان از غم ترا بسوزم / پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی

ولـه

می آیی و دمی دوسه در کار میکنی / بارا بدام خویشتن گرفتار میکنی
زین بیخبری بعشوه و دل میدهی ز دست / آری تو زین معامله بسیار میکنی
هر دم هزار بی سر و پا را چو زلف خویش / بر میکشی و باز نگونسار میکنی
دارم دلی خراب نهایت ضعیف و تو / هر جا غمیست بر دل من بار میکنی
از خواب آن دو چشم گران خواب را امل / زنهار فتنه را چه بیدار میکنی
در حلقهای زلف چو آتش فروختی / وین از برای گرمی بازار میکنی
من پرده بر سراسر عشق تو می کشم / لیکن تو هتک پردهٔ اسرار میکنی
زان خط گرد دایرهٔ روی میکشی / روز سپید را چو شب تار میکنی
سلمان چو آفتاب بکویش برا چرا / چون سایه سجدهٔ بس دیوار میکنی

ولـه

چه می بری دل ما چون نگه نمیداری / چه دلبری که نمی آید از تو دلداری
چرا چو نافه آهو بریده از منی / چرا چو مشک مرا میدهی جگرخواری

باد و ناله و زاری زما مشو بیزار | مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری
بسوی من گذری کن که سبزه نی عشق | دو حالتست برای کسی ولی باری
بگوییت آمدن ای یار من نمی یارم | تو یاری کن و بگذر صبا اگر یاری
مشو ز دود من ایمن که کار من همه شب | چو شمع سوختن و گریه است و بیداری
بچشم من لبت آموخت گوهرافشانی | چنانکه داد بلعل لبت شکرباری
بترد که در سر کارم کنی دمی چون صبح | مگر بروز سپید آید این شب تاری
صبا است قاصد سلمان بپیش دوست دریغ | که در صبا است گران خیزی و سبکساری

ولـه

درکوی تو گشتیم بسی وز همه بابی | کردیم سوالی نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را | جز درد تو که ما را مددی کرد بیابی
من نگذرم از خاک در خاک من آنجاست | ای عمر تو بگذر اگرت هست شتابی
در شرح فراق چه نویسم که نگنجد | شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب | ای بخت من بخش شبی بگذر خوابی
ای مدعی دعوت من گرد که سلمان | تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی
اندر حرم عشق که نشنو سخن او | تو روی بجا کرده و او سرابی

[illegible]

چشم داریم که دلبستگی بنمایی | کار ما راست فروبستگی گشایی
تو کجایی که منت هیچ نمی بینم باز | باز هر جا که نظر میکنمت آنجایی
دل فرزانه من بسته زلف تو بدید | سر بر آورد بآشفتگی و شیدایی
این چه خشمست که رفتی و نمی آیی باز | عمر بازآمدم ای عمر اگر باز آیی
نتوانم نظر از زلف تو برتافت دمی | چشم بیدار مرا عادت شب پیمایی
گو مینداز نظر بر رخ محبوب دگر | آنکه چون چشم منش نیست دل دریایی
تو مرا آینه جانی و از عین صفا | بنمای آینه روی از چه سبب ننمایی
ای تو با جمله و تنها ز همه فی الجمله | نور چشم منی و جان و دل تنهایی
زلف را گوی که در گردن من دست مزن | این سر نیست که سر در قدمت نسایی
بخت سودای سر زلف تو سلمان عمری | لاجرم گشت همه بر زده و سودایی

ولـه رباعی

ترک من می ای ده لعبت یغمایی بری | روی پنهان میکنی وین آشکارا می بری
دی دل من برده امروز دین اکنون مرا | نیم جانی مانده است آن نیز فردا می بری
آنچه گفتی سود بالا نیست مرا ای دل منت | منکرم زانرو که خود را پس بالا می بری

[illegible]

گر ز لفت دلبری من بحرم زلفت بوی | سر فرو می آورد لیکن تو در پای بری
من چو واپس باختم در نرد سودا پیش روان | زین روان بازی چه سودم چون تو عطار می
هیچ عاقل در سر کویت بپای خود نرفت | زلف آری جمله زنجیرش آنجا می بری

ولـه رباعی

تو شمع مجلس انسی و از صفا مه روی | سر از برای چه تابی ز ما نهان گه روی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان | که باشد آنکه نخواهد بجای خویش نکویی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی | منم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بویی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم | از او بپرس که آخر ازین حدیث چه جویی
بکنه دایره روی او بکار رسد ای دل | هزار دور چو پرگار گرد فرق بپویی
زورد درد کش اگر جرعه رسد بتو سلمان | ز عین کوثر و آب حیات دست بشویی

ولـه

گر از دور الست هست جامی باقی ای ساقی | بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو ای همدم بگو کاسه چه بدیدم | گرو دارم غم بر دل از تریاقت وز راقی
ز تاب لعل و آب می فکندی آتشی در ما | تو در ما آخر این آتش چرا افکندی ای ساقی

[illegible]

بدردی کن دوای من که بیمار غمت ای جان | که درد تو درمانی کند هر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو قاصر شد زبان من | قلم را سر تراشیدم که گوید حال مشتاقی
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم | تویی آنکس که در عالم بجفت ابرو طاقی
نکورویی و بدخویی رفیقانند در یاری | نمی دانم که می بینم سراپا حسن اخلاقی
زمهر روی او عمریست تا دم میزند سلمان | بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

رباعیات

ای کارگزار در تو شمس و زحل | در مملکت تو حادثی مستعجل
ای آیتی از صنع تو در باده نحل | وی نغمه ای از لطف تو در شاخ عسل

ولـه

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا | از خود طلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا | اقرار نمایی بخدایی بخدا

ولـه

درویش برو جامه صورت برکن | تا در مذهبی بجامه صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش فکن | در زیر گلیم کوس سلطانی زن

ولـه

حکایت

[illegible]

ز جام تو ام بهره خمار آمد و بس / وز باغ تو ام نصیب خار آمد و بس
از هر چه در آید بنظر مردم را / در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت / حقا که بچشم در نیاید ما را

ولہ

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

این اشک که ریزه پاک خونی است / در خون من از عین زبونی است
با این همه کز چشم من افتاد دلم / با اوست که یاد آمد و نی خست

ولہ

چون در سر زلف تو صبا می‌پیچد / سودای تو اندر سر ما می‌پیچد
چون زلف تو عقل سر بپیچد ز ما / دریاب که عمر نیز با ما می‌پیچد

تو از زر فلک قبه دیبا کاه
بستند بیل روی دم
دم در کشد ما بای
[illegible]

سمین ز نخست که خال از آن بنماید / سیبیست که دانه زان میان بنماید
در حقه بنار دانه ماند پر تو / گر دانهٔ لعلش انجمان بنماید

ولہ

خالت که بران عارض مه‌وش بد بلند / یارب که چه دلکش و دلکش افتاد
بنگر که در آرزوی رویت خود را / چشم و دل من در آب و آتش زده اند

ای زلف تو ماه را به بند افکنده / مهر رخت اختر به بند افکنده
هر شب بسر زلف تو عیار خیال / بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

ولہ

دل با رخ تو سر عشق دارد / چون سوختگان داغ شوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم ز دل / کان قصه بنارکی تعلق دارد

دوش آن بت شوخ دل بگفت بخشم / با دل که بیای بر ما گفت بخشم
آیا بچه رو توانم آمد شب / اول تو رهی بمن نما گفت بچشم

[illegible]
خسرو خاوری را بخواند

ولہ

خواهم که مرا مدام آماده بود / جام می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم / این کاسهٔ سر ز نو پر باده بود

دیدم صنمی خراب و مست افتاده / در دست مغان می پرست افتاده
از بی جو صراحی شده افغان خیزان / وانگه چو قدح دست بدست افتاده

ولہ

ای یار دوای درد ما کی باشد / وین وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخر این دوا کی باشد / راضی شدم آخر این دوا کی باشد

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بزمی که در آن بزم تو دانی و من
من بر سر بستر تو خوابانم و تو / آن نرگس مست را بخوابانی و من

ولہ

نه دولت آنکه یار غارت بینم / نه وصلت آنکه در کنارت بینم
ما می که همه وقت برویت نگرم / عمری که همیشه در کنارت بینم

[illegible]
مراد دولت
روان شد
[illegible]

این ابر بگریه خیمه بر افلاک زده / صد نعره سوق از دل غمناک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل / بر پیرهن حریر صد چاک زده

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است / دل با عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ بر جسته / خون در دل جام می بجوش آمده است

ولہ

با لعل لبت شراب را مستی چیست / با قد تو سرو را بجز پستی چیست
ما را دهن تو نیست می بنماید / با آنکه بیک ذره در او هستی نیست

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش / گفتا که چه دل که دل کی چیست خموش
زلف تو اگر چه حال ما میداند / لیکن طرف دل تو میدارد گوش

ولہ

ای دوست کجایی و کجای که نه / آخر تو کرایی و کرای که نه
بیگانگی تو با من افتاد از این / تو یار کدام آشنایی که نه

[illegible]

وله

باهم کرده‌ش روشنی خود بگرفت | گرد خط تو دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

وله

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | پای دلم از غمت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین چکند ز غم بتنگ آمده است

وله

در وصف رخت نطق زبان بسته بود | پیش دهنت بسته دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیشانی دار | پیوسته غضب کمر میان بسته بود

وله

در معرض دوست قمر آمد بشکست | در رسته لعلت گهر آمد بشکست
سوی تو ز بالا به قفا باز افتاد | ناگاه پرش در کمر آمد بشکست

وله

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جو | در شوخی و دلبری حرامی دو دو
بالای دو چشمت و کمی یاد گفت | با دوست که بالای دو چشمت ابرو

وله

...گر بی نظیر و بی مانندست | عقل و دل و جان بعشق او دربندست
...ز مقام عالی جانت | در خاک نشاند و جان بدین خرسندست

وله

...شکری از لعل و گهر میبارد | زر دارد و این کار نبرد میبارد
...سرم دل آنکسی که چون گل ... | هم مطرب و هم شراب هم زر دارد

وله

...دم و کس نمیکند درمانم | خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
...ز ضعف چنانم که اگر ناله کنم | با ناله برآمدن برآید جانم

وله

...یار دلم گفت که بادا بادا | با یار بگو هر چه بادا بادا
...آنکس که مرا از صحبت کرد جدا | شب با غم و درد و روز بادا یا دا

وله

...چشم سیه ناز می گردانی | بر من غم دل دراز می گردانی
...نیست عظیم نرگس بیمارت | خوش می گردد چو باز می گردانی

وله

ای هر نفسم از تو جدایی نبوی | حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر | آن روز مبادا که تو ناپای نروی

وله

از باغ جمالت اگر ار بودی گل | این راه پر از خار نبودی گل
با این همه خارها که در پا دارد | چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

وله

من باغ ارم بر سر کویت دیدم | من روز طرب در شب مویت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال | فرخنده هلالی که برویت دیدم

وله

ای ذات تو چشم مردمان رام دم | پرورده نعمت تو جان رام دم
از چشم سعادت الهی تا هر روز | بپسند بچشم تو جهان رام سر دم

وله

یاقوت لبا لعل بدخشانی گو | وان راحت روح دراح ریحانی گو
گویند حرام در مسلمانی شد | تو می خور و غم محوذ مسلمانی گو

وله

...ف تو همه روز مشوش باشد | خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است | بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

وله

...دم که بهش به پیش زانو میزد | با شاه فلک بجنس پهلو میزد
...و دل طلبید و من با بروش دل | می بستم و او گره بر ابرو میزد

وله

در وصل تو ماند پیش از این تدبیرم | چشم خوش دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد | آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

وله

تا باشدم این جان گرامی در تن | خواهم بغم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود برگردن | شود تو ز سر بدر نخواهم کردن

وله

...ا گل می و مطرب دلکش باشد | در موسم گل حرام شوخ باشد
...ل نیست دمی از می و مطرب خالی | زان روی همیشه وقت گل خوش باشد

ولـه

ابرست و گو بارد و هوا سبز و سپیز ... عاشق ز هوا چون کند آخر پرهیز
ساقی سپهر بر کف نرگس است ... بنهاد پیاله کج که داروی ...

ولـه

دی شب سر زلف یار بگرفتم مست ... گر دست من دلشده چون ...
گفتا که بست دستم از دست بدار ... تا با تو نگیرد دم کسی دست ...

ولـه

بر اسب مراد شه صفت می تازی ... با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو ... چون فیل و چو فرزین همه کج ...

ولـه

دی وقت سحر بلبل شوریده مست ... می آمد و بهر فرده جان بر کف ...
می گفت نسیم را که از بهر خدا ... آوازه گل درین چمن چیزی هست

ولـه

زنهار بدست کس سر از مهر ... دم در کش و در هیچ گونه آواز ...
آمیختن آفت است در گوشه نشین ... وز لذت عافیت خبر باز مده

ولـه

این عمر که گرچه محنت افزا آمد ... وین درد دگر چه بای بر جا آمد
درد از دل و چشم من به یک اندازه بود ... کارش چو بجان رسید دریا آمد

ولـه

آن یار که راحت دل و جان آمد ... در خانه شب دوش مهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش ... می بود دم که شب بپایان آمد

ولـه

سبحت که بجان من دردش آمد ... گوی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که تو شوم روزی دور ... دیدی که همان روز بدم پیش آمد

ولـه

از شعله عشق هر که افروخته نیست ... با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما ... آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ولـه

دی دلبر من گرفته سازی میکرد ... ما را نگران همه جانگدازی میکرد
آینه بدست خویش خندان خندان ... با صورت خوب خویش بازی میکرد

تا کی چو گل از هوا سوکش باشم ... خند از لب آب رود و در آتش باشم
چون جان غم عزیز هم بدست غارت ... نذر انقضا دهیم و دل خوش باشیم
سرمایه دین و دل بغارت دادم ... سود دو جهان از انجارت دادم
سوگند زمی خوار بی خوردم و تا به ... می خوردم و ایمان بغارت دادم
تا کی بی سر نگار هوش سلمان ... گردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طاعت شاهد قناعت بینی ... زلفش بکف آور و فروکش سلمان

نمی خورد جز آب خنجر جگر ... نمی گرد جز تیر زن گسدر
سپهدار ایران چو باد خزان ... که خیزد بفصل خزان در زمان
ز هر سو که مرکب بر انگیختی ... سر از تن چو برگ رزان ریختی
سپاه بد اندیش را روی بست ... چو زلفش سراسر بهم بر شکست
چنین تا بسر خیل گیلان رسید ... سپهبد چو عکس در فشش بدید
بدل گفت کاینجا درست و بست ... عنان باز پیچید و بگرداند پشت
صف لشکر از جای بر کنده شد ... بهر سوی لشکر پراکنده شد
سراسیمه در دشت و کهسار گشت ... دو روزی و آخر گرفتار گشت
از آن پس در آن مرز بانی نشست ... ده عدل و بیداد بگشاد و بست
چو آمد همه کار گیلان بساز ... بفیروزی و خرمی گشت باز
در آن دم که سلطان نیلی حصار ... ظفر یافت بر لشکر زنگبار
ببستند بر کوهه پیل کوس ... هوا شد ز گرد زمین آبنوس
سپه را ز گیلان با بران کشید ... خبر چون بشاه دلیران رسید
بفرمود تا سروران سپاه ... سراسر پذیره شدندش براه
بیامد سپهدار فیروز جنگ ... در فتح بس بست فیروز جنگ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بعد از حمد و سپاس مر احدی که بر وحدانیتش جمیع کاینات
علی حده شاهد حال‌اند شعر ففی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد و تحیات و صلوات بر روضهٔ
طیبهٔ سیدی که وجودش فهرست جریدهٔ کاینات
و بیت القصیدهٔ نظم موجودات است و بر اهل بیت و اصحاب
کبار هادی دین و مبین یقین اند باد اما بعد این قصیده ایست شامل
بر صنایع و بدایع بیان و اصول بحور و زحافات و منشعبات
آن چنانکه شصت و پنج بحر و قریب صد و بیست صنعت و دوایر
سته که اوزان شانزده گانه و تفکیک بحور از آن معلوم گردد
در آن مندرج است موشح نقطه چند مصنوع که بیمن دولت حضرت

رفیع و شأن منیع مخدوم اهل عالم سلطان الوزرا فی الامم غیاث
الدنیا والدین عون الحق و مغیث المسلمین محمد ضاعف الله جلاله
بالقاء بید عز عصره بالتابید کمترین بندگان سلمان بن
محمد الساوجی ابداع کرده است اگر چه قصیده شعر
با این مدحت محمد اتفاقی لکن مدحت متعالی بمحمد
بران صادقست امید که در آن حضرت بسمع رضا اصغا افتد
ان شاء الله تعالی والقصیده هذه فی المصنوعات العروضیه

صفای صفوت رویت بهجت آب بهار | هوای خط کویت بجنت شکبار
اگر جز صفا و گلستان دارد | گل از حیا و رخت جاودان نیارد باز

صفای صفوت روی صفات گلستان دارد
هوای خط کویت حیات جاودان دارد

خدنگی از مژه مشک گیسوت چو کشند | بر بخت مشک ز رشک آهوی خطت تاتار
شام حد جیبت زیر سر تاتار | سواد چین که شنیدست ام کرش تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر
غزال چشم ترا غمزه و صد بیمار

هر مشک گیسوی تو بت چینیت تاتار را
بر مشک آهوی تت چینیت تاتار را

تو بی که سنبل مسلسل بی زلف بی آسودت | فکند خرمن مشک تتار بر رخسار
از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل | شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار
سواد زلف تو تا ساخت جیبی از سنبل | بجو سر جیبی او در فتادست مشک تتار

مشک بی آسوت تا بر گل ز سنبل ساخت جیبی
بو من مشک تتار شد آهوی چین خور جبشی

اگر چه مهر جمالت مراست مهر و وفا | ولیک درد فراقت مراست درد و خمار
یکی ز راه وفا می‌نهد طرب در دل | یکی ز میل جفا می‌نهد غم و تیمار

مهر جمالت مرا در وفا می‌نهد
درد فراقت مرا درد جفا می‌نهد

بسی که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد | چو سوسن آتش گل را رفت آب بهار
خمید بار جمالت کلاه را بر گل | از آن شدست زبان لال لاله را گه کار

گل بر نهاد باد جمالت کلاه را
چو سوسن از آن شدست زبان لال لاله را

وگر چه هست گلت را چو من هزار هزار | مرا ندیدست نباید چو تو نگار نگار
روان چو سرو سراپا نگاری و ز سر | هزار سرو نگارین یکی چون تو نگار

وگر چه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا ندیدست نباید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا دید طرف چمن | شد از حیا تو کش از شکوفه حاصل بار
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید | که عرض عارض او شد بباد در بازار
ندید یاسمن از شوق تو لباچه از آنکه | ز لاله رخ تو یاسمین بیدش دیدار

تا دید طرف چمن عکس روی تو کش
از حیاء عارض او شد ز لاله تاش

نماند از تب عشق تو در تنم تا بی | رسید تاب غمت کرد بر دلم آزار
وزان چو موی میان تو شد نزار تنم | وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل از گل غم آنده آید | گل دل من باد سموم آورد بار
عذار چون گلت آمد سر آورد از جیب | درخت گل پس از آن بر نهاد و جرخار

اجل ار ازکل من کل براورده
کل من باد هوایت براورده

ایا بلعل نهان کرده لولوی جو شاب
لب است یا که یاقوت در فشان این
مدار رسته بیاقوت لبت دهان شکر

ایا بجهره عیان کرده بصورت [illegible]
کرده حایت لولوی تو کرفت
مدار رخت بعقد کمر میان [illegible]

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

[illegible] جدا تا خیال خال تو کرد
[illegible] جسد کرمن دارم از هوای غمت

جو خال زلف پریشان تو برنگ
[illegible] خال تو دارم [illegible]

سر جدا تا خیال خال تو دارم
حال پریشان تر از حال تو دارم

ستاره جون مه روی تو نت تابنده
ازین غمت که اختر نتابد [illegible]

عقیق جون لب لعل تو نیت کوهر [illegible]
وزین جهان که باکره کوهر [illegible]

یقین که باشد با رویت اختر آخر کور
یعنی که باشد با لعل تو ز کوهر عار

[illegible] جان نبکشید
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] لعل جون می [illegible]
[illegible] از عجب [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

جو روی تو تابنده اختر نباشد
جو لعل تو با کمره کوهر نباشد

[illegible] لب جام می عقیق [illegible]
باده [illegible] تو [illegible]

ولیک جز غم [illegible]
[illegible] از رشک جان [illegible]

جام می روز و شب با لبت [illegible]
لیک از این غم مرا بیر جان بلب

[illegible] لسان تو [illegible]
[illegible] گوش تو لولو آمد [illegible]
[illegible] خط تو نام [illegible] است بر لاله

جو شب مهر [illegible]
فلک که ماه در آورده [illegible]
[illegible] ماه تو باشد ز خط هاله عذار

لب تو جای لولو خط تو مرکز لاله
شب تو جای کوکب مه تو با خط هاله

[illegible] لولوی تو [illegible]
[illegible] لولو و لعل تو [illegible]

[illegible] یافت [illegible]
[illegible] در ساید الاخوار

[illegible] کلاله سنبل نهاد بر لاله
لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار

حکایت

[illegible]

جو دیدان لولو و لعل تو [illegible]
[illegible] در آمد لولوی لالا

عجب [illegible]
اگر کان دو ابروت [illegible]

[illegible] تو خواست [illegible] صد زنهار
یقین که [illegible]

صبا جون [illegible] گشاید
ز زیر رخ بانگ زه بر آید

[illegible] ز دل آذر [illegible]
منم ز عشق تو سودا زده [illegible]
[illegible] جون شمع آذری در دل
[illegible]
[illegible] تو هیچ بر رخ [illegible]

کشیده دایره [illegible] از نگار
[illegible] خط تو [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] نکرده بکار

ای در دل آذر زده وز رخ آذر
مانی بر مرکز خط تو جا کرد
[illegible] کشت کلاله
[illegible] بکشد [illegible]

جو در کل [illegible]
[illegible]

[illegible] غم عشق
[illegible] لعل [illegible]

جو زلف تو [illegible]
[illegible] غم [illegible] کشت نگار

[illegible]

ایا بهار جهان جون [illegible] فصل بهار
[illegible] شد جون بهار جمن [illegible]
[illegible] روی تو دارد بهار سوی جمن
[illegible] سنبل زلف [illegible] برافکن تا

[illegible] وقت نشاط می است و [illegible]
[illegible] آب روان [illegible]
جهان [illegible] که صبا [illegible] رخ تو بهار
رخ [illegible] شود از طره تو جون دینار

[illegible] فصل بهار و شد [illegible] جمن
[illegible] آب [illegible]

[illegible] کلبرگ [illegible] ساقی
[illegible] در جنین فصلی
[illegible] عقیق جو کلبرگ در [illegible]

در آن کل آب فسرده [illegible]
[illegible] آب آتش [illegible]
[illegible] جو کل [illegible]

کلبرگ [illegible] ساقی در برگ [illegible]
در آب فسرده [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

تا برآمد صبا شد نظارگی ظاهر
زمانه باز زمین شد طراوت دیدار
مدام جوی دمادم عقیق روح افزا
اگر گل جو رخ حور عالم از انوار
حدود باغ که روح می دهد ار بوی
اگر حو حور رخ دلجوی گل شگفت مدام

صبا شد جو دم روح اگر روح دهد جو
زمین شد جو رخ حور اگر حور دهد جو

کنون که لاله سیراب گشت ...
شد ز دست تو چون لاله آتشین ساغر
تو عین لاله به سنگ آتشی زروح دال
ماشی جو در ... شمع مشکبار
گر نه شرطست که در بزم چمن هشیار
و گر نه حقه سرخ شمع ... انگار

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون لعل سخن در بزم چمن ...

و گرچه غنچه دلتنگ چون لب یار است
دهان غنچه اگر چند چون دهان ویست
اگر لبان سمن بر ... فشاند در
... سخن هست همچو ...
درین ولیک سخن هست ... بسیار
دهان غنچه کند لعل بر چمن انثار

غنچه دل تنگ گرچه چون دهن سیمبران
نه سخن هست ولیک سخن هست در آن

قبا و گر غنچه ...
سپرد کشته او گر غنچه گلنار
... چو جام لاله بود بر چمن آتش همواره

عاشق اگر نه غنچه درین بیرهن
کشته اگر نه لاله بود به خون کفن

ساخت شکوفه بوستان کوی
که آسمان بر زمین بر نجوم کرد نثار
بوستان چون آسمان ... اکنون
بعشق بوسه شاهی خوش آمد دلدار

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

دمید آتشین گلی افروخت
ببرد خاک چمن آب نقره عطار
... بنقش دمن کار فتاد
که ساخت صورت فردوس بر زمین ...

باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس ...

صباح گشت از باد باد دل تازه
کشیده برخد گل غازه ...

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

مگر که جهان می ورزد جهان بر جوی
دم نسیم بهاری که میبرد چون عمر
که آب روح بنائی همی دهد ادرار
چو عمر صد قراری ازان نیست قرار

باد جهانی جان بهای آب بنای صد قراری
باد جهانی جان بهاری آب بنای صد قراری

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه ای
نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش
کرفت سوای شاطت سوی سحر
که در صفای رخ او عیان شود اسرار
ز جام جم زجاجی من فکند عقار
زیار آب عنب خواه و زر مو ستغفار

با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا
در عین زجاجی فکن آب عنبی را

یقین که جنگ ... بحنگ بالی لعل
نوای عیش ز جنگ و نی کلرنگ
سرا و زنی بی جنگ با فلک بیکار
طرب کنان رو در جنگ ... و باده بسیار

جنگ از بحنگ بای کلرنگ
آویز بحنگ طرب انداز جنگ

بنا پیالی ازین دهر عشرت آن دمی
ز نوای دل افروز با نوای هزار
چو در کسی رک جنگ طرب بناله زار
نه راست آید اگر برکشی نوای حصار

تا یابی از عشرت نوای بانوا
در کس رگ جنگ طرب بر کش بیا

نظاره قد و بالای سرو بستان کن
که دارد در سایه قد و جوار
که چون ز قامت تو کار اوست ساجار
کرمش هم امان دو گرفته بالا کار

بالای سرو دارد در سایه قد سجار
چون قامت نوکارش ز ار وارست ...

... که خرم و شادان کسیست بصل چمن
نسیم وار چه در میان سبزه باغ
تماشا کنون کرده و سرو
که با تو یار جو زد جام باده بی اغیار
کشد ز ساغر رخشان شراب نرگوار
شد مدهر دو خرامان بباغ بی رفتار

خرم کیست بفصل چنین درمیان بستان
با یار جام باده رخشان کشد خرامان

گر نه باد بهار است روح بخش حیا
شبیهست هوای نسیم را بجان
مدبر دارا نسیم او حمن ز جان آثار
مگر که گرد بجاک جناب خواجه گذار

شیر گلک فلک دست نا بخت جوان
وزیر راست سخن عادل ملک مقدار

باد بهار دست یافت [illegible]
یا اثر گرد خاک پای وزیر [illegible]

تو ای که تا قلم و تیغ تو بدست تو اند
حسد [illegible] دو [illegible] اثبوت سلطان
مناسب جهان تر دوی برفرو زد ملک
چو کردن و سر خصم تو بر [illegible] دار

قلم و تیغ ز دست تو [illegible]
دولت و دین [illegible] کردن [illegible]

همی برو ز لقای تو چشم دولت نور
همی دهد ز عطای باغ دانش بار
روان کنی ز سواد قلم زلال سحاب
عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
مراست کشته ز دانه [illegible] کردون
گلست کشته ز خلعت نظم در گلزار

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته [illegible]

زهی برده ز ذوق سخن و آب [illegible]
زهی بسته ز عقد کرم [illegible]
لطافت سخنت شکر جوی شکر بخش
جهانت سخت [illegible] وحشم کار

برده ز ذوق سخنت [illegible]
بسته ز عقد کرمت [illegible]

از آنکه مرد بین تو [illegible] بسیار
[illegible] کانت [illegible]
بطلف و بذل تو دار در [illegible] استقرار
بجود و [illegible] تو باشد کرم [illegible]

[illegible] کانت دست [illegible]
[illegible] کان [illegible]

امور رای تو با صواب در فرمان
فتوح فتح حسود در اقطار
ذکای [illegible] ذکای تو شد ز محض داد
ملک ز ضیف تو فیض مراد کرد [illegible]

رای تو با صواب داد تو محض داد
فتح تو خفت حسود ضیف تو فیض مراد

و باره ناوک قدرت گر [illegible]
رکاب ابلق بابت شود گران فار
سمند ملک تو صادر بود چو فکر [illegible]
کسی نیابد ازین روی بر [illegible] نگار

[illegible] روز [illegible]
ابلقش گور و ز [illegible]

سران [illegible] کند لطف تو با استغنا
زبان ز مهر کند لطف تو با استغنا

طلبست که با کار ملک و دین باشد
[illegible] شود معمار

آن کند قهر ما [illegible]
آن کند لطف [illegible]

مریاست [illegible] من جو [illegible]
سخت در [illegible]
همی [illegible] تو چیش [illegible]
[illegible]

[illegible]
سخت [illegible]

رخ ضمیر تو کان ورد گلشن [illegible]
مورث [illegible] دل [illegible]
عنان [illegible] دل دو سعت [illegible]
اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار
نتایج سر کلک تو جامع الاخبار
وار دم رخ تو قاطع [illegible]

ورد دست [illegible]
[illegible]

ولی سخت تو [illegible]
حسا که دشمنت [illegible]
اگر همه عهدت [illegible]
[illegible]

سخت [illegible]

گشاده باد گردون [illegible]
گشاده دست حکمت بسته پای [illegible]

از توشیح اول قصیده این قطعه برمی خیزد

صاحبا سایه خورشید نور علمت
سایه جاه تو بر عالم ممهد باد دوست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین
بر نگین خاتمت مهر مخلد باد دوست
مهر عنوان امد طغرای منشور ازل
نام و القاب غیاث الدین محمد باد دوست

از حشو مصارع اول این قطعه برمی خیزد و الف ندارد

صفت صدر [illegible] دستور
می برد زینت بهشت برین
[illegible] بخششت [illegible] درم
سجده روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو [illegible]
شد بعدل تو حبل ملک متین
[illegible] تو دعوت [illegible]
لقبت سجده شهود و سنین
[illegible] بخشش تو [illegible]
[illegible] در کنج معدنت دفین
دست همت [illegible] تو [illegible]
گر تو [illegible] دولت و دین
[illegible] در [illegible]
تو کرم در سخن دهی [illegible]
[illegible] در خود [illegible]
[illegible] در خود [illegible]

از حشو مصارع ثانی این قطعه بری خیزد وی قطعه است

ملک ملک کرم خسرو دهر — سالک راه علم و ...
مالک حوزه دار الاسلام — وارد موید ملک الاوهم
هم هوا او در او روح ملوک — هم دعای دل او ورد انام
کار او در همه عالم اصلاح — مهر او در همه دلها ...
راه او راه کرم را سالک — علم او عالم را الحسام

تم الفصل العروضیه

بر آورد آهی که اه از فراق — جهان گشت بر دل سیاه از ...
ببینید تا این دو سه بود و نام — که با هم بپوستشان روزگار
وز ایشان نظر کن بحال دو دوست — بهم بوده پیوند چون مغز و پوست
چه باشد جهان زار بجز دو یار — چو زاری بود در فراق
اگر مرگ را آوری در نظر — حقیقت جدایست از یکدگر
دو مهر از آن رو گرفته دلند — که هر ماهی از یکدگر بگسلند
ثریا بود جمع دانی چرا — که از جمع او کس نگردد جدا

حکایت

خدای جهانست بی یار و جفت — کسی را بدین در جهان مست گفت
در اندام خود بنگر و او ببین — که از هم جدا ساخت جان آفرین
دو چشم ترا هر دو چون فرقدان — حجابی عجب بینی اندر میان
... دو ابرو که پیوسته اند — به پیشانی آن نیز بر بسته اند
... گوشند در گوشه هر یکی — تفاوت ندارد دگی بر سیکی
... دست و دو پا را همین صورت — مراد انک بنیاد بر قدرت است
... دو جز دلیلیت روشن پسند — که هر ماه یکبار با هم رسند
نهاده شب اندر پی روز سر — نه بینند هرگز رخ یکدگر

این شش بیت بعد از دو بیت این حکایت است

ز خاک سیاهم تو برداشتی — گلین خانه ام را تو افراشتی
منم خاک وز صحبت ... ام — چو دور از تو باشم پراکنده ...
بهم سالها عیشها رانده ایم — بسی دست عشرت برافشانده ایم
ترا من بصد ناز پرورده ام — دمی بی تو خود را نیازرده ام
... با خانه خویشتن میروی — ز غربت بسوی وطن میروی
... و تو در هم صحبت دمونسیم — چو رفتیم که باز هم ...

چنین داد پاسخ گرای ... — اگر تا نداری توان هنر ...
اگر زانکه زن نیستی در جهان — نبودی چو تو شاه روشن ...
قباد از جهان ار ... داختی — تو تاج مهی چون برافراختی
ترا گر نبودی بتخت نیاز — چرا بر دمی پیش تخت ...
حکیمی که جان و جهان آفرید — زمین گسترید و زمان آفرید
یقین دان که هر چیز کو ساختست — بقدرت حکیمانه پرداختست
الا ای که داری زمان وصال — بیکبارگی از جدایی ...

حکایت

وصال و فراقست و عیش و الم — دو تن هر دو هستند با هم ...
امید وصالست در اشتیاق — ولی در وصالست بیم فراق
... نعمت و بیم جحیم — بهر حال امید هست ...
نبینی راحت امیدوار — ولی بام را در شکستست ...
دلا گر نه تلخی هجران بدی — کجا لذت وصل پیدا ...
جدایی کند عشق را تیز تر — شود خنجر ... خون ریز تر

... عزیزان این انجمن — رخم سرخ و روشن چشم من
شبانگه که آید زمان فراق — کرا باد اسیر دودمان فراق
... جدایی غمین میشوم — بخود زرد و لرزان فسردی ...
... از جفا و ستم رسم ... — نخواهد وفا کرد با هیچ دوست
... این گل تازه از خاک راد — که آخر زمانه نداد ش باد
... سرو کشت از هوا سربلند — در آخر زمانه سوا ایس نکند
... نباتست نسیه است نرگس ... — که زرین قدح ماند در چشم ...
... لاله دو ... — که داد و نشانی ز خاک ...

حکایت

شب تیره چون زنگی ... — گشادم زبان را و گفتم شب
... نهایت سیه کاسه در سحر — چو چشم جز ریزی بدامن گهر
شب تیره گفتا که باید سوا — سحرگه شدن زین شبستان جدا
ستاره خود از جای خود چون بود — سر شکست کز چشم من میرود
... سودای یار و فراق دیار — بوقت سحر می شوم اشکبار
... نگاه و داع دیار از چه ... — کدامین سیه دل نگرید چو من

ز گشته دل خاک پر خون شدست | از آن خون رخ لاله گلگون شدست
گرامایه گنجیست این آدمی | دریغا چنین گنج زیر زمین
ز حسرت که دارد زمین در درون | کناره ندارد که آید برون
هر گل که بر کرده از گل سرست | هزاران چمن رخ بخاک اندرست

حکایت

شنیدم شبی من که با جان بدن | همی گفت در زیر لب این سخن
که ای نازنین مونس و همنفس | تو دانی که غیر از توام نیست کس
تو آب حیاتی و من خاک کو | غباری ز من در دل پاک تو
چو تو رفته باشی برون زین مغاک | چه من پیشت اگر چه یک مشت خاک
مرا هرگز از تو رهایی مباد | میان من و تو جدایی مباد
تن این زاری گفت و گوش جان | چو بشنید دادش جوابی روان
ما هر دو از یک شکم زاده‌ایم | بهم هر یک از جایی افتاده‌ایم
مرا سربلندی ز پستی تست | سمان پایه از زیر دستی تست
من این اسم جان از بدن یافتم | ز پهلوی تست آنچه من یافتم
اگر چه برادر بسی مهترم ز تو | کنار گشت رنج عمر دم ز تو

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

هو

غرض از آنکه مرحوم مغفور میرزا محمد تقی لسان الملک کاشانی
در ۲۶ شهر ربیع الثانی در سنه ۱۲۹۷ در دار الخلافه
طهران برحمت ایزد سبحان نایل و کتب آن مرحوم
در میان ورثه قسمت شد این کتاب بجز بنده
حقیر رسید حرره الجانی الفانی علیقلی ابن المرحوم
المذکور فی دهم شهر شوال المکرم سنه ۱۲۹۷